طرح نو

فرصت را دریابیم

وظیفه آمریکا در جهانی با یک ابرقدرت

نوشته: ریچارد نیکسون

ترجمه: حسین وفسی نژاد







● تاریخ و سیاست معاصر ●

فرصت را دریابیم

وظیفه آمریکا در جهانی با یک ابرقدرت

نویسنده: ریچارد نیکسون

مترجم: حسین وفسی نژاد



فلسطین شمالی، جنب شورای عالی انقلاب فرهنگی، کوچه نیلوفر، شماره ۲
تلفن: ۶۶۰۰۷۲

● **فرصت را دریابیم**

وظیفهٔ آمریکا در جهانی با یک ابرقدرت

● نویسنده: **ریچارد نیکسون**

● مترجم: **حسین وفسی‌نژاد**

● طراح روی جلد: **علی خورشیدپور**

● حروفچینی: **نگاره**

● لیتوگرافی: **کیهان گرافیک**

● چاپ: **صهبا**

● نوبت چاپ: **اول، بهار ۱۳۷۱**

● تعداد: **۵۰۰۰ جلد**

این اثر ترجمه‌ای است از:

SEIZE THE MOMENT

America's challenge

in a one - superpower world

RICHARD NIXON

Simon & Schuster Press, 1991

سخنی با خواننده

ریچارد نیکسون رئیس جمهور اسبق آمریکا از مهمترین بازیگران سیاست جهانی دوران پس از جنگ دوم است. ظهور وی بر صحنهٔ سیاست با آغاز دوران جنگ سرد مقارن بود. نیکسون در وقایع دوران مک‌کارتی نقش مهمی ایفا کرد و پس از آن به معاونت ریاست جمهوری و ریاست جمهوری رسید. هر چند رسوایی واترگیت باعث شد که او با خفّت از ریاست جمهوری کناره بگیرد و چند سالی در انزوای نسبی به سر ببرد، اما با سلطهٔ مجدد جناح راست بر سیاست آمریکا او نیز مجدداً، این بار با نقش مشاور و نویسندهٔ کتابهای سیاسی، ظاهر شد. در سالهای اخیر او آراء و نظریات خود را در زمینهٔ مسائل سیاسی روز عمدتاً از راه نوشتن کتاب مطرح کرده‌است.

اهمیت آثار نیکسون در این است که او سخنگوی یک جناح از قدرتمندان آمریکایی است. هر چند نام نیکسون در تاریخ به لحاظ پایان دادن به جنگ ویتنام و فتح باب روابط با چین باقی می‌ماند، اما حقیقت

این است که انگیزهٔ او در این اقدامات نه صلح دوستی بود و نه علاقه به بهبود روابط میان آمریکا و کشورهای کمونیستی. بلکه او این کارها را از روی ناچاری و بر طبق اصول مشرب سیاسی خود ـ که پذیرفتن امر انجام شده‌است ـ انجام داد.

در این کتاب که آخرین کتاب نیکسون است، وی بی‌پرده‌تر از آثار دیگر خود سخن می‌گوید. سقوط دیکتاتوری کمونیستی در کشورهای اروپای شرقی برای او فرصتی فراهم آورده‌است که بدون مجامله و پرده‌پوشی نقشه‌هایی را که بسیاری از محافل آمریکایی هم عقیده با او برای سیادت بر جهان در سر می‌پرورند بر زبان بیاورد. اهمیت این کتاب در این است که امروزه زمام سیاست آمریکا در دست کسانی است که روش سیاسی آنها به روش نیکسون بسیار نزدیک است، و از این نظر این کتاب نوعی بیان غیررسمی سیاست آمریکاست. بعضی از شیوه‌هایی که نیکسون در این کتاب به آمریکاییان برای رفتار با جمهوریهای پیشین شوروی و اروپای غربی، چین و ژاپن، جهان اسلام و کشورهای عقب‌مانده توصیه می‌کند، در واقع همان سیاستهایی است که در حال حاضر در دست اجرا است. در این کتاب او نه تنها بر کمونیسم بلکه بر سوسیالیسم و لیبرالیسم می‌تازد و چارهٔ مشکلات همهٔ جوامع را در حاکمیت مطلق بازار آزاد و آزادی تجارت می‌داند. پیداست که در این نصایح او نفع چه گروهی را در نظر دارد، و منظور او بیشتر چاره‌جویی برای مشکلات آمریکاست تا مشکلات جهان.

هر چند انتشار متن اصلی این کتاب بیش از چند ماه نمی‌گذرد، اما سیر سریع حوادث در این مدت درستی بعضی از پیش‌بینیهای او را نشان داده و بعضی از آنها را هم باطل کرده‌است. در این مدت امپراتوری

شوروی به کلی از هم پاشیده است و ملتهای آزاد شدهٔ آن، در میان دریای مشکلات می‌کوشند تا راهی به ساحل رفاه و سعادت بیابند. رژیم کمونیستی افغانستان سقوط کرده و جای خود را، برخلاف توصیهٔ نیکسون، به حکومت محمد ظاهر شاه نسپرده‌است، بلکه این بار مردم مسلمان افغانستان خود بر مقدرات خود حاکم شده‌اند و آیندهٔ افغانستان در گرو دوراندیشی و خردمندی آنهاست. به رغم پیش‌بینی نیکسون، مردم مسلمان الجزایر در انتخاباتی دموکراتیک پیروز شده‌اند ـ هر چند کودتایی که به حمایت غرب صورت گرفته این پیروزی را ناتمام گذاشته‌است.

مهمتر اینکه به رغم لحن مطمئن و حماسی نیکسون، آیندهٔ خود جهان غرب و آمریکا هم چندان مطمئن نیست. بحران اقتصادی شدیدی که بخش عظیمی از جهان غرب را در برگرفته‌است نشان می‌دهد که مخاطرات سرمایه‌داری تنها برای کشورهای در حال رشد نیست، بلکه خود جهان غرب هم از آن در امان نمی‌باشد. رقبای قدرتمند اروپایی و ژاپنی آمریکا، با وجود توصیه‌های نیکسون، حاضر نیستند سلطهٔ بی‌چون و چرای آمریکا را بر اقتصاد و سیاست خود بپذیرند و حرکتهای اسلامی، که هراس نیکسون از آن در جای جای این کتاب آشکار است، در حال تحکیم مواضع خویش است و ملتهای از بند رسته می‌کوشند با تکیه بر مواریث فرهنگی و ملی خود راه رشد خود را براساس آنچه خود می‌پسندند و نه برپایهٔ توصیه‌های دیگران، برگزینند.

فهرست مطالب

یادداشت نویسنده

در ۱۹۹۰ که مقدمات نوشتن این کتاب را فراهم می‌آوردم قصد داشتم که به نقش ایالات متحده پس از سقوط تاریخی رژیمهای دست نشاندهٔ مسکو در اروپای شرقی در ۱۹۸۹ بپردازم. اعتقاد داشتم که فرصتی بی‌سابقه در اختیار داریم تا در نزاع شرق و غرب بدون جنگ پیروز شویم. از آن پس، اوضاع جهان تغییر نمایانی کرده است. ایالات متحده رهبری یک ائتلاف جهانی را عهده‌دار شد و کویت را در جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۰ آزاد کرد. از آن مهمتر، مرگ کمونیسم روسی و تجزیهٔ امپراتوری شوروی در ۱۹۹۱ انقلابی در سراسر جهان پدید آورد.

به نظر من اکنون بر ایالات متحده لازم است که از این فرصت برای تأمین صلح و گسترش آزادی در سراسر جهان استفاده کند. نظر رایج در میان عقلای قوم این است که دیگر لازم نیست ما نقش مهمی در جهان ایفا کنیم و رسالت ما پایان یافته است. من نخست با این نظر مخالفم. پایان یافتن جنگ سرد کار جهان را نه ساده‌تر که پیچیده تر کرده است. هرچند

برخی از نزاعها را از میان برده امّا به نزاعهای تازه‌تر و دشوارتری میدان داده است. به نظر من ضرورت نقش کانونی ایالات متحده اکنون از میان نرفته بلکه بیشتر از پیش شده است. موضوع شش فصل اول این است که ایالات متحده چگونه باید رهبری خود را اعمال کند. موضوع فصل هفتم کارهایی است که باید درخود امریکا انجام دهیم تا هم وسایل لازم را برای اجرای نیات خود فراهم کنیم و هم سرمشقی به‌دست دهیم که شایستهٔ پیروی باشد.

ر. ن.

پارک ریج[1]، نیوجرسی

یازدهم سپتامبر ۱۹۹۱

1. Park Ridge

۱

جهان واقعی

بیست سال پیش، هنگامی که در تالار بزرگ خلق در پکن جام خود را به شادی آغاز روابط جدید میان چین و ایالات متحده بالا می‌بردم، قطعه شعری از مائو تسه‌تونگ را نقل کردم که در آن پیروان خود را به کوشش در راه پیروزی کمونیسم تشجیع می‌کرد: "چه بسیار کارهای ناکرده هست که باید هر چه زودتر انجام شود. جهان به راه خود ادامه می‌دهد. زمان می‌گذرد. هر روز را غنیمت شمارید. هر ساعت را فرصت شمارید." امروز که شکست کمونیسم را در اروپای شرقی و اتحاد شوروی و شکست تجاوز را در خلیج فارس جشن می‌گیریم، هنوز کارهای ناکردهٔ بسیاری در داخل و خارج کشور داریم. ما باید این فرصت را از دست ندهیم تا صلح و آزادی در سراسر جهان پیروز شود.

در نیم قرن گذشته، در جهانی زندگی می‌کردیم که برخورد

ابرقدرتها که از تعارض عقیدتی آنها سرچشمه می‌گرفت بر آن سایه انداخته‌بود. مهمترین خصوصیت این دوران پیکار شرق و غرب بود. اتحاد شوروی و ایالات متحده در سراسر مرز میان خود در اروپا و آسیا با یکدیگر رو در رو بودند؛ در منازعات منطقه‌ای خاورمیانه و جنوب آسیا هریک کشورهای تابع خود را حمایت می‌کردند؛ و در سراسر جهان توسعه نیافته در جنگهای داخلی با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند. امّا امروزه یکی از این دو ایدئولوژی، یعنی کمونیسم، چنان اعتبار خود را از دست داده که امیدی به حیات دوبارهٔ آن نیست، و یکی از دو ابرقدرت ـ اتحاد شوروی ـ حکومتی غیرکمونیستی دارد که آن هم چنان با مشکلات عظیم داخلی خود دست به گریبان است که دیگر نمی‌تواند در خارج از کشور نقش مهمی داشته باشد.

اکنون ما در جهانی زندگی می‌کنیم که ایالات متحده تنها ابرقدرت آن است. ما باید از نو سیاست خارجی خود را طراحی و قالب‌ریزی کنیم تا با این موقعیت کاملاً تازه سازگار شود. هرچند در نظر بسیاری از نیروهای چپ و راست در آمریکا پاسخ طبیعی به زوال اتحاد شوروی و بیرون رفتن آن از میدان منازعهٔ ابرقدرتها، فروغلتیدن در انزواطلبی است، امّا در واقع در دهه‌های آینده رهبری جهانی آمریکا گریزناپذیر است.

در سه سال اخیر، جهان راه پرنشیب و فرازی را پیموده‌است که در خلال آن امیدهای فزاینده جای خود را به پندارهای بر باد رفته و سپس به شوق و شعف بی‌حد و حصر سپرده است. در ۱۹۸۹ که حادثه‌های بزرگ تاریخی به سرعت پشت سر هم فرا می‌رسیدند، انتظارات ما هم یکباره بالا گرفت. رژیمهای کمونیستی اروپای شرقی سقوط کردند. دیوار برلین فرو ریخت. رئیس جمهور شوروی، میخائیل گورباچف،

دست به اصلاحات سیاسی مهمی زد. همکاری میان ابرقدرتها افزایش یافت. منازعات منطقه‌ای در جهان توسعه نیافته کمتر شد. اعتقاد رایج در مطبوعات معتبر، در دانشگاهها و در میان اهل نظر این بود که ما شاهد آغاز یک نظم نوین جهانی همراه با صلح و آزادی هستیم.

در ۱۹۹۰ جهت سیر تحولات سال قبل وارونه شد. دموکراسیهای جدید اروپای غربی به رنجهای ناشی از اصلاحات مبتلا شدند. کمونیستهای مرتجع در اتحاد شوروی بار دیگر میدان را به دست گرفتند. گورباچف از سرعت اصلاحات کم کرد. صدام حسین، رئیس جمهور عراق، کویت را به تصرف در آورد و غارت کرد. آمریکا و هم‌پیمانانش ناگزیر به یک جنگ بزرگ زمینی در منطقهٔ خلیج فارس دست زدند. و به نظر می‌آمد که منازعات منطقه‌ای در جهان توسعه‌نیافته راه حل ساده‌ای ندارند. معلوم شد که رؤیای جهانی که بیشتر در صلح و صفا به سر ببرد سرابی بیش نبوده‌است. جنگ سرد باعث شده بود که صلح میان دو ابرقدرت برقرار بماند، امّابا پایان یافتن آن، تهدید جنگهای گرمی که ممکن بود پای قدرتهای کوچکتر را به میدان بکشند پایان نیافت.

در ۱۹۹۱ دو رویداد این تحولات را تحت‌الشعاع خود قرار داد. پیروزی قاطع آمریکا و متحدانش بر عراق، و بیرون راندن صدام حسین از کویت در ماه فوریه، اطمینان آمریکا را به نقش رهبریش در جهان اعاده کرد. امّا این حادثه هم در برابر یکی از مهمترین حوادث سرنوشت‌ساز قرن بیستم رنگ باخت. در ۲۴ اوت نیروهای آزادی در اتحاد شوروی بدون جنگ و خونریزی بر نیروهای کمونیسم پیروز شدند. همان طور که با انقلاب روسیه در ۱۹۱۷ پرده بالا رفته و نمایش پروحشت قرن بیستم آغاز شده بود، انقلاب جدید روسیه هم پرده را

پایین آورد و نمایشی که فرجام آن شکست یک ایدئولوژی و بی‌اعتبار شدن یک نظام حکومتی بود پایان یافت. هرچند گورباچف خودش هنوز کمونیست است امّا وزرای دولت جدید او کمونیست نیستند.

این رویدادها که نقطهٔ مقابل هم هستند باید ما را متوجه کرده‌باشند که جهان واقعی برگرد خیالات خام ما دربارهٔ "آغاز دوران صلح در سراسر جهان" نمی‌گردد بلکه محور گردش آن واقعیتهای دیرپای ژئوپولیتیکی است. هرچند باید سیر جدید رویدادها را به فال نیک بگیریم، امّا نباید یکسره عنان خود را به دست شور و شوق بسپاریم. در جهان دولتهای رقیب، برخورد منافع و منازعهٔ میان ملتها امری ناگزیر است. اگر ما از قدرت آمریکا با مهارت استفاده کنیم، امید به پیشرفت آزادی و حفظ صلح از همیشه بیشتر می‌شود، امّا تنها با درس گرفتن از تحولات چشمگیر سه سال گذشته است که می‌توانیم منافع خود را حفظ کنیم و ارزشهای خود را رواج دهیم.

نیم قرن تمام، تجاوز کمونیستی علت اصلی مشاجرات جهانی بوده‌است. جنگ سرد پیش از پایان یافتن جنگ دوم جهانی آغاز شد. مسکو، به استناد عهدنامهٔ ننگین هیتلر و استالین در ۱۹۳۹، لیتوانی، لتونی، استونی، و بخشهای بزرگی از رومانی و لهستان پیش از جنگ را ضمیمهٔ خاک خود کرد، و بعد از پایان یافتن جنگ، استالین حکومتهای دست نشاندهٔ خود را در لهستان، چکسلواکی، مجارستان، آلمان شرقی، بلغارستان و رومانی بر سر کار آورد. ارتش شوروی اروپای شرقی را از دست نازیها "آزاد" کرد، امّا این آزادی استبداد تازه‌ای را برای این ملتها به ارمغان آورد. استالین شیوه‌های وحشیانه‌ای را که پیش از جنگ دوم جهانی در

اتحاد شوروی به‌کار برده‌بود به این کشورهای دست‌نشانده و مطیع خود صادر کرد: محاکمه‌های نمایشی، تصفیه‌های سیاسی، اردوگاههای کار اجباری، و ترور دسته‌جمعی. هنگامی که پردهٔ آهنین فرود آمد، اروپای شرقی را ظلمت استبداد فراگرفت.

اروپای شرقی جز اولین صحنهٔ نمایش جنگ سرد نبود. در سالهای بعد، در ۱۹۴۵ اتحاد شوروی چهار جزیرهٔ ژاپن را ضمیمهٔ خود کرد؛ در ۱۹۴۶ کوشید تا ایران را تجزیه کند؛ در اواخر دههٔ ۱۹۴۰ از چریکهای کمونیست در ترکیه و یونان حمایت کرد؛ در ۱۹۴۸ به سر کار آمدن رژیم کمونیستی در کرهٔ شمالی کمک کرد؛ در در ۱۹۴۸ سعی کرد که رژیم کمونیستی مستقل یوزپ تیتو را در یوگوسلاوی مطیع خود کند؛ برلین غربی را ۱۹۴۸ محاصره کرد؛ در ۱۹۴۹ به پیروزی انقلاب کمونیستی مائوتسه‌تونگ در چین یاری کرد؛ در ۱۹۵۰ از حملهٔ کرهٔ شمالی به کرهٔ جنوبی پشتیبانی کرد، در ۱۹۵۳ شورش کارگران را در آلمان شرقی سرکوب کرد؛ در دو بحران که بین پکن و جمهوری چین (تایوان) در ۱۹۵۵ و ۱۹۵۸ بر سر کوموی و ماتسو درگرفت از پکن در برابر تایوان که پشتیبانش آمریکا بود حمایت کرد؛ مسابقهٔ تسلیحاتی خاورمیانه را با فروش سلاح به مصر در ۱۹۵۵ آغاز کرد؛ در ۱۹۵۶ صدها رزمندهٔ راه آزادی را در خیابانهای بوداپست به خاک و خون کشید؛ در ۱۹۵۶ از جمال عبدالناصر در تصرف کانال سوئز حمایت کرد؛ در ۱۹۵۹ به استقرار رژیم فیدل کاسترو در کوبا یاری کرد؛ در ۱۹۶۰ به انقلابیون کمونیست در کنگو کمک رساند؛ در ۱۹۶۱ دیوار برلین را بنا کرد، در ۱۹۶۲ کوشید تا در کوبا موشکهای اتمی تعرّضی مستقر کند؛ در ۱۹۶۲ و ۱۹۷۱ برای هند در جنگ با پاکستان اسلحه

فرستاد؛ در اواخر دهۀ ۱۹۵۰ و تمامی دهۀ ۱۹۶۰ از ماجراجوییهای ناصر در سراسر جهان عرب حمایت کرد؛ در ۱۹۶۷ از دولتهای عرب در جنگ با اسرائیل پشتیبانی کرد؛ جنبش اصلاح‌طلب چکسلواکی را در "بهار پراگ" در ۱۹۶۸ در هم شکست؛ در ۱۹۷۰ سوریه و فلسطینیهای تندرو را که می‌خواستند حکومت اردن را ساقط کنند یاری کرد؛ به ویتنام شمالی در دهۀ ۱۹۶۰ و دهۀ ۱۹۷۰ کمکهای پر ارزشی کرد تا با ویتنام جنوبی و کامبوج و لائوس بجنگد؛ در ۱۹۷۳ سوریه و مصر را تجهیز کرد و از ایشان در جنگ با اسرائیل حمایت کرد؛ در ۱۹۷۴ از کودتای کمونیستی در اتیوپی حمایت کرد؛ در ۱۹۷۵ در آنگولا و موزامبیک رژیمهای کمونیستی بر سر کار آورد؛ در ۱۹۷۹ کمک کرد تا ساندینیستهای کمونیست در نیکاراگوئه به قدرت برسند؛ از اواخر دهۀ ۱۹۷۰ به چریکهای کمونیست در السالوادور اسلحه داد؛ در ۱۹۷۹ افغانستان را تصرف کرد؛ در ۱۹۸۱ از دولت کمونیست لهستان پشتیبانی کرد تا جنبش همبستگی را سرکوب و حکومت نظامی برقرار کند؛ دهها گروه تروریست بین‌المللی را که به تروریسم دولتی سرگرم‌اند، به دست رژیمهای دست‌نشانده‌اش در آلمان شرقی، بلغارستان، و افغانستان تربیت و پشتیبانی کرد؛ و در چهارگوشۀ جهان چندین کودتا و انقلاب ناکام به راه‌انداخت.

هرچند در دوران جنگ سرد عوامل دیگری هم وجود داشت که ایجاد درگیری می‌کرد، امّا هیچ یک از لحاظ دامنه و شدت به پای توسعه‌طلبی شوروی نمی‌رسید. شورویها، بی آنکه اعلام جنگ داده‌باشند، از راه تجاوز مستقیم و غیرمستقیم جنگی بی‌سابقه را آغاز کرده‌بودند. به رغم اینکه مسکو گاهگاه در دیپلماسی و تبلیغات خود به

"همزیستی مسالمت‌آمیز" و "تنش‌زدایی" دعوت می‌کرد، رهبران کرملین آهنگ حرکت خود را با صدای طبل پرطنین توسعه‌طلبی کمونیستی تنظیم می‌کردند.

در ۱۹۸۹ به نظر می‌آمد که اوضاع یکسره عوض شده‌است. هرجا که نگاه می‌کردیم می‌دیدیم که رویدادهای چشمگیر بر واقعیات دیرینه پیروز می‌شوند. در شوروی، گورباچف اصلاحات بزرگی را آغاز کرد. او مهار مطبوعات را سست کرد و راه را بر سیل انتقاد از نظام شوروی گشود. اجازه داد تا انتخابات نسبتاً آزاد برگزار شود و این کار شکستهای خفّت‌باری برای حزب کمونیست به بار آورد. به مؤسسات اقتصادی خصوصی اجازهٔ فعالیت محدود داد و امید به آینده‌ای توأم با رفاه بیشتر زنده شد. در مواضع دیرینهٔ شوروی در سیاست خارجی تغییراتی داد، پذیرفت که برتری عظیم شوروی در اروپا از لحاظ سلاحهای غیر اتمی به طور اساسی کاهش یابد و در گفتگوهای پیمان کاهش سلاحهای استراتژیک (استارت، START) تمهیدات بیسابقه‌ای برای بازرسی محل استقرار این سلاحها اندیشیده شود. مهمتر اینکه چیزی نگذشت که این اصلاحات، خود به نیروی مستقلی تبدیل شد، زیرا جنبشهای مستقل سیاسی درخواست می‌کردند که گورباچف کار اصلاحات را با شدت هر چه تمامتر پیش ببرد.

در اروپای شرقی زیروزبر شدنها از این هم نمایانتر بود. در دههٔ ۱۹۸۰ اصطکاک میانِ ملی‌گرایی کشورهای اروپای شرقی و کمونیسمی که مسکو بر این کشورها تحمیل کرده‌بود به اوج خود رسید و زلزلهٔ سیاسی ناگزیر بود، و وقتی اصلاحات گورباچف در شوروی اعتبار کمونیسم را در خارج از کشور از میان برد، نخستین شکافها در اردوگاه

شوروی ظاهر شد. رهبران کمونیست لهستان که در میان تحریم خارجی و بن‌بست سیاسی داخلی زندانی شده‌بودند، تصمیم گرفتند جنبش همبستگی را، که یک جنبش کارگری ضدکمونیستی بود، قانونی کنند، و هنگامی که انتخابات نیمه‌آزاد به شکست مطلق کمونیستها انجامید، با اکراه تمام قدرت را به نیروهای دموکراتیک واگذار کردند. در مجارستان، بعد از این که حزب به دو جناح تندرو و میانه‌رو تقسیم شد، انتخابات عمومی حتی کمونیستهای اصلاح طلب را هم از مسند قدرت به زیر آورد. چیزی نگذشت که مجارستان برای هزاران نفر که از آلمان شرقی به آلمان غربی می‌گریختند به صورت گذرگاه آزادی درآمد، و هنگامی که این موج مهاجرت رمق آلمان سرخ را برید، رهبری کمونیست ضرورت دگرگونیهای دموکراتیک را پذیرفت و بدین طریق حکم مرگ خود را امضا کرد. و وقتی مسکو نتوانست برای نجات دژ قدرت امپراتوری خود - برلین - مداخله کند، تظاهرات انبوه دست‌نشاندگان کرملین را در بلغارستان و چکسلواکی و رومانی از اریکهٔ قدرت به زیر کشید. هنوز یک سال نگذشته، فقط رژیم کمونیست آلبانی از طوفان سیاسی اروپای شرقی جان سالم به در برده بود، امّا سال بعد پس‌لرزهٔ این زلزلهٔ سیاسی آلبانی را هم لرزاند و رهبران کمونیست افراطی آن را از قدرت خلع کرد.

در جهان توسعه‌نیافته، موج توسعه‌طلبی شوروی که در دههٔ ۱۹۷۰ در اوج بود در دههٔ ۱۹۸۰ فروکش کرد. جنبش مقاومت افغانستان که از سوی آمریکا پشتیبانی می‌شد و فاقد تجهیزات کافی بود ارتش سرخ را زمینگیر کرد، مسکو را ناچار کرد که عقب‌نشینی مذلت‌باری را بپذیرد، و بدین طریق به افسانهٔ بازگشت ناپذیری کمونیسم پایان داد. در آنگولا، بعد از اینکه دهها هزار سرباز کوبایی و مشاور

شوروی نتوانستند نیروهای یونیتا را که با پشتیبانی آمریکا در راه آزادی می‌جنگیدند سرکوب کنند، حکومت لواندا با اکراه موافقت‌نامه‌ای را پذیرفت که از جملهٔ شرایط آن خروج نیروهای خارجی و انتخابات آزاد بود. حکومت ساندینیستی نیکاراگوا، زیر فشار کنتراها که از حمایت آمریکا برخوردار بودند، طرح انتخابات آزاد را پذیرفت و این انتخابات، در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ کرملین و بسیاری از ناظران لیبرال آمریکایی، غیرکمونیستها را در اوایل سال ۱۹۹۰ به قدرت رساند. و فیدل کاسترو، رهبر کوبا، آخرین پایگاه کمونیسم در نیمکرهٔ غربی، ناچار شد برنامهٔ ریاضت اقتصادی دوران جنگ را در کوبا اجرا کند تا شاید فروپاشی کلّی اقتصاد را به تعویق بیندازد.

حتی در چین، کشوری که سنت دموکراتیک چندانی ندارد، یک میلیون تظاهرکننده در میدان تین‌آن‌من گرد آمدند و خواستار اصلاحات سیاسی شدند. این گروه که در آغاز فقط از دانشجویان و دانش‌آموزان و روشنفکران تشکیل می‌شد با پیوستن کارگرانی که خواستار دگرگونیهای دموکراتیک بودند بسیار عظیمتر شد و اعتراضات به سرعت به بیش از دویست شهر در ایالات هم گسترش یافت. این صحنهٔ پرجنب و جوش، که در بیرون دژ کمونیسم چینی جریان داشت، بینندگان تلویزیون را در غرب مسحور کرد و حتی سفر تاریخی گورباچف به چین و تفاهم میان مسکو و پکن را تحت‌الشعاع خود قرارداد. چشم‌زهر وحشیانه‌ای که رهبران چین در میدان تین‌آن‌من از تظاهرکنندگان گرفتند به امیدهای دموکراتیک پایان داد و جهانی را به خشم آورد. امّا با توجه به پیروزیهای نمایان دموکراسی در ۱۹۸۹، بسیاری از ناظران این سرکوب بیرحمانه را به چشم حادثه‌ای خشن امّا گذرا دیدند.

دگرگونیهای ۱۹۸۹ به جهان کمونیسم محدود نماند. جنگ توانفرسا و سنگر به سنگر ایران و عراق که ۱/۲ میلیون کشته داده‌بود بعد از یک دهه پایان یافت. نامیبیا استقلال یافت و حکومت جدیدی در آن بر سرکار آمد. رهبران آفریقای جنوبی نیاز به برپا کردن جامعه‌ای غیر نژادی را پذیرفتند و در راه به بایگانی سپردن آپارتاید گامهای مهمی برداشتند. با مداخلهٔ آمریکا در پاناما دیکتاتوری مانوئل نوریه‌گا ساقط شد و حکومت مشروع و منتخب بر سرکار آمد. در جاهای دیگر، حکومتهای دموکراتیک نوپا در کرهٔ جنوبی و فیلیپین و آمریکای جنوبی به تثبیت خود و تقویت چشم‌اندازهای پیشرفت دراز مدت پرداختند.

تراز نامهٔ سال ۱۹۸۹ ـ نُه انقلاب دموکراتیک و ۱۲۲ میلیون انسان آزاد شده ـ این توقع را پدید آورد که ما داریم به دوران جدیدی در تاریخ پای می‌گذاریم. این امیدهای دور و دراز، هرچند قابل فهم بود، امّا پایهٔ درستی نداشت. کشتی جهان داشت به دریایی وارد می‌شد که نقشه‌ای از آن در دست نبود. پیش از این هیچ‌گاه اقتصاد برنامه‌ریزی شدهٔ کمونیستی با موفقیت به اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد استحاله نیافته‌است. هر تغییر پایداری خُرد خُرد و بر پایهٔ تکامل سنتها و ایجاد نهادها صورت می‌گیرد. دگرگونیهای عظیم انقلابی ممکن است چهرهٔ جهان را عوض کند، امّا باطن جهان و طرز کار آن را دست‌نخورده باقی می‌گذارد. تغییرات پایدار تاریخی را امواج عظیم ایجاد نمی‌کنند بلکه جزر و مدهای خزنده و مقاومت‌ناپذیر پدید می‌آورند.

بر اثر رویدادهای ۱۹۸۹ سه افسانه پدید آمد که بحثهای راجع به آیندهٔ سیاست خارجی آمریکا را زیر سیطرهٔ خود در آورد:

افسانهٔ پایان تاریخ. بسیاری می‌گفتند که شکست کمونیسم، پیروزی دموکراسی لیبرال و پایان یافتن جنگ سرد، به عُمرِ تصوری که تاریخ را میدان رقابت مسلحانهٔ ایدئولوژیهای متخاصم می‌داند پایان داده‌است. می‌گفتند که اکنون در همه‌جا برتری اقتصاد بازار و حکومت منتخب، بر برنامه‌ریزی متمرکز و دیکتاتوری، پذیرفته شده‌است. از این پس نیروی محرکهٔ اصلی تاریخ پیشرفت تکنولوژی است نه پیشروی سپاهها، و جنگ بر سر بازارهاست نه بر سر اندیشه‌ها. بنابراین نتیجه می‌گرفتند که آمریکا باید اعلام پیروزی کند و به سر خانه و زندگی خود بازگردد.

تصور ساده‌دلانهٔ پایان تاریخ پنداری بیش نیست. هرچند کمونیسم چندین شکست ویرانگر خورده است، هنوز رژیمهای کمونیستی بر دوازده کشور، با ۱/۳ میلیارد جمعیت، حاکم‌اند. ایدئولوژی کمونیستی دیگر اعتباری ندارد، امّا هنوز کمونیستها می‌توانند از زور برای کسب قدرت و حفظ قدرت به نحو مؤثر استفاده کنند. گذشته از این، افول دوران جنگ سرد به معنی پایان یافتن منازعات جهانی نیست. نزاعهای دیرینه‌ای که از کینه‌های قبیله‌ای و قومی و ملی و منطقه‌ای آب می‌خورد، هنوز آب به آسیاب دهها جنگ داخلی و منطقه‌ای می‌ریزد. تاکنون قدرتهای اتمی باهم نجنگیده‌اند، امّا ممکن است نزاع پاکستان مسلمان با هندوستان هندو بر سر منطقهٔ کشمیر، آتش نخستین جنگ را میان نیروهای هسته‌ای جهان مشتعل کند. با سستی گرفتن تنش میان شرق و غرب افسار تجاوزگران منطقه‌ای چون صدام حسین نیز رها خواهد شد.

از پایان جنگ دوم جهانی تاکنون ۲۲ میلیون نفر در "جنگهای کوچک" جان باخته‌اند و این تعداد هشت میلیون نفر بیش از همهٔ

کشته‌شدگان جنگ اول جهانی است. بسیاری از این کشته‌شدگان، اگر برخورد میان ابرقدرتها هم نبود باز کشته می‌شدند. بنابراین "عصر جدید" تاریخ جهان، هرچند زیر سیطرهٔ برخوردهای عقیدتی نیست، ممکن است از عصر پیشین هم خشن‌تر و خون‌آلودتر باشد.

کسانی که پایان تاریخ را اعلام کرده‌اند در ارزیابی پیروزی دموکراسی لیبرالی و اقتصاد بازار مبالغه می‌کنند. پیش از این هیچ گاه سرمایه‌داری به این وسعت به عنوان مبنای رشد مستمر اقتصادی پذیرفته نشده‌است و انتخابات را تا این اندازه پایهٔ حکومت محدود و مسؤول ندانسته‌اند. امّا اندیشه‌های رقیب به کلی از میدان به در نشده‌اند. هواداران حکومتی که رفاه را از گهواره تا گور تأمین کند و "سوسیالیسم با چهرهٔ انسانی" هنوز در ضیافتهای شام خواص در واشینگتن و سایر پایتختهای غربی نفوذ دارند. مارکسیسم هنوز در بسیاری از دانشگاههای آمریکا زنده و سرحال است و ایدئولوژیهای افراطی چون پان‌عربیسم و بنیادگرایی اسلامی در خاورمیانه جاذبهٔ عظیمی دارند.

از پیش‌بینی‌ناپذیری تاریخ هرچه بگوییم کم گفته‌ایم. تاکنون پیشگوییهای هواداران فکر "پایان تاریخ" همواره نادرست از کار درآمده است. بیش از دویست سال پیش ایمانوئل کانت قریب الوقوع بودن "صلح پایدار" را، بر اثر گسترش دموکراسی در جهان، پیش‌بینی کرد، امّا کمونیسم لنین، فاشیسم موسولینی و نازیسم هیتلر تنها برخی از حوادث غیرمترقبه‌ای بوده است که بر سر راه تحقق پیشگویی او قرار گرفته‌اند. هرچند این ایدئولوژیها غیرمنطقی و غیرانسانی بودند، امّا رهبرانی که از آنها دم می‌زدند به قدرت رسیدند و با استفادهٔ بی‌رحمانه از قدرت کوشیدند تا به افکار منحرف خود جامهٔ عمل بپوشند. عقل و

سیاست پیش از این بارها راه خود را از هم جدا کرده‌اند و هیچ بعید نیست که بار دیگر هم این حادثه رخ دهد. به گفتهٔ پل جانسون[1]: "یکی از درسهای تاریخ این است که وجود هیچ تمدنی را نمی‌توان مسلّم فرض کرد؛ و از بقای آن هیچ‌گاه نمی‌توان مطمئن بود. اگر درست بازی نکنید و زیاده از حد اشتباه کنید عصر مظلم همواره سر پیچ بعدی منتظر شماست."

افسانهٔ بی‌اعتباری قدرت نظامی. بعد از شکست شوروی در افغانستان و انقلابهای صلح‌آمیز اروپای شرقی مرسوم شد بگویند که قدرت نظامی از این پس دیگر ابزار اصلی فن حکومت یا سنگ بنیاد سیاست خارجی نیست. بعضی می‌گویند که وابستگی قدرتهای بزرگ به یکدیگر لزوم استفاده از زور را از میان برده‌است؛ و بعضی دیگر معتقدند که هزینهٔ جنگ، از جهت هدر دادن منابع و نیز از دست دادن آراء جهانی، به حدی زیاد شده‌است که امکان راه انداختن جنگ را منقضی کرده‌است؛ و گروه سوم اعتقاد دارند که، با پایان یافتن جنگ سرد، قدرت اقتصادی و "جغرافیای اقتصادی" از لحاظ اهمیت بر قدرت نظامی و ژئوپولیتیک سنتی پیشی گرفته‌است. بنابراین نتیجه می‌گیرند که آمریکا باید از تولید جنگ‌افزار دست بردارد و به جای آن نه به تولید خیش بلکه به تولید ریزتراشه روی بیاورد.

امّا همبستگی اقتصادی، هرچند آزادی عمل هر کشوری را محدود می‌کند، ضرورت قدرت نظامی را از میان نمی‌برد، و هرچند پایان یافتن جنگ سرد دغدغهٔ امنیت را در اروپای غربی بسیار کاهش داده است، با این حال متحدان اروپایی ما خوب می‌دانند که وجود پیمان

1. Paul Johnson

امنیتی میان سرزمینهای دو سوی اقیانوس اطلس و حضور محسوس نیروهای هسته‌ای و غیرهسته‌ای آمریکا در اروپا، برای تضمین صلح و امنیت در دوران بی‌ثباتی بی‌سابقه‌ای که اتحاد شوروی و اروپای شرقی را فرا خواهد گرفت، ضروری است.

اگر مسأله‌ای بر منافع حیاتی ملی تأثیر داشته باشد، قدرتهای بزرگ حتی نیرومندترین پیوندهای اقتصادی را می‌گسلند تا پیروز شوند. در هردو جنگ جهانی، کشورهایی که باهم مبادلات تجاری داشتند، مردم یکدیگر را میلیون میلیون می‌کشتند. در اوج جنگ سرد بسیاری معتقد بودند که تجارت با اتحاد شوروی اشتهای توسعه‌طلبی کرملین را کور خواهد کرد. هرچند تجارت برای مهار کردنِ متجاوزان بالقوه قید اضافی خوبی است، امّا هیچ‌گاه نمی‌تواند جای موانع واقعی و جدّی را که از قدرت نظامی سرچشمه می‌گیرند بگیرد. هیچ‌یک از وامها و سرمایه‌گذاریهای غرب در دههٔ ۱۹۷۰، کرملین را از صدور فرمان اشغال افغانستان باز نداشت.

کسانی که به بی‌اعتباری قدرت نظامی معتقداند در اهمیت قدرت اقتصادی اغراق می‌کنند. غولهایی که در عرصهٔ اقتصاد جهانی دارند سر بر می‌آورند ـ آلمان و ژاپن ـ از منابع عظیم ارز خارجی و قدرت رقابت خود در عرصهٔ صنعت بهره‌برداری کرده‌اند. مهار بازارهای خارجی را به دست گرفته‌اند، مهمترین روابط دو جانبهٔ تجاری را تحت سیطرهٔ خود درآورده‌اند و راه را برای وحدت اقتصادی اروپا و کشورهای حاشیهٔ اقیانوس آرام هموار کرده‌اند. امّا در مسائل سیاسی و امنیتی، قدرت اقتصادی امتیاز و نفوذ ژئوپولیتیکی نمی‌آورد. چیزی که باعث وحدت آلمان شد سقوط کمونیسم در آلمان بود و نه بدهیهای برلین به مسکو، و

با اینکه آلمان و ژاپن برای بقای اقتصادی خود به نفت خلیج فارس وابسته‌اند، هر دو کشور در بحران خلیج‌فارس ناتوان بودند و برای حفاظت از منافعشان دستشان به سوی ما و متحدان ما در جنگ خلیج‌فارس دراز بود. زیرا با رشوه امکان نداشت که صدام حسین از کویت بیرون برود.

منظور این نیست که قدرت اقتصادی اهمیت ندارد. با پایان گرفتن جنگ سرد تهدید امنیت به شیوهٔ نظامی کاهش یافته و بنابراین اهمیت نسبی مسائل اقتصادی بیشتر شده‌است. امّا به طور مطلق، مسائل مربوط به امنیت ملّی همچنان بیشتر اهمیت دارند. قدرت اقتصادی فقط از راه غیرمستقیم و از راه تولید ثروتی که در راه حفظ امنیت ملی به کار افتد، می‌تواند در امنیت ملتها تأثیر داشته‌باشد، و هرچند قدرت اقتصادی از لوازم ضروری قدرت ملّی است، امّا هنوز فقط یکی از چند عاملی است که در معادلهٔ قدرت ملی تأثیر دارند.

افسانهٔ افول آمریکا. تصور افول قدرت آمریکا همواره مورد علاقهٔ قلبی و ذهنی بسیاری از دانشگاهیان بوده‌است. این گروه می‌گویند که در جریان رویدادهای بزرگ ۱۹۸۹، آمریکا که بر اثر کسری بودجه و کسری موازنهٔ پرداختهای خارجی فلج شده‌بود، تنها به نظارهٔ رویدادها قانع بود. فرض اینان این است که هر قدرت بزرگی دوره‌های گسترش و تثبیت‌وافول دارد، و می‌گویند که چنین دوره‌هایی را در اوج و انحطاط اسپانیا، اتریش- هنگری، فرانسه، و بریتانیای کبیر دیده‌اند و ادعا می‌کنند که به نشانه‌های گویایی دست یافته‌اند که به گواهی آن ایالات متحده هم در سراشیب چنین انحطاطی افتاده است.

چنین مقایسه‌هایی هرچند ورزش فکری جالبی است، امّا حاصل

آن جز قیاسهای نادرست و مبنای آن چیزی جز استدلالات کم‌عمق نیست. با بی‌اعتبار شدن مارکسیسم، باید همهٔ استدلالهای دیگری را که برپایه نظریهٔ جبر اقتصادی صورت می‌گیرند مردود شمرد. دلایل ظهور و سقوط قدرتهای بزرگ چیزهایی جز علل اقتصادی بوده است و نفوذ جهانی به غیر از اقتصاد به عوامل نامحسوسی چون رهبری، مهارت سیاسی، جاذبهٔ عقیدتی و فرهنگی، وحدت و ارادهٔ ملی و حتی بخت و اقبال محض بستگی دارد. تاریخ در یک مسیر معین سیر نمی‌کند بلکه حرکت آن فراز و فرود دارد، و بسیاری از قدرتهای بزرگ که زمانی در ردیف قدرتهای رو به زوال جای گرفته بودند دوباره از بستر مرگ برخاسته‌اند.

کسانی که این افسانه را ساخته‌اند فراموش کرده‌اند که ایالات متحده در اقتصاد جهانی جایگاه ممتاز و مسلطی دارد. هنوز بیشترین قدرت تولید را دارد، پایهٔ علمی و فنی آن از همهٔ کشورها قویتر است و از لحاظ درآمد سرانه جزو چند کشور اول است. کاهش سهم آمریکا در اقتصاد جهانی از ۵۰ درصد در ۱۹۵۰ به ۲۵درصد در ۱۹۹۰، که غالباً به آن استناد می‌شود، نوعی سوءتعبیر واقعیات است. پس از جنگ دوم جهانی، اروپا، اتحاد شوروی و ژاپن ویرانه بودند، امّا ایالات متحده همچنان، مثل زمان جنگ، دوران رونق اقتصادی را می‌گذراند. سیطرهٔ آمریکا انحراف زودگذری از تعادل متعارف اقتصادی بود، و هنگامی که جهان از نقاهت پس از جنگ بیرون آمد طبعاً این انحراف از قاعده هم باید تصحیح می‌شد. در واقع، سهم ۲۵درصدی آمریکا از تولید ناخالص جهانی ـ که به هر مقیاس توفیق بزرگی است ـ شبیه سهم آمریکا پیش از جنگ دوم جهانی است. امروزه تولید ناخالص ملی آمریکا تقریباً دو

برابر ژاپن، سه برابر اتحاد شوروی، و چهار برابر آلمان است.

کسانی که آمریکا را در حال انحطاط می‌بینند در واقع خیال خام در سر می‌پزند. اینان چشم ندارند که ببینند آمریکا مقام رهبری دارد، آرمانها و ارزشهای خود را ترویج می‌کند، و سرمشقی است که دیگران از آن پیروی می‌کنند. اینان باید از خود بپرسند: اگر آمریکا رهبر نیست، پس رهبری به دست کیست؟ و این پرسشی اساسی است. تنها کشورهایی که بالقوه توانایی رهبری جهان را دارند عبارتند از ژاپن، چین، اتحاد شوروی و آلمان. ایالات متحده نه تنها همهٔ مقدورات لازم برای رهبری را دارد، چیزی هم دارد که دیگران فاقد آنند ـ آمریکا هیچ‌گونه انگیزهٔ امپریالیستی یا خیال بدی برای ملتهای دیگر ندارد.

امروزه، ایالات متحده تنها کشوری است که قدرت اقتصادی و نظامی و سیاسی جهانی دارد، و از این نظر در اوج قدرت ژئوپولیتیکی خویش است. اگر به منزلت آمریکا در مقام تنها ابرقدرت آسیبی برسد، این آسیب نتیجهٔ اعمال اختیاری ما خواهد بود و نه حاصل ضرورت.

امیدهای عظیمی که در ۱۹۸۹ به ظهور دوران صلح و آزادی پیدا شده‌بود به دست واقعیات خشن ۱۹۹۰ درهم ریخت. امید به مرحلهٔ صلح‌آمیزتری در تاریخ جهان را سلسله‌ای از حوادث ـ از تجدید سرکوب در اتحاد شوروی تا تجاوز در خلیج‌فارس ـ از میان برد. هرچند تحولاتی که در چهارگوشهٔ جهان رخ می‌داد ضربه‌های کاری به رؤیای نظم نوین جهانی وارد کرد، امّا این امیدها سرانجام در ۱۹۹۰ در شنهای کویت مدفون شد.

گورباچف بعد از اینکه پنج سال تمام با اصلاح‌طلبان و تندروان

بازی کرد، سرانجام از سرعت بخشیدن به اصلاحات سرباز زد و در ۱۹۹۰ با بقایای رژیم قدیم همدست شد، و ارتجاع را به اصلاحات ترجیح داد. گورباچف که بیشتر اهل وصله‌پینه کردن بود تا استراتژیست، نتوانست خود را راضی کند که داروی تلخ را سر بکشد و مالکیت خصوصی را مجاز بداند، در عوض همچنان به دنبال این هدف دست‌نیافتنی بود که میان اقتصاد برنامه‌ریزی شده و اقتصاد بازار راه سوّمی بیابد. اعتماد اصلاح‌طلبان از گورباچف سلب شد و این گروه با رقیب او بوریس یلتسین، رئیس جمهور فدراسیون روسیه، متحد شدند، و گورباچف نیز با مرتجعان همراه شد. امّا حمایت اینان از گورباچف از روی وفاداری سیاسی نبود، بلکه به این علت بود که می‌خواستند کس دیگری را جلو بیندازند تا معلوم نشود که مهار ابزارهای قدرت در دست ایشان است.

ظهور مجدد تندروها باعث شد که پیشرفت روابط مبتنی بر همکاری میان آمریکا و شوروی به سرعت متوقف شود. مسکو پس از اینکه پیمان نیروهای غیرهسته‌ای در اروپا (CFE) را امضا کرد آشکارا مواد آن را نقض کرد و مدعی شد که برخی از واحدهای زرهی مشمول محدودیتهای این پیمان نمی‌شوند، زیرا تابع واحدهای امنیتی نیروی دریایی و نیروهای موشکی استراتژیک‌اند. در گفتگوهای استارت، مذاکره‌کنندگان روسی سعی داشتند بعضی از امتیازهای مهمی را که داده‌بودند پس بگیرند و بیش از یک سال در تکمیل پیمان اخلال می‌کردند. در همین زمان، برنامهٔ نو کردن نیروهای استراتژیک شوروی بی‌وقفه ادامه داشت. بدیمن‌تر از همه این بود که مقامات عالی شوروی گزافه‌گوییهای دوران استالین را زنده کردند و ایالات متحده را متهم

کردند که قصد انهدام کشورشان را دارد. گورباچف که دوران برژنف را "دوران رکود" نامیده و محکوم کرده‌بود خود آغازگر "دوران حرکت قهقرایی" شد.

در اروپای شرقی، شور و شوق بی‌حد جای خود را به درک واقعیات تلخ و بیدار کننده سپرد. دموکراسیهای جدید با کوهی از موانع، که راه را بر اصلاحات موفق می‌بست، روبرو شدند. فقدان سرمایهٔ داخلی و سرمایه‌داران علاقه‌مند خارجی و تکنولوژی جدید و مدیران آموزش‌دیده با از دست رفتن بازارهای سنتی و خطر تورم شدید توأم با بیکاری دسته‌جمعی همراه شد. چیزی که مسأله را پیچیده‌تر می‌کرد این بود که همهٔ این مشکلات در همان زمانی باید حل می‌شد که سیاستمدارانی که بیشتر در زندانهای سیاسی آموزش دیده بودند تا در مجالس دموکراتیک، داشتند نظامهای جدید سیاسی را برپا می‌کردند. هرچند انقلابهای ضدکمونیستی ۱۹۸۹ گامی به پیش محسوب می‌شد امّا تنها نخستین گام در راه حکومت پایدار دموکراتیک و توسعه و رفاه در دامن اقتصاد مبتنی بر بازار به شمار می‌آمد.

در گرماگرم برخوردهای منطقه‌ای در جهان سوم، صلح همچنان پنداری بیش نبود. بعد از آنکه ارتش سرخ از افغانستان عقب نشینی کرد، نیروهای مقاومت هشتاد درصد از خاک کشور خود را آزاد کردند امّا نتوانستند حکومت کمونیستی کابل را ساقط کنند. کابل، در پناه استحکاماتی که شورویها ساخته‌بودند و به پشتگرمی ۳ میلیارد دلار کمکی که سالانه از آنها دریافت می‌کرد، این حالت بن‌بست را بر راه حل عادلانهٔ سیاسی ترجیح می‌داد. در کامبوج، مذاکرات میان گروههای متخاصم پیش نمی‌رفت، زیرا رهبران کمونیست این گروهها می‌خواستند

در روی کاغذ به همان چیزی برسند که در میدان جنگ نتوانسته‌بودند برسند، یعنی به قدرت بی‌منازع. در ال‌سالوادور مذاکرات صلح به بن‌بست رسید، زیرا چریکها می‌خواستند قدرت مقاومت آمریکا را امتحان کنند و بنابراین بر حملات خود افزودند و جنگ داخلی را شدت دادند.

در جاهای دیگر، تحولات نویدبخش ناکام ماند و یا اوضاع بدتر از بد شد. در فیلی‌پین، حکومت آکینو به تعهدات خود برای در پیش گرفتن اصلاحات در جهت اقتصاد بازار و پایان دادن به فساد پشت پا زد، و به نظر می‌آمد که با نشستن آکینو به جای مارکوس فقط دزدی جای دزد دیگری را گرفته‌است. در سری‌لانکا جنگ قومی میان تامیلها و سینهالیها شدیدتر شد. در آفریقای جنوبی، پرزیدنت فردریک و. د کلرک[1] همچنان به کار اصلاحات ادامه می‌داد، امّا تعداد کشتگان در جنگ میان گروههای سیاهپوست به پنج هزار نفر رسید، یعنی پیش از پنج برابر کل سیاهانی که در ده سال پیش از آن به دست رژیم آپارتاید کشته شده‌بودند. در لیبریا، انقلابیون وحشی دیکتاتوری سفاکی را برافکندند و سپس به جان یکدیگر افتادند. در ساحل غربی رود اردن و نوار غزه، خشونتهای جمعی ادامه یافت، پلیس نظامی اسرائیل بیش از هشتصد عرب را به قتل رساند و عربها هم شصت و پنج اسرائیلی را کشتند. در لبنان، زندگی فلاکتبار کشوری که روزگاری در رفاه به سر می‌برد دیگر حتی عنوانهای اصلی اخبار را به خود اختصاص نمی‌داد.

آخرین ضربه را بر امیدهایی که در ۱۹۸۹ به یک نظم نوین جهانی پیدا شده بود صدام حسین با تسخیر کویت در اوت ۱۹۹۰ وارد

---

1. Frederik W. de Klerk

کرد. تجاوز او همهٔ قواعد "عصر جدید" در روابط بین‌المللی را نقض می‌کرد: دیکتاتوری وحشی با تصرف نظامی کشور ضعیف همسایه و ضمیمه کردن آن به خاک خود قوانین بین‌المللی و آراء عمومی مردم جهان را به سخره گرفته‌بود. دوباره خاطرهٔ هیتلر و استالین که بساط کشورهای کوچک اروپایی را یکی یکی برمی‌چیدند، در یادها زنده‌شد.

در ۱۹۹۱ کم مانده‌بود که در گرماگرم شور و شوق برخاسته از پیروزی در خلیج‌فارس و شکست کمونیسم در اتحاد شوروی، درسهای سخت ۱۹۹۰ را فراموش کنیم.

پرزیدنت بوش با استادی عکس‌العمل جهان نسبت به تجاوز صدام‌حسین را رهبری کرد. وی که حمایت بی‌چون و چرای مارگارت تاچر، نخست‌وزیر انگلیس، را پشت سر خود داشت، خطر بزرگی را که متوجه منافع غرب شده‌بود حس کرد و به سرعت نیروهایی را که برای جلوگیری از ادامهٔ تجاوز عراق لازم بود به منطقه اعزام داشت. او با مهارت یک ائتلاف جهانی پدید آورد و موافقت شورای امنیت سازمان ملل متحد را برای استفاده از زور کسب کرد. نیروهای کافی بسیج کرد تا به پیروزی سریع و قاطع دست بیابد، و بارها انگیزه‌های عملیات آمریکا را، که یکی منافع ملی بود و دیگری ارزشهای اخلاقی، به زبانی صریح و خالی از ابهام بیان کرد. او فهرست روشن و بی‌ابهامی از درخواستهای سیاسی فراهم آورد و به هر وسیلهٔ دیپلماتیک، از اتحاد شوروی گرفته تا اتحادیهٔ عرب، متوسل شد تا شاید بدون جنگ به این درخواستها دست بیابد. هنگامی که به سربازان ما دستور جنگ داد در برابر وسوسهٔ اینکه خود را در جزئیات نظامی درگیر کند مقاومت کرد. و پس از اینکه به

هدفهای اصلی نظامی خود رسید، و حتی پس از آنکه کردها را در پناه خود گرفت تا دچار خشم صدام نشوند، از اینکه در دام سیاست داخلی عراق و نصب حاکم در آن کشور بیفتد اجتناب کرد. هرچند برخی معتقدند که کار خود را زود متوقف کرد، به هر حال از لحاظ ادارهٔ یک موقعیت بحرانی و رهبری در زمان جنگ، کار او شایستهٔ آن است که در کتابهای درسی تعلیم داده شود.

اگر ما مداخله نکرده‌بودیم، امروز یک فرد قانون شکن مهار بیش از ۵۰درصد نفت جهان را به دست می‌داشت. البته آمریکا در صورت لزوم می‌تواند بدون نفت خلیج فارس سرکند، امّا اروپای غربی و ژاپن نمی‌توانند. هر بلایی که بر سر اقتصاد سایر دموکراسیهای صنعتی بیاید، بر سلامت کشور ما تأثیر مستقیم خواهد داشت. بنابراین نمی‌توانستیم دست روی دست بگذاریم تا عراق اختیار راه دست‌یابی به نفت خلیج فارس را به دست بگیرد و با در دست گرفتن شاهرگ مادهٔ حیاتی نفت از دنیا باج‌ستانی کند.

پنج ماه بعد حادثه‌ای رخ داد که از جنگ خلیج‌فارس بسیار پرتوان‌تر بود: کمونیسم روسی دست به خودکشی زد. کارل مارکس گفته‌است که همهٔ رویدادهای بزرگ تاریخی دوبار رخ می‌دهند، بار اوّل به صورت تراژدی و بار دوم به صورت نمایش روحوضی. وقتی بلشویکهای قدیم در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ به قدرت رسیدند، دورانی آغاز شد که برای مردم روس و غیرروس اتحاد شوروی با تراژدیهای بی‌سابقه‌ای همراه بود. وقتی که بلشویکهای جدید در اوت ۱۹۹۱ کوشیدند گورباچف را با کودتا ساقط کنند، سرانجام به یکی از پیشگوییهای مارکس جامهٔ عمل پوشیدند: نمایش روحوضی قیام آنان

بعد از سه روز که در مرکز مسکو اجرا شد، پایان یافت.

توطئه کنندگان آدمهای قابلی نبودند. وقتی تصمیم گرفتند که گورباچف را از اریکهٔ قدرت به زیر بکشند، نمی‌دانستند که اصلاحات او تا چه حد جامعهٔ شوروی را دگرگون کرده‌است. آزادتر شدن مطبوعات و سست‌تر شدن زمام سازمانهای اجتماعی و سیاسی و انتخابات آزاد در جمهوریها و در سطوح محلی ستونهای اصلی نظم حکومت مطلقه را فرو ریخته‌بود. حتی ابزارهای قدرت ـ کا گ ب و ارتش ـ پیش از آنکه فرمانی را اجرا کنند به قانونی بودن آن می‌اندیشیدند. طراحان کودتا استالینیست‌هایی بودند که دیگر رهبری یک نظام استالینیستی را به دست نداشتند.

اما ایشان تنها قربانیان این انقلاب نبودند. بر گورباچف به عنوان چهرهٔ اصلی سیاست شوروی و بر مسکو به عنوان مرکز امپراتوری شوروی نیز ضربه‌های کاری وارد آمد. رئیس جمهور شوروی، که اقتدارش بر اثر شش سال اصلاحات نیمه‌کاره و رو به خرابی نهادن وضع اقتصادی زایل شده‌بود، بازماندهٔ منزلت سیاسی خود را نیز از دست داد، زیرا همهٔ رهبران کودتا را خود او به سمتهای عالی منصوب کرده‌بود. درپی شکست کودتا، یلتسین و رهبران دیگر جمهوریهای شوروی، در مقام طراحان آیندهٔ این کشور، گورباچف را تحت‌الشعاع قرار دادند و تقریباً همهٔ جمهوریهای غیر روسی از فلج شدن قدرت مرکزی استفاده کردند و اعلام استقلال نمودند. اینان قدرت مرکزی را ناگزیر کردند دست به اقداماتی بزند که حکومت پیش از کودتا با آن مخالفت کرده‌بود؛ از جمله اینکه از سلاحهای هسته‌ای بکاهد و کمک به رژیمهای دست‌نشاندهٔ خود را کمتر کند. هرچند گورباچف بر سریر قدرت بازگشت

و مقامات دولت مرکزی همچنان باقی ماندند، امّا پیروزی ایشان توخالی بود.

پس از رویدادهای پرتلاطم سالهای ۱۹۸۹ و ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱ وقت آن شده است که آمریکا جای خود را در دریای ژئوپولیتیک از نو تعیین کند. ما فرصتی تاریخی داریم که جهان را دگرگون کنیم. هرچند بسیاری از دغدغه‌ها و مشغله‌های امنیتی ما با پایان یافتن جنگ سرد رنگ باخته‌اند، امّا بسیاری مسائل جدید سیاسی و اقتصادی نیز اهمیت تازه‌ای یافته‌اند. اولین وظیفهٔ ما به دست دادن تعریف تازه‌ای از رسالت آمریکا و تقریر جدیدی از استراتژی آن است.

بعد از پیروزی کمونیستها در ویتنام در ۱۹۷۵ بسیاری معتقد بودند که آمریکا دیگر نخواهد توانست حتی یک پیروزی مهم در دنیا کسب کند. بعد از زوال کمونیسم در اروپای شرقی در ۱۹۸۹ بسیاری می‌گفتند که دیگر پیروزی مهمی نمانده‌است که نصیب ما نشده‌باشد. پس از پیروزی در جنگ خلیج فارس در ۱۹۹۱ بسیاری حکم کردند که ما به هر چیزی می‌توانیم دست بیابیم. و بعد از انقلاب جدید شوروی در ۱۹۹۱ بسیاری گفتند که دیگر رهبری آمریکا ضرورتی ندارد. در همهٔ این اظهار نظرها نکتهٔ اصلی از نظر دور مانده است. امروزه، برای اولین بار، ایالات متحده به تنها ابرقدرت تمام عیار جهان تبدیل شده است. کلید مشکل این است که از این قدرت بی‌سابقه به چه نحو استفاده کنیم.

جنگ خلیج فارس موضع بی‌همانند و بی‌منازع آمریکا را برجسته‌تر نشان داد. هیچ کشور دیگری نمی‌توانست جهان را برای به زانو در آوردن صدام‌حسین بسیج کند. کشورهای اروپای غربی، که از لحاظ

اقتصادی نیرومند و از نظر سیاسی پاره‌پاره هستند، تک تک عمل کردند نه دسته جمعی. ژاپن، که در عالم اقتصاد سنگین‌وزن و در عالم نظامی مگس وزن است، تنها توانست از عهدهٔ تعهدات مالی جنگ برآید. آلمان، که هم قانون اساسیش دست و پایش را بسته است و هم در فکر پرداخت صورت حساب خرجهایی است که برای وحدت کرده‌است، در حاشیهٔ ماجرا ماند. اتحاد شوروی، که با بحرانهای داخلی خود دست و پنجه نرم می‌کرد، با اکراه دنباله‌رو آمریکا شد، آن هم فقط در راههای سیاسی و نه نظامی. تنها ایالات متحده، که انگلستان و فرانسه هم از میان قدرتهای بزرگ حمایتش می‌کردند، آن آمیزه‌ای از قدرت اقتصادی و نظامی و سیاسی را داشت که از چنین میدانی پیروز بیرون بیاید.

پس از پایان جنگ، دو سنت معارض [در سیاست خارجی] آمریکا دوباره باهم گلاویز شدند. از این دو سنت یکی انزواطلبی است و دیگری آرمان‌خواهی جهان‌باورانه. انزواطلبان می‌گفتند که آمریکا دیگر نباید نقش بخش اورژانس را در جهان ایفا کند. برخی از انزواطلبان چپ‌گرا می‌گفتند که خیال تبدیل کردن آمریکا به ژاندارم جهان را باید از سر بیرون کرد و درخواست می‌کردند که امکانات آمریکا در خود آمریکا بماند و خرج مسائل مبرمی چون محرومین و اعتیاد به مواد مخدر و ایدز بشود. دسته‌ای دیگر می‌گفتند که چون کار ما در داخل کشور بی‌اشکال نیست، شایستگی رهبری خارج از آمریکا را نداریم. انزواطلبان راست‌گرا به تأکید می‌گفتند که با شکست کمونیسم انگیزه و علت و حضور جهانی آمریکا از میان رفته است؛ می‌گفتند که حیف پولی است که به اسم کمک خارجی صرف خارجیهای نمک نشناس شود، و می‌گفتند که "بعد از آمریکا باز هم آمریکا مقدم بر همه چیز است." هر

دو طرف این اتحاد نامقدس توصیه می‌کردند که به آغوش گرم انزوا پناه ببریم.

امّا ایالات متحده نمی‌تواند به این نصیحت گوش کند، زیرا پای منافعش در میان است. انزواطلبان می‌گویند: "آمریکا، به خانه‌ات برگرد." امّا در این دنیایی که از لحاظ سیاسی و اقتصادی و نظامی و عقیدتی به هم پیوسته‌است، امنیت خانه را تغییراتی که در جاهای دیگر رخ می‌دهد آشفته می‌سازد. روی برتافتن از وظایف جهانی تاوان سنگینی دارد. ممکن است دوباره تاریخ ملتهایی را بپرورد که هوای سیادت منطقه‌ای یا جهانی در سر داشته‌باشند. گسترش تکنولوژی هسته‌ای و تکنولوژی موشکهای بالیستیک به دورانی که اقیانوس سدّی بر سر راه متجاوز محسوب می‌شد، پایان داده‌است، و وقتی که واردات و صادرات بیش از بیست درصد اقتصاد ما را تشکیل می‌دهد، پس بهره‌مندی ما در گرو ثبات جهانی است. مهمتر از همه اینکه آمریکا، اگر راه انزوا را در پیش بگیرد، به خودش خیانت کرده‌است، زیرا ارزشهای ما، که ریشه در سنت دینی ما دارد، هم خواستار فضایل فردی است و هم فضایل اجتماعی. منظور این نیست که ما بی‌آنکه حدی برای خود بشناسیم در پی راست کردن هر کجی باشیم، امّا باید از لحاظ اخلاقی بر خود لازم بدانیم که هر جا منافع ما و آرمانهای‌ما بر هم منطبق باشند از توانائیهای خود، در مقام تنها ابرقدرت جهان، برای پیشبرد آزادی و عدالت استفاده کنیم.

جهان‌باوران آرمان‌خواه می‌گفتند که آمریکا فرصتی بی‌نظیر به دست آورده است و باید از آن برای استقرار "نظم نوین جهانی" بهره بگیرد. بعضی به اصرار می‌گفتند که ما باید برای استقرار دموکراسی در سراسر جهان دست به جهاد بزنیم و اولین گام مهم در این راه استقرار

دموکراسی در عراق از راه نیروی نظامی است. می‌گفتند که دموکراسی جهانی نه تنها رعایت حقوق بشر را تضمین می‌کند بلکه به صلح می‌انجامد، زیرا تاکنون هیچ دولت دموکراتیکی آغازگر جنگ نبوده‌است. دیگرانی نقش سازمان ملل راکلید پیروزی در جنگ خلیج فارس می‌دانستند و می‌گفتند که باید ایالات متحده امنیت دسته‌جمعی و قانون بین‌المللی را بنیادهای سیاست خارجی خود کند. هدف اینان رسیدن به دنیای بهتر نبود، بلکه ساختن دنیایی بی‌عیب و نقص بود.

این آرزوهای شرافتمندانه واقع‌بینانه نیستند. کسانی که دعوت به جهاد جهانی در راه دموکراسی می‌کنند از محدودیت قدرت ما غافل‌اند. قبول این محدودیتها به این معنی نیست که ما باید از زیر بار مسؤولیت نیروهایی که در راه پیشبرد آزادی می‌جنگند شانه خالی کنیم یا باید به دیکتاتورهایی که آمادهٔ حمله به رژیمهای ناتوان دموکراتیک‌اند چراغ سبز نشان دهیم. امّا ما آن قدرت را نداریم که جهان را از نو به صورت خود بسازیم. حتی در غرب هم حکومت دموکراتیک بیش از دویست سال عمر ندارد. برخی از ملتهای آسیا و آفریقا و آمریکای لاتین نمی‌توانند یکشبه سنتها و نهادها و فرهنگهایی راکه برای کارآمد واقع شدن دموکراسی لازم است بسازند. ممکن است چیزی که برای ماکارآمد است برای آنها نباشد. در این مناطق، دموکراتیک بودن حکومت حتماً به معنی خوب بودن آن نیست، بلکه ممکن است کار آن به سرکوب اقلیتها به دست اکثریت بکشد، و به حکومت رجاله‌ها میدان بدهد وکار به جایی برسد که مردم در قیاس با آن حسرت حکومت مطلقه را بخورند.

هواداران افزایش یافتن نقش سازمان ملل کارنامهٔ تأسف‌انگیز

امنیت جمعی را نادیده می‌گیرند. وودرو ویلسون[1] جامعهٔ ملل را به چشم نهادی می‌دید که باید کاری کند تا جنگ اول جهانی "جنگی باشد که به جنگها پایان می‌دهد." امّا هنوز دو دهه نگذشته بود که خونبارترین جنگ تاریخ جهان را فراگرفت. در بیش از صد جنگی که از ۱۹۵۰ تاکنون درگرفته است سازمان ملل دهها قطعنامه در محکومیت تجاوز صادر کرده‌است، امّا تنها دوبار به عمل مؤثر دست زده‌است؛ یکی در جنگ کره ـ که مسکو بحثِ شورای امنیت را تحریم کرد و در نتیجه حق وتوی خود را از دست داد ـ و بار دیگر در جنگ خلیج‌فارس که نفع همهٔ قدرتهای بزرگ در متوقف کردن عراق بود. چون هیچ قدرت بزرگی از حق دفاع از منافع خود نمی‌گذرد، عمل سازمان ملل نمی‌تواند با موفقیت همراه باشد مگر آنکه همهٔ قدرتهای بزرگ از پیش با آن موافق باشند، بنابراین سازمان ملل هرچند برای زمین زدن متجاوزهای کوچک مفید است امّا در نزاعی که قدرتهای بزرگ را رو در روی هم قرار دهد فلج خواهد بود.

هرچند پرزیدنت بوش عبارت "نظم نوین جهانی" را به کار برده‌است امّا با این آرمانخواهی ساده اندیشانه همراهی ندارد. در جنگ خلیج فارس، او سازمان ملل را ابزار کار خود کرد، امّا ابزار کار سازمان ملل نشد. گذشته از این، آشکارا گفت که اگر سازمان ملل استفاده از "هر وسیلهٔ لازم" را برای آزاد کردن کویت تصویب نکند، باز او از راه خود منحرف نخواهد شد. حتی بدون تصویب و تبرک سازمان ملل، باز هم ایالات متحده و متحدانش حق داشتند که، به استناد اصل حق ذاتی هر

1. Woodrow Wilson

دولت برای دفاع فردی یا دسته جمعی از خود، از زور استفاده کنند. روشن است که پرزیدنت بوش می‌خواهد نقش سازندهٔ سازمان ملل را در طرح "نظم نوین جهانی" توسعه دهد، امّا خوب می‌داند که هیچ چیزی نمی‌تواند جای رهبری و قدرت آمریکا را بگیرد. هرگاه منافع حیاتی آمریکا تهدید شود، این کشور باید در صورت امکان با همراهی سازمان ملل و اگر نشد بدون همراهی آن دست به کار شود.

رسالت جدید آمریکا در جهان باید نه بر شنهای روانِ آرمان‌خواهی و بی‌اعتنایی به واقعیات بلکه بر صخرهٔ استوار واقعیات پایدار ژئوپولیتیکی بنا شود. دولتها آرمانهایی دارند و منافعی. برای آنکه منافع خود را متحقق کنند باید قدرت، و از جمله قدرت نظامی، داشته‌باشند. دولتهایی که بخواهند منافع خود را پیش ببرند باهم اصطکاک پیدا می‌کنند، و وقتی داوری در کار نباشد که اختلافات را فیصله بدهد کار این اختلافات ممکن است به جنگ بکشد، و تقریباً مسلم است که می‌کشد. این اصول پیش از جنگ سرد معتبر بود و با از بین رفتن جنگ سرد اعتبار خود را از دست نمی‌دهد، و تا وقتی که جهان از نظام بین‌المللی کنونی فراتر نرفته‌است، باید آنها را جزء واقعیات تغییرناپذیر زندگانی بدانیم و بپذیریم.

در این بحث بی‌ثمر که آیا سیاست ما باید واقع‌بینانه باشد یا آرمان‌خواهانه، نکتهٔ اصلی از نظر دور می‌ماند. آرمان‌خواهی بی‌بهره از واقع‌بینی عقیم است، و واقع‌بینی بدون آرمان خواهی غیراخلاقی است. به

گفتهٔ رابرت‌کاوفمن[1]: "رئال‌پولیتیک[2] به تنهایی برای جلب حمایت داخلی از سیاست خارجی و کارآیی و ادامهٔ آن کافی نیست. آمریکاییها باید باور داشته‌باشند که سیاست خارجی آمریکا نه تنها به سود ماست بلکه بر حق و مشروع است."

در ترسیم مسیر و خط مشی خود، باید آرمان‌خواهی عملی و واقع‌بینی هوشمندانه را راهنمای خود کنیم. دنیا آن قدر دگرگون نشده‌است که واقعیات بازی قدرت را نادیده بگیریم، امّا آن قدر تغییر کرده‌است که می‌توانیم توجه و امکانات خود را به جای امنیت به معنی محدود آن، مصروف چیزهای دیگری بکنیم. امروزه فرصتهای عظیمی پیش آمده است تا ما نقشه و نقش خود را بر پردهٔ عریض و طویلتری تصویر کنیم. دنیا البته بوم سفید نیست، امّا پردهٔ نقاشی نیمه‌کاره‌ای است. ما باید نشان خود را بر این پرده بگذاریم. باید قلم مو را با جرأت حرکت دهیم و رنگهای روشن را به‌کار گیریم. باید دستمان در کار نقاشی نلرزد و رنگهائیمان رنگباخته نباشند. دستمایهٔ ما هم باید مفهوم آرمان‌خواهی عملی باشد.

نخستین وظیفهٔ ما تشخیص منافع حیاتی از منافع حساس و منافع حاشیه‌ای و تفکیک آنها از یکدیگر است. هیچ کشوری توان آن را ندارد که در همه حال از همهٔ این منافع با نیروی نظامی خودش دفاع کند. چنانکه فردریک کبیر گفته‌است، کسی که در همه‌جا در حال دفاع باشد نمی‌تواند هیچ چیزی را حفظ کند. تنظیم استراتژی مستلزم انتخاب است و

1. Robert Kaufman

2. *Realpolitik*

انتخاب ایجاب می‌کند که اولویتها برای ما روشن باشد.

ـ منافع حیاتی منافعی هستند که اگر از دست بروند امنیت ایالات متحده، خود به خود، به خطر می‌افتد. بقا و استقلال اروپای غربی، ژاپن، کانادا، مکزیک، و دولتهای حاشیهٔ خلیج فارس از لحاظ امنیت ما حیاتی است، همچنین یکی از منافع حیاتی ما این است که از افتادن سلاحهای هسته‌ای به دست هر دولتی در جهان توسعه نیافته که بالقوه متجاوز باشد جلوگیری کنیم. ایالات متحده، در صورتی که لازم باشد، برای دفع تهدیدهایی که متوجهٔ این منافع شود باید به نیروی نظامی متوسل گردد.

ـ منافع حساس منافعی هستند که ممکن است با از دست رفتنشان خطری متوجه یکی از منافع حیاتی ما شود. دوگل گفته‌است که آمریکای مرکزی جز عارضه‌ای بر سر راه مکزیک نیست و ویتاکر چمبرز[1] گفته‌است که جنگ کره تنها بر سر کره نبود که بر سر ژاپن هم بود. پس آمریکای مرکزی و کره جزء منافع حساس آمریکا هستند. باید بدانیم که گاهی استراتژی محتاطانهٔ دفاع از خط مقدم ایجاب می‌کند که ایالات متحده منافع حساس خود را از سنخ منافع حیاتی بداند.

ـ منافع حاشیه‌ای منافعی هستند که اگر به دست قدرت دشمنی بیفتند، تنها خطر دوری متوجه منافع حیاتی یا حساس می‌شود. البته ما نمی‌خواهیم کشوری مانند مالی به دست نیروی متجاوز بیفتد، امّا اگر چنین چیزی هم رخ بدهد منافع مهم آمریکا به خطر نمی‌افتد و پاسخ نظامی لازم نیست.

استراتژی کلی امنیتی ما باید معلوم کند که برای حفاظت از منافع

---

1. Whittaker Chambers

مختلف، بر حسب میزان اهمیت آنها، باید چه کار کرد؛ و پس از آن باید امکانات خود را ـ ارادهٔ کاربرد آنها را ـ طوری فراهم کنیم که با تهدیدی که در پیش رو داریم مطابق باشد. البته نباید لشکر هشتاد و دوم هوابرد را برای دفاع از منافع حاشیه‌ای در موریتانی گسیل داریم، امّا برای دفاع از منافع حیاتی خود در خلیج فارس نباید از چنین کاری اکراه داشته باشیم.

گذشته از ملاحظات امنیتی، ایالات متحده منافع ریشه‌داری در بقای دولتهای دموکراتیک، بسط رفاه اقتصادی از راه تجارت آزاد، و توسعه و بسط صورتهای دموکراتیک حکومت دارد. نوع درگیری ما و ابزارهایی که در سیاست خارجی برای پیشبرد این هدفها به کار می‌بریم، از مورد به مورد تفاوت می‌کند. برای حفاظت از هدفی که در این میان بیشترین اولویت را دارد، یعنی بقای حکومتهایی چون اسرائیل و کرهٔ جنوبی که در خطرند، باید در صورت لزوم از کاربرد نیروی نظامی سرباز نزنیم. امّا برای رسیدن به هدفهایی که اولویت کمتری دارند، دیپلماسی، کمک خارجی، مذاکرات جدی، و تحریم اقتصادی وسایل اصلی محسوب می‌شود. البته ما به این ارزشها ایمان مطلق داریم، امّا تعهد ما به پیشبرد آنها محدود به امکانات ماست و باید میان میزان پاسخ ما و هزینه‌ها و خطرها و امکان پیروزی آن توازن برقرار باشد.

شاید سیاست آرمان‌خواهی عملی، از لحاظ عاطفی، به اندازهٔ دعوت عام به "برگردن گرفتن هر مسؤولیتی و جنگیدن با هر دشمنی" در راه گسترش دموکراسی، یا به اندازهٔ اصرار خودخواهانه به چشم بربستن بر مسائل پیچیدهٔ جهان پرمخاطرهٔ ما، خرسند کننده نباشد. آمریکاییها معمولاً به زبان‌آوریهای مهیج مجاهدان آرمان‌خواه پاسخ مثبت می‌دهند، امّا وقتی که کار جهاد دشوار می‌شود به تردید و تأمل دچار

می‌شوند و از راه می‌مانند. آرمان‌خواهی عملی، با اهداف محدود و درگیریهای حساب شده‌اش، راهی برای تعهدات بین‌المللی پیش روی ما قرار می‌دهد که قابل پیمودن است. امروزه جهانی از فرصتها موجود است و آمریکا باید نقش قاطع خود را در این میان ایفا کند. برای بهره‌برداری از این فرصتها امکانات عظیم لازم نیست، چیزی که لازم است اندیشه‌های خلاق و رهبری مداوم است.

ـ در اتحاد شوروی، که در پی انقلاب کمونیستی ۱۹۱۷ انقلاب آزادی را در ۱۹۹۱ شاهد بوده‌است، حکومتهای غیرکمونیست در مرکز و در جمهوریها در جستجوی راهی هستند که مردم رنج‌دیده‌شان را به رفاه و پیشرفت برسانند. وظیفهٔ ماست که به آنان کمک کنیم تا راه خود را بیابند. ما فرصت عظیمی داریم تا نظام سیاسی را که باید بر جای نظام پروردهٔ لنین و استالین بنشیند، شکل بدهیم.

ـ در اروپا که به تازگی، پس از یک قرن دوپارچگی عقیدتی، متحد شده‌است ما دو وظیفه داریم. یکی اینکه از نو رسالت ناتو را تعریف و تعیین کنیم و دیگر اینکه کاری کنیم تا دموکراسیهای نو و شکنندهٔ اروپای شرقی در کار خود موفق شوند. ناتو، که موفقترین اتحاد منطقه‌ای در تاریخ است، باید کانون ابتکارات دموکراسیهای صنعتی جهان در زمینهٔ سیاست خارجی باشد. کمک به بازسازی اروپای شرقی به شیوهٔ غیرکمونیستی باید برای ما اولویت خاص داشته‌باشد؛ هم به خاطر خودش و هم به این دلیل که سرنوشت اصلاحات در این منطقه بر آیندهٔ اصلاحات در اتحاد شوروی تأثیر عمیقی خواهد گذاشت.

ـ در طول حاشیهٔ اقیانوس آرام، که لوکوموتیو اقتصادی جدید جهان است، نبود یک چهارچوب جامع امنیتی باعث تنش دائم در این

منطقه است. مسکو و توکیو، که بیش از پنجاه سال باهم بیگانه بوده‌اند، از لحاظ سیاسی نقطهٔ مقابل یکدیگرند. مسکو و پکن با اینکه به یک تفاهم محتاطانه رسیده‌اند، همچنان به سبب تاریخ طولانی رقابت ملی و عقیدتی‌شان از هم جدا هستند. کل منطقه به ژاپن، از نظر نقشه‌های نهایی ژئوپولیتیکی آن کشور، بدگمان است؛ به‌خصوص که توکیو پس از نیم قرن نخستین گامهای آزمایشی خود را بر صحنهٔ جهان برمی‌دارد. اگر ما به وظیفهٔ خود که ایجاد توازن است عمل کنیم، ثبات و رفاه دائمی در این منطقه تضمین خواهدشد.

ـ در جهان اسلام، که جهانی است پرتلاطم و بی‌ثبات و در عین حال دارای اهمیت حیاتی، مدتهاست که نیروهای تجدد خواهی و افراط گرایی و بنیادگرایی برای ربودن مغز و دل ملتهای سی و هفت کشور، که مجموع جمعیتشان سر به ۸۵۰ میلیون می‌زند، در حال رقابت و مبارزه‌اند. تحول کشورهای اسلامی و راهی که در پیش می‌گیرند ـ چه راه تجدد و هواداری از غرب ترکیه باشد و چه راه افراط گرایی غیردینی عراق و چه راه تیره‌اندیشی و بنیادگرایی ایران ـ بر همهٔ جهان تأثیر عظیم خواهد گذاشت، و شیوهٔ رفتار آمریکا و غرب با جهان اسلام از عوامل مؤثر در راهی است که این کشورها انتخاب می‌کنند.

ـ در جهان توسعه نیافته، که بیش از ۷۸درصد نوع بشر را دربرمی‌گیرد، بسیاری از ملتها دچار تعارضهای پیشرفت نیستند بلکه به بحرانهای سیر قهقرایی دچارند، زیرا رهبران سیاسی بی‌کفایت و سیاستهای اقتصادی بی‌معنی نیروها و منابع برخی از تواناترین ملتهای جهان را برباد می‌دهند. ما فرصت داریم که از کار کشورهای در حال توسعه و موفق جهان ـ مثل کرهٔ جنوبی، تایوان، سنگاپور، و هنگ‌کنگ ـ

درس بگیریم و سعی کنیم که این درسها را در جوامع دیگر به کار ببندیم و بدین طریق این امید را ایجاد کنیم که نسلهای آینده دیگر به فقر فرساینده دچار نخواهند بود.

ـ در ایالات متحده، که غنی‌ترین و قوی‌ترین کشور جهان است، به مشکلات فراگیری چون جنایت، موادمخدر، ضعف آموزش، بهداشت و درمان ناکافی، تبعیض نژادی و مصائب شهری مبتلا هستیم. در دوران جنگ سرد که توسعه‌طلبی مسکو بقای غرب را به خطر می‌انداخت، ناگزیر سیاست خارجی مهمترین اولویت ما بود. امّا امروزه، باید به مسائل داخلی و خارجی به یک چشم نگاه کنیم، و هرچند هر یک از این دو می‌کوشد تا منابع و توجه ما را به خود جلب کند، لازم است که خود را در هر دو جبهه درگیر کنیم. پیروزی در خارج از کشور بر اطمینان خاطر و وحدت ما در داخل کشور خواهد افزود و توفیق در داخل کشور اعتبار و رهبری ما را در خارج از کشور افزایش خواهد داد. مهمتر از همه اینکه نباید بگذاریم مسائل داخلی چشم ما را بر مسؤولیتها و فرصتهای خارجی ببندد، و ما را، که تنها ابرقدرت تمام عیار جهانیم، از نقش رهبری خود که جهان بدان نیاز دارد، غافل سازد.

رسالت ما با شکست کمونیسم پایان نیافته‌است. باید اکنون در راه توفیق قطعی آزادی بکوشیم. پیروزی در انقلاب آسان نیست، امّا حکومت کردن پس از پیروزی از آن مشکلتر است. این مشکلی است که در پیش روی دموکراسیهای جدید اروپای شرقی و حکومتهای تازه‌پای غیرکمونیست در مسکو و جمهوریهای پیشین شوروی قرار دارد. باید هرچه در توان داریم انجام دهیم تا ایشان بر این مشکل غلبه کنند. باید به یاد داشته‌باشیم که بسیاری از مردم اروپا آزادی را به دلیل نفرت از

کمونیسم انتخاب کردند وگرنه عاشق چشم و ابروی سرمایه‌داری نبودند. اکنون زمان آزمون دموکراسی و بازار آزاد و مالکیت خصوصی است، و اگر در این آزمون موفق نشوند، این ملتها به سرخوردگی جمعی دچار خواهند شد و شاید گرفتار ضدانقلاب شوند و در عوض کمونیسم به نظام استبدادی و دولتی دیگری روی بیاورند. انقلابها هم، مثل کودتاها، همیشه موفق نمی‌شوند، و هیچ انقلابی، اگر در ایجاد زندگی بهتر درمانده شود، عمر دائم نخواهد داشت.

همچنانکه جهان آزاد پس از جنگ دوم جهانی به آمریکا روی آورد تا رهبری آن را در برابر تهدید شوروی برعهده بگیرد، اکنون چشم همهٔ جهان به آمریکاست تا عهده‌دار رهبری آن در مقابله با مشکلات پس از جنگ سرد شود. برای بسیاری از مردم جهان، قرن بیستم قرن جنگ و سرکوب و فقر بوده‌است. اولین بار است که در تاریخ فرصتی پیدا شده‌است تا قرن آینده را به قرن صلح و آزادی و پیشرفت تبدیل کنیم. امروز تنها یک ملت می‌تواند راهبر نیل به این هدفها باشد. این موهبت به ایالات متحده ارزانی شده‌است که چنین ملتی باشد. لحظهٔ تصمیم حساس برای ما فرا رسیده‌است. باید فرصت را دریابیم.

۲

امپراتوری اهریمنی سابق

یک امپراتوری چندملیتی، که در اوج اقتدار خـود بـیش از ده مـلت را دربرمی‌گرفت، کم‌کم تجزیه شد. این امپراتوری بازماندهٔ فتوحاتی بود که در طول قرنها برهم انباشته شده‌بودند؛ لحاف چهل‌تکه‌ای از ملتهایی بود که مشترکات چندانـی نـداشتند، جـز ایـنکه هـمه کـینه‌ای تـاریخی از امپراتوری مرکزی به دل داشتند و از دیرباز با یکدیگر هم دشمن بودند. در همان حال که پایتختهای غربی به اصلاحات بنیادی دعوت می‌کردند، حکومت منحط و مستبد این امپراتوری ـ که در جهانی که روز به روز به سوی دموکراسی بیشتر می‌رفت جایی نداشت ـ می‌کوشید تا اتباع بـدبین خود را که هر روز بیشتر به خود اتکاء می‌یافتند، آرام کند. مجلس نیم‌بند این کشور، که تا اندازه‌ای انتخابی بود امّا هیچ قدرتی نـداشت، بیش از آنکه نارضاییها را از بین ببرد به آنها دامن می‌زد. اصلاحات اقتصادی، که

به صورت اقداماتی پراکنده و نیمه‌کاره انجام می‌گرفت، نه فقط نتوانست از بار مالی خردکنندهٔ ارتش عظیم و دیوانسالاری انگلی بکاهد، بلکه به افزایش قیمت نان و کالاهای ضروری دیگر انجامید، و در همان حال میانگین دستمزدها کاهش یافت. حکومت مرکزی که نه می‌توانست مالیات جمع کند و نه سرباز بگیرد، فرمان پشت فرمان صادر می‌کرد، و این فرمانها مثل آبی که روی شنهای بیابان بریزند ناپدید می‌شدند. با کاستی گرفتن قدرت دولت مرکزی، بی‌نظمی در ولایات بالا گرفت و در نتیجه سپاههایی از ارتش منظم یا گروههای ویژه برای سرکوب ملیتها گسیل شدند، بدین طریق نظر سرانِ نیروهای نظامی و امنیتی در سیاستهای دولت اهمیت یافت و پایه‌ای که ستونهای رژیم بر آن متکی بود روز به روز باریکتر شد. هنوز چند سال نگذشته‌بود که امپراتوری، در نتیجهٔ بحران مرگبار مشروعیت، سقوط کرد.

این گزارش مختصر شبیه گزارشهایی است که این روزها خبرگزاریها از اتحاد شوروی مخابره می‌کنند، امّا در واقع شرح فروپاشی امپراتوری عثمانی در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم است. هنگامی که در ماه مارس ۱۹۹۱ از اتحاد شوروی دیدار کردم، حس می‌کردم که درد احتضار یک نظام کهنه و درد زایش یک نظام نو را می‌بینم. هنگامی که کودتای تندروها در ۲۳ اوت ۱۹۹۱ شکست خورد، "بیمار جدید اروپا" آخرین نفس خود را کشید. وقایع بعدی ـ بر سر کار آمدن حکومت غیرکمونیست و اعلام استقلال در بیشتر جمهوریها ـ نشانه‌های درگذشت یکی از بزرگترین مذاهب دروغین و ترسناکترین نظامهای استبدادی این قرن بود. در پی اضمحلال رژیم کهن، اتحاد شوروی زندگی دوباره نیافت، بلکه ملتهای جدیدی متولد شدند؛

هرچند معلوم نیست که این ملتها مرده به دنیا آمده‌اند یا زنده می‌مانند و به اعضای بالغ خانوادهٔ ملتها تبدیل می‌شوند.

هر انقلابی به همان اندازه که توانایی نیکی دارد استعداد شر هم دارد. میخاییل گورباچف، رئیس جمهور شوروی، یک بار گفته بود که پیروزی لنین و بلشویکها در اکتبر ۱۹۱۷ نشانهٔ "طلوع فجر جدیدی برای نوع بشر" بوده‌است، امّا در واقع معلوم شد که این حادثه غروبی بوده‌است که در پی آن شب تاریک استبداد فرا رسید. واژه‌ای که در زبان چینی به معنای بحران است از ترکیب دو علامت که یکی نشانهٔ خطر و دیگری نشانهٔ فرصت است؛ تشکیل می‌شود، به همین نحو وضعی که در پیش روی ماست هم مخاطره انگیز است و هم نویدبخش. ملتهای اتحاد شوروی سابق، که به گفتهٔ پرزیدنت رونالد ریگان "امپراتوری اهریمنی" را ساقط کرده‌اند، فرصتی یافته‌اند تا نظم نوینی پدید بیاورند که نه امپراتوری باشد و نه اهریمنی. در عین حال سه خطر در مقابل آنهاست که ممکن است باعث جوانمرگی پیروزی آزادی شود.

- دیوانسالاری شوروی، "نظام"ی که هفتاد و پنج سال بر این کشور حکومت کرده‌است، هنوز در دست اعضای حزب کمونیست سابق است. خطر این هست که این گروه از قدرت خود استفاده کنند، البته نه برای بازگرداندن نظم کمونیستی بلکه برای خرابکاری در نظم نوین، و امید داشته باشند که، با بی‌اثر شدن اصلاحات، آشوب اقتصادی پدید بیاید و در نتیجه مردم، نه از روی علاقه به کمونیسم بلکه از سر تمایل به نظم، به یک نوع حکومت استبدادی جدید روی بیاورند.

- سنت امپراتوری روسی، که ستون اصلی و پنهانی رژیم کمونیستی سابق بود، عقب‌نشینی کرده امّا از میان نرفته‌است. این خطر هست که

روزی شخص عوامفریبی پیدا شود و شکست دولت مرکزی کمونیستی را شکست ملت روسیه قلمداد کند و امپریالیسم روسی را زنده سازد. اگر کرملین به دست چنین کسی بیفتد، ممکن است سعی کند که، با استفاده از اقلیتهای روسی در جمهوریهای پیشین شوروی، از نو سلطهٔ روسیه را برقرار کند.

ـ کمونیسم به کلی اعتبار خود را از دست دادهاست، امّا سوسیالیسم برای طیف وسیعی از جامعهٔ شوروی جاذبه دارد. گورباچف، که از صمیم دل به کمونیسم اعتقاد داشت، همواره به دلایل عقیدتی در برابر اصلاحاتی که به بازار آزاد میدان بدهد مقاومت میکرد. اصلاح‌طلبان، که سیاستمداران دموکراتی هستند، ممکن است در برابر وسوسهٔ سوسیالیسم دموکراتیک وا بدهند، و از ترس از دست دادن رأی‌دهنگان، در آستانهٔ تغییرات دردناک اقتصادی متوقف شوند- رأی‌دهندگانی که امنیت حاصل از قیمتهای ثابت و خانه و شغل مطمئن را دوست دارند و به بقای آن امیدوارند و از نوسانات بازار می‌هراسند.

در مورد راهی که آمریکا باید در بحران شوروی در پیش بگیرد، عقاید بسیار متفاوت است. برخیها می‌گویند که ما باید سیل کمکهای اقتصادی را به سوی گورباچف و حکومت غیرکمونیست جدید سرازیر کنیم تا پیروزی اصلاح‌طلبان تحکیم شود. برخی دیگر می‌گویند که ما باید، با توسل به کمکهای اقتصادی، جلو تجزیهٔ شوروی را بگیریم و راه پیدایش "بی‌ثباتی" بالقوهٔ جهانی را سد کنیم. گروه دیگری معتقدند که ما باید یک برنامهٔ کمک گام به گام داشته‌باشیم و هر اصلاح جزئی اقتصادی را با کمک اقتصادی پاداش دهیم. و بالاخره گروه چهارمی هم معتقدند که فعلاً ما باید تا مدتی کمکهای خود را ثابت نگاه داریم و صبر کنیم تا

ببینیم جهت سیر حوادث به چه سویی است و بعد کمک غرب به مسکو را یکباره افزایش دهیم یا متوقف کنیم.

در همهٔ این نظرها فقط به بخشی از مسأله توجه می‌شود. مسألهٔ استراتژیک اصلی نوع کمک ما به شوروی نیست، بلکه نوع رژیمی است که دوست داریم پس از بحران فعلی برجای اتحاد شوروی بنشیند. از این لحاظ، ما باید در پی تحقق دادن به یک اصل باشیم: تعیین سرنوشت از راه دموکراتیک. ما نباید کاری کنیم که دولت مرکزی ـ چه گورباچف در رأس آن باشد و چه یلتسین ـ با استفاده از کمکهای ما سرپای خودش بایستد امّا جمهوریها خسارت ببینند. با مرگ کمونیسم، تنها راه پدید آوردن نظم پایدار توجه به حق مشروع ملتها برای تعیین سرنوشت سیاسی خود به شیوه‌های دموکراتیک است. اگر رهبران غیرکمونیست جدید در مسکو بخواهند اتحاد یا فدراسیون جدیدی سرهم کنند، این اتحاد ناپایدار خواهدبود. امّا اگر بگذارند که هر یک از جمهوریهای پیشین شوروی نوع رابطهٔ خود را با مرکز ـ هرچند این رابطه استقلال بی‌قید و شرط باشد ـ تعیین کند، یک جامعهٔ مشترک‌المنافع قوی پدید می‌آید که پایهٔ آن بر پیوندهای طبیعی اقتصادی است و از قوانین همسایگی و استقلال و نیروهای بازار تبعیت می‌کند.

انقلاب شوروی امکانات تازه‌ای برای روابط سازنده با غرب پدید آورده‌است. درگذشته، به سبب تعارض ارزشهایمان، باید دنبال زمینه‌های معدود منافع مشترک می‌گشتیم و در آن زمینه‌ها با یکدیگر همکاری محدود می‌کردیم؛ امّا امروزه رشد ارزشهای مشترک ما باعث شده‌است که امکانات بی‌حد و حصری برای همکاری در زمینه‌هایی فراهم آید که به نفع هر دو جانب است. نخستین مسأله در دستور کار ما باید پایان دادن

به ماجراهای کهنه و معروفی باشد که به آتش جنگ سرد دامن می‌زدند، از قبیل محدود کردن سلاحها و کمک مسکو به مستبدان جهان سوم. مسألهٔ دوم، کمک به گروهی از جمهوریهای سابق شوروی است که گامهای ضروری و دردناکی را در راه تبدیل اقتصاد دولتی خود به اقتصاد متکی بر بازار برمی‌دارند. خط مشی کمک متفاوت، که میان جمهوریها با توجه به میزان تعهد آنها به اصلاحات سیاسی و اقتصادی فرق قائل شود، انگیزه‌های نیرومندی برای تغییرات ضروری در این جمهوریها فراهم می‌آورد.

هرچند نوع نظامی راکه بر جای اتحاد شوروی می‌نشیند تحولات داخلی تعیین می‌کند و نه کمک خارجی، بحران شدید اقتصادی شوروی باعث شده‌است که ایالات متحده بتواند به نحو بی‌سابقه‌ای در سیر حوادث تأثیر بگذارد. آخرین امپراتوری بزرگ جهان اکنون تجزیه شده‌است، و ما نباید به کسانی که در پی سر هم کردن دوبارهٔ آنند کمک کنیم. در عین حال، باید بدانیم که بقای پیروزیهای بزرگ آزادی در گرو توفیق آزادی است. ما، که تنها ابرقدرت جهانیم، نباید با رضایت خاطر از تماشای شکست کمونیسم کیف کنیم، بلکه باید آستینها را بالا بزنیم و اسباب پیروزی آزادی را فراهم بیاوریم.

من از سال ۱۹۵۹ تاکنون هفت بار به اتحاد شوروی سفر کرده‌ام. در آن سال، در مذاکرات آشپزخانه باید کاری می‌کردم که از زخم زبان نیکیتا خروشچف در امان بمانم. در این سفر اخیر در مارس ۱۹۹۱ نه تنها مثل سفرهای پیشین با رهبران شوروی ـ خروشچف در ۱۹۵۹، برژنف در ۱۹۷۲ و ۱۹۷۴، گورباچف در ۱۹۸۶ ـ ملاقات کردم، بلکه جمع

بزرگی از مقامات دولتی و رهبران سیاسی را هم دیدم. با رئیس کا.گ.ب.، وزیر کشور، وزیر دفاع و سایر بازیگران کودتای ماه اوت گفتگو کردم. با بوریس یلتسین، که سه ماه بعد در انتخاباتی مهم به ریاست جمهوری روسیه برگزیده شد و پنج ماه بعد در برابر طراحان کودتا قهرمانانه ایستاد، ملاقات کردم و دربارهٔ سیر حوادث با اعضای اصلی حلقهٔ محارم قبلی گورباچف، مانند ادوارد شواردنادزه، الکساندر یاکوولف[1]، و لئونید آبالکین[2] و نیز با مقامات عالی و رهبران مخالفان در لیتوانی و جمهوریهای روسیه و اوکراین و گرجستان گفتگو کردم.

پی بردم که در بحثهایی که پیش از کودتا دربارهٔ سیاست غرب نسبت به شوروی صورت می‌گرفت، سه خطای بنیادی وجود داشته‌است. خطای اوّل این بود که برای پشتیبانی از سیر اصلاحات باید به حکومت گورباچف کمکهای هنگفت کرد. بعضی از اهل نظر و سیاستگذاران غربی اصرار داشتند که فکر "معاملهٔ بزرگ" را جا بیندازند؛ بر اساس این فکر، باید با کمک خارجی، به میزان ۱۰۰ میلیارد دلار یا بیشتر، مخارج گذر اتحاد شوروی به اقتصاد بازار را تأمین کرد. امّا کمک به رژیم گورباچف ـ که در رأس آن تندروانی بودند که چند ماه بعد سعی کردند او را ساقط کنند ـ به تقویت امید اصلاحات سیاسی و اقتصادی نمی‌انجامید بلکه این امید را بر باد می‌داد.

در سرمقالهٔ یکی از روزنامه‌ها آمده‌بود که امتناع از کمک به رئیس جمهور شوروی "یک ضربهٔ کاری سیاسی بر گورباچف، که در

1. Alexander Yakovlev

2. Leonid Abalkin

دوران رهبری او امید آمریکا به بهبود مداوم روابط شرق و غرب بیشتر شده است، وارد خواهد کرد." در سرمقالهٔ دیگری آمده‌بود که "گورباچف و کشور او به کمک نیاز دارند. بجا و به سود منافع آمریکاست که در فراهم آوردن این کمکها سهمی داشته‌باشد." گورباچف هم سعی داشت از همین راه مردم را تحت تأثیر قرار دهد. در ژوئن ۱۹۹۱، در نطقی که هنگام دریافت جایزهٔ صلح نوبل ایراد کرد و گفت: "نیاز جهان به پرسترویکا کمتر از نیاز شوروی نیست،" و "اتحاد شوروی حق دارد که انتظار کمکهای عظیم برای توفیق در این راه داشته باشد." و اگر کمک نرسد "امید پا نهادن به یک دورهٔ صلح آمیز جدید در تاریخ ناامید خواهد شد."

چند لحظه پس از اینکه تندروان اعلام کردند که قدرت را به دست گرفته‌اند، بحث بر سر اینکه "عامل شکست گورباچف که بود" آغاز شد. بسیاری از مردم غرب، از جمله رهبرانی چون هلموت کوهل، صدر اعظم آلمان، می‌گفتند که خودداری از سرازیر کردن کمک به جانب گورباچف، در کنفرانس سران در لندن، از عوامل برکنار شدن گورباچف بوده‌است. این نظر بلاهت‌آمیز و بی‌معنی است. کمک کردن به گورباچف به زیان دموکراسی بود. در طول تاریخ، رهبران شوروی و روسیه تنها هنگامی دست به اصلاحات زده‌اند که از داخل یا خارج کشور تحت فشار بوده‌اند. اگر در آن زمان کمکی می‌رسید، تندروها از آن برای حفظ نظام کمونیستی استفاده می‌کردند. چنانکه آندری ساخارف در ۱۹۸۹، اندکی پیش از مرگ، گفت: "تا وقتی که اصلاحات ریشه‌ای در نظام شوروی انجام نشده‌باشد، وام و کمک فنی تنها به سرپا ایستادن این نظام بیمار کمک خواهد کرد و فرارسیدن دموکراسی را به تأخیر خواهد

افکند."

آنها که امروز می‌گویند که کمک به گورباچف جلو کودتا را می‌گرفت، فراموش می‌کنند که کمک ما به دست کابینه‌ای می‌رسید که یک "گروه چهار نفره" در رأس آن قرار داشت.

- والنتین پاولوف[1]، نخست وزیر، در این شیوهٔ استالینی استاد بود که گناه مصائب داخلی را به گردن نیروهای خارجی بیندازد. در ۱۹۹۱ تهمتهای ناروایی به بانکهای غربی زد که توطئه کرده‌اند تا روبل را بی‌ارزش و اقتصاد شوروی را بی‌ثبات کنند. سپس به پلیس و کا.گ.ب. اجازه داد که بدون برگهٔ اجازهٔ تجسس به دفترهای شرکتهای مشترک خارجی حمله کنند. هنگامی که گورباچف در آوریل ۱۹۹۱ ظاهراً به اختلافات خود با یلتسین خاتمه داد، پاولوف تیری از چلهٔ کمان رها کرد و مستقلاً از شورای عالی درخواست کرد که برخی از وظایف رئیس جمهور را به نخست‌وزیر واگذار کند؛ به این بهانهٔ واهی که رئیس دولت وقت ندارد که به این وظایف بپردازد.

- دیمیتری یازوف[2] وزیر دفاع، بدون رودربایستی هوادار سیاستهای ارتجاعی در دفاع و سیاست خارجی بود. وقتی در دیدارمان به او گفتم که محدود کردن سلاحها پیشرفتی نخواهد کرد مگر آنکه کرملین از کوشش برای سرباز زدن از قواعد پیمان نیروهای غیرهسته‌ای در اروپا دست بردارد و سه لشکر مورد نزاع را تابع پیاده نظام نیروی دریایی و نیروهای دیگر نکند، در جوابم گفت که چون اتحاد شوروی

1. Valentin Pavlov

2. Dimitri Yazov

تفنگدار دریایی ندارد، حق دارد که برای ایجاد توازن با نیروهای آمریکایی جابجاییهایی از این گونه به عمل آورد؛ و با بی‌پروایی این حقیقت را نادیده گرفت که این کار خلاف نص پیمان است. وقتی راجع به لزوم کاهش بودجهٔ عظیم نظامی شوروی بحث می‌کردیم، گفتم که کرملین دست کم ۲۰ درصد از تولید ناخالص ملی خود را صرف امور دفاعی می‌کند و حال آنکه آمریکا فقط ۵درصد را صرف این کار می‌کند. در جوابم گفت که رقم واقعی بودجهٔ نظامی شوروی ۱۲درصد تولید ناخالص ملی است؛ و این دروغ شاخداری بود که او برپایهٔ ارقام رسمی، که بسیار کمتر از مقدار واقعی است، می‌گفت. و بعد گفت که چون وسعت اقتصاد ایالات متحده دست کم "پنج یا شش برابر" اقتصاد شوروی است، پولی که واشینگتن صرف امور نظامی می‌کند تقریباً دو برابر بودجهٔ نظامی شوروی می‌شود. وقتی حرفهای او را گوش می‌کردم، به یاد نکته‌ای افتادم که در ۱۹۵۹ از خروشچف شنیده‌بودم که "اقتصاددانها از آن قماش آدمهایی هستند که می‌توانند گُه را به گلوله تبدیل کنند."

- بوریس پوگو[1]، وزیر کشور و رئیس سختگیر پیشین کا.گ.ب. در لتونی، انسان را به یاد روزگار برژنف می‌انداخت. وقتی با او ملاقات کردم، به ایراد یک خطابهٔ تندروانهٔ طولانی پرداخت. "سیاستمداران" و "دردسر آفرینان" را ملامت کرد که گناه بحرانهای سیاسی و اقتصادی به گردن آنهاست، اصرار داشت که رژیم باید اصلاحات را قطع کند تا نظم و ثبات به کشور برگردد. استفاده از زور را در جمهوریهای بالتیک توجیه

1. Boris Pugo

می‌کرد ـ تمام مسؤولیت این کار را بر گردن می‌گرفت ـ و آن را برای دفاع از اقلیتهای قومی روسی که در آن جمهوریها زندگی می‌کردند لازم می‌دانست؛ و توجه نمی‌کرد که چند روز پیش از ملاقات ما حتی غالب روسها هم به استقلال این جمهوریها رأی داده‌بودند. پوگو، تا روزی که پس از شکست کودتا خودکشی کرد، همچنان رهبری حمله‌های خونین نیروهای نظامی و نیروهای امنیت داخلی را به حکومتهای طرفدار استقلال و مردم بی‌گناه غیرنظامی جمهوریها، از بالتیک تا ماوراء قفقاز، ادامه می‌داد.

ـ ولادیمیر کریوچکوف[1] رئیس فولادین کا.گ. ب.، هیچ گونه همدلی با اصلاحات وسیع سیاسی نشان نمی‌داد. در گذشته اصلاح طلبان را در ملأ عام متهم کرده‌بود که از سیا و سایر دستگاههای جاسوسی غرب دستور می‌گیرند، و پیش من هم هیچ ملاحظه‌ای به خرج نمی‌داد. برخلاف غالب تندروها که به دقت تظاهر به هواداری از اصلاحات می‌کردند، کریوچکوف زحمت این کار را به خود نمی‌داد. او گناه رشد سریع جنایت و فساد را به گردن اصلاحات گورباچف می‌انداخت. انقلابهای اروپای شرقی را "فاجعه‌بار" می‌خواند؛ و شنیدن این عبارت از زبان کسی که در جریان سرکوب خونین شورش مجارستان در ۱۹۵۶ دبیر سوم سفارت شوروی بوده‌است، عجیب نبود. وقتی موضوع استقلال سه دولت بالتیک را مطرح کردم، فوراً آن را رد کرد و مستمسکش هم این بود که ایالات متحده هیچ وقت اجازهٔ چنین کاری را به مردم پورتوریکو نمی‌دهد! همچنین گفت که دربارهٔ اصلاحات "بحثهای

1. Vladimir Kryuchkov

بی‌پرده‌ای" باگورباچف کرده‌است و نمی‌داند که رئیس جمهور شوروی تاکی او را در این سمت ابقا خواهد کرد، چون "ممکن است از دست من خسته شود." تصویری که کریوچکوف برای آیندهٔ شوروی ترسیم می‌کرد شبیه چین بعد از حادثهٔ میدان تین‌آن‌من بود: اقتصاد مخلوط همراه با حکومت استبدادی. وقتی راجع به آیندهٔ اصلاحات سؤال کردم بدون تعارف جواب داد: همین مقدار اصلاحات دموکراتیک که خورده‌ایم از سر هاضمهٔ ما هم زیاد است.

اگر سیل کمک غرب پیش از انقلاب ماه اوت سرازیر شده‌بود، پاولوف و یازوف و کریوچکوف امروزه در مسند قدرت بودند نه در کنج زندان. کسانی که غیرمستقیم طرح "معاملهٔ بزرگ" را مطرح می‌کردند نمی‌فهمیدند که کمک به مسکو، بدون اصلاحات سیاسی، ممکن است به "کلاهبرداری بزرگ" تبدیل شود. بدون دموکراسی واقعی ممکن بود زمام امور جامعه از کف دستگاه حزب کمونیست خارج نشود؛ مردم از پذیرش فداکاریهایی که در گذر به اقتصاد بازار طبیعی است سر باز بزنند؛ و سیر امور سیاسی آن قدر حساب شدنی نباشد که اصلاحات را در مسیر درست خود نگاه دارد. بدون حق دموکراتیک تعیین سرنوشت برای جمهوریهای شوروی، بسیار امکان داشت که بی‌ثباتی سیاسی، و فقدان یک چهارچوب قانونی پذیرفته شده، حتی بهترین برنامهٔ اصلاحات اقتصادی را با شکست مواجه کند.

هرچند گورباچف تا اندازه‌ای پیش آمریکا اعتبار دارد، حوادث بعدی نشان داده‌است که هیچ درست نبود که ما کلید ورود به خزانهٔ آمریکا را هم به دست او می‌دادیم. چنین کمکی به سود همان آدمهایی تمام می‌شد که کوشش داشتند اتحاد شوروی را به گذشتهٔ استالینی آن باز

گردانند و اصلاح‌طلبانی را که سرانجام در انقلاب دموکراتیک اوت ۱۹۹۱ پیروز شدند دلسرد کرده‌بودند.

خطای دوم در عقیدهٔ رایج تحلیل‌گران غربی، پیش از کودتا، این بود که آدمی بهتر از گورباچف برای شوروی پیدا نمی‌شود. شاید این نظر در نخستین سالهای حکومت گورباچف درست بوده‌است، امّا در ۱۹۹۱ دور آن به سر آمده‌بود و مقاومت در برابر کودتاهم آن را به کلی باطل کرد. هرچند بسیاری از دیپلماتها و رهبران غربی فکر و ذکری جز حمایت از گورباچف نداشتند، گروه اصلاح‌طلبان ـ که رهبریش را یلتسین به دست داشت امّا بسیاری از اشخاص مهمی که از جمع خواص گورباچف کنار کشیده‌بودند، و نیز ملی‌گرایان دموکرات نوپای جمهوریها، آن را تقویت می‌کردند ـ در همان زمان جنبشی بود که از حمایت وسیع مردمی برخوردار بود و می‌توانست کشور را اداره کند.

وقتی که اظهار نظر رسمی را راجع به یلتسین پیش از سفر به شوروی در ۱۹۹۱ می‌شنیدم، به یاد ارزیابی رسمی آمریکا از خروشچف در ۱۹۵۹ افتادم. در گزارشهای تحلیل‌گران وزارت خارجه و سیا می‌گفتند که خروشچف "خِنگ" است، و به تفصیل راجع به عادت او به می‌گساری در ملأ عام، تسلط نداشتنش بر دستور زبان روسی، بدلباسی و عادتش به بر سر گذاشتن کلاه‌شل‌وول و پوشیدن پیرهن آستین کوتاه و کت و شلوار گل و گشاد صحبت می‌کردند. امّا در میان همهٔ رهبرانی که در مدت چهل و شش سال زندگی اجتماعی خود دیده‌ام، خروشچف از همه تیزتر و سریع‌الانتقال‌تر بود. او رهبری نیرومند از کار در آمد، و گاه به قدری نیرومند بود که غرب نمی‌توانست از پسش بر آید. حرفهای یکی از کسانی که در ۱۹۹۱ راجع به یلتسین اظهارنظر می‌کرد

عین حرفهایی بود که در ۱۹۵۹ راجع به خروشچف شنیده بودم: او را فرصت‌طلب کم‌توانی می‌دانست که زیاد می‌نوشد، رفتار غریبی دارد، به روسی عامیانه حرف می‌زند و از لحاظ هوشی یا اجتماعی حریف گورباچف نیست.

بعد از اینکه دیدارم با یلتسین از یک ساعت گذشت، فهمیدم آنهایی که اظهار نظرشان را شنیده‌ام دچار اشتباهی شده‌اند که در میان بسیاری از تحلیلگران سیاست خارجی رایج است و به جای جوهر ذاتی اشخاص به سبک رفتار آنها توجه می‌کنند. هرچند شاید در واقع نکته‌هایی که می‌گفتند درست بود، امّا این نکته‌ها اهمیت سیاسی نداشت. سیاست را از اوراق کتاب درسی یا مجلات مُد نمی‌توان آموخت، بلکه چیزی که در آن تأثیر دارد فکر و سازماندهی و جاذبهٔ شخصیتی (فرّه) است. معلوم بود که یلتسین سیاستمدار پرقدرتی است که می‌تواند دربارهٔ مسائل پیچیده بحث کند بدون اینکه دستیاری دم دست داشته‌باشد یا به یادداشتی مراجعه کند، و معلوم بود که به طور غریزی مردم را درک می‌کند. او قدرت خود را در رهبری یک مبارزهٔ انتخاباتی در سطح ملی ثابت کرده بود و ۶۰ درصد آراء را در انتخاباتی که چندین نامزد داشت برده بود. گورباچف و یلتسین هر دو واقعاً "فرّه" شخصی دارند - یعنی از آن کیفیت نامحسوس رهبری که هر کس در می‌یابد امّا هیچ کس نمی‌تواند آن را تعریف کند، بهره دارند - امّا هریک حمایت مخاطبان خاصی را می‌تواند جلب کند. گورباچف برای خواص جاذبه دارد و یلتسین برای عوام - گورباچف خواص را در ضیافتها مجذوب خود

مـی‌کند و یـلتسین کـارگران را دم در کـارخـانه‌های سـوردلوسک[1].
گورباچف مغز مردم را می‌رباید و یلتسین دل آنها را. گورباچف جمع را مسحور می‌کند، یلتسین جمعیت را به حرکت درمی‌آورد.

در عرصهٔ شوروی، یلتسین از گورباچف سیاستمدار بهتری است. یـلتسین تـرکیبی است از جـان‌وین ولیـندون جـانسون، از نـوع آن هفت‌تیرکشهایی است که دو هفت‌تیر مـی‌بندند و از وجودشـان نـیروی زندگی می‌تراود. اهل حرف زیادی نیست و در هر زمینه نظر قاطع دارد. نظرش را با عبارات ساده بیان می‌کند و به دل مردم معمولی راه مـی‌بَرَد. گورباچف نسخهٔ روسی آدلای استیونسون است[2]: هوشی درخشان دارد و بر صفحهٔ تلویزیون فصیح و بلیغ حرف می‌زند، امّا نمی‌تواند با مـردم عادی رابطه برقرار کند. او از صحبت کردن راجع به "فرایندهای تاریخی" و "مراحل دگرگونی که یکی از پی دیگری فرا می‌رسد" خسته نـمی‌شود ـ عباراتی که دل دانشگاهیان را می‌لرزانـد امّـا در مـردم تـأثیری نـدارد. گورباچف، برخلاف یلتسین، در سرو کله زدن با مردم عادی شـوروی راحت نیست. یلتسین کـار سیـاست را در شـلوغی بـازار دوست دارد و گورباچف در خلوت اطاق هیأت مدیره.

آن متخصصان امور شوروی که در گفتگو با من یـلتسین را آدم عوام‌فریبی می‌نامیدند که "به هیچ چیز جز شهرت و مقام اعتقاد ندارد"، سطحی بودن حیرت‌آور خود را در کار سیاست نشان می‌دادند. عقـاید یلتسین رشد کرده و مطابق با بحران روزافزون جـامعهٔ شـوروی تـحول

1. Sverdlovsk

2. Adlai Stevenson.

یافته‌است، امّا گورباچف همچنان زندانی مارکسیسم ـ لنینیسم است. پیش از کودتای ناموفق اخیر، یلتسین به کلی کمونیسم را نفی کرده‌بود، گورباچف نکرده‌بود. یلتسین از مالکیت خصوصی بر مؤسسات و زمین حمایت می‌کرد، گورباچف نمی‌کرد. یلتسین حامی استقلال فوری جمهوریهای بالتیک بود، گورباچف نبود. یلتسین درخواست می‌کرد که هر نوع کمکی به کوبا و افغانستان و دیگر دست‌نشاندگان شوروی در جهان توسعه نیافته فوراً قطع شود، گورباچف نه. یلتسین خواستار کاهش اساسی هزینه‌های نظامی شوروی بود، گورباچف نبود. یلتسین در یک انتخابات کاملاً آزاد به قدرت رسیده‌بود، گورباچف نه. بلافاصله پس از کودتا، یلتسین از یک انقلاب دلیرانهٔ دموکراتیک صحبت می‌کرد، امّا گورباچف با ترس و لرز از اصلاح حزب کمونیست سخن می‌گفت.

یلتسین بی‌شک، مثل هر سیاستمدار دیگری، قدرت را دوست دارد، امّا به این دلیل نمی‌توان او را عوام‌فریب خواند. او قدرت را برای قدرت نمی‌خواهد، بلکه قدرت را می‌خواهد تا با آن کارهایی بکند. وقتی از او پرسیدم که آیا می‌خواهد جای گورباچف را بگیرد، رک و راست جواب داد که نه، و گفت که اگر حکومت مرکزی را به دست بگیرد به اصول خود پشت پازده است. معلوم بود که این تصمیم هم از زیرکی و حسابگری آب می‌خورد و هم از اعتقاد قلبی. او می‌دانست که مرتجعانی که گورباچف را بر سر قدرت نگهداشته‌اند هیچ وقت از او حمایت نمی‌کنند و اگر بخواهد دل و حمایت آنها را به دست بیاورد باید به اصلاحات دموکراتیک و اصلاحات در جهت اقتصاد بازار پشت پا بزند، و او نمی‌خواست چنین تاوانی بپردازد. به جای این کار، قصد داشت حکومت مرکزی را در دور آخر شکست دهد ـ قدرت را در جمهوری

روسیه به دست بگیرد؛ با جمهوریهای بزرگ دیگر که شریک عقاید او هستند، مانند بیلوروسی و اوکراین، پیوندهای نزدیک سیاسی برقرار کند؛ و با جبههٔ متحد اصلاح‌طلبان با گورباچف روبرو شود. تندروها می‌دانستند که استراتژی یلتسین در آستانهٔ پیروزی است و به همین دلیل بود که فوراً دست به کودتا زدند.

یلتسین انقلاب دموکراتیک پس از کودتا را با چنان اراده و تصمیمی رهبری کرد که به صورت یک چهرهٔ جهانی در آمد، و کسانی که در مجامع سیاسی و رسانه‌های غربی از او انتقاد می‌کردند به صورت آماتورهای عالم سیاست جلوه‌گر شدند. و چون یلتسین غلط بودن نظرشان را نشان داده‌بود، سیل انتقاد و زخم زبان در مطبوعات به طرف او راه افتاد. یکی از سیاستگذاران هشدار داده‌است که "دربارهٔ یلتسین تردیدهای بسیار جدی" دارد و معتقداست که رهبر روسیه از خود "تمایلات غیر دموکراتیک" نشان می‌دهد. یکی دیگر او را نمی‌پسندد و سیاستمداری "بسیار خودخواه" می‌داند که "از هر طرف که باد بیاید بادش می‌دهد." بسیاری از او به سبب صدور فرمان ممنوعیت فعالیت حزب کمونیست در روسیه و سخنان درشتی که درست بعد از کودتا و پیش از نشست علنی مجلس روسیه با گورباچف رد و بدل کرد، انتقاد می‌کنند. یکی از روزنامه‌های مهم غربی رفتار او را "پردردسر" نامیده و او را به خاطر "جارو کردن زیرپای آقای گورباچف متزلزل، به شیوهٔ استبدادی کارمندان کهنه کار حزب کمونیست" ملامت کرده است؛ و نویسنده‌ای که نوشته‌هایش خوانندهٔ فراوان دارد، با تحقیر از او یاد می‌کند که در یک مهمانی رسمی در واشینگتن انگشتان آلوده به خاویار و کرهٔ خود را می‌لیسیده است.

یلتسین قربانی دوگانگی آشکار معیارهاست. وقتی گورباچف صد و هشتاد درجه سیاستهای خود را تغییر داد، عقلا و سیاستگذاران غربی اسمش را سیاستمداری گذاشتند، امّا وقتی یلتسین تغییرات مختصری در نظر خود داد، آن را فرصت‌طلبی نامیدند. آنهایی که در اعتبارنامهٔ دموکراتیک بودن یلتسین شک دارند، هرگز اسناد گورباچف را بازرسی نکرده‌اند. ایمانشان به گورباچف باعث شده‌است که اظهار وفاداری مکرر او را به کمونیسم ناشنیده بگیرند و برای همدست شدن او در دوران پیش از کودتا با مرتجعانی که از حرف خود برنگشته بودند عذر و بهانه بیاورند. وقتی من در مارس ۱۹۹۱ در مسکو بودم، گورباچف بیش از پنجاه هزار سرباز را فراخواند تا حکم منع تظاهرات در مرکز مسکو را اجرا کنند، امّا هیچ یک از حامیان غربی او این عمل را محکوم نکردند. و هرچند مأموران کا.گ.ب. و وزارت کشور بسیاری از پانصدهزار نفری را که علی‌رغم حکم او به خیابان آمده‌بودند به باد کتک گرفتند، سخنگوی وزارت خارجهٔ آمریکا از سرزنش او خودداری کرد و گفت که "در کشور خود ما هم وضع همین طور است" و اضافه کرد که اگر گروههایی بخواهند در "واشینگتن تظاهرات کنند، باید قبلاً اجازه بگیرند."

پس از کودتای ماه اوت، آن رهبران غربی که سرمایهٔ خود را روی رابطهٔ شخصی با گورباچف گذاشته‌بودند یکشبه ورشکسته شدند. کسانی که یلتسین را دست کم می‌گرفتند و گورباچف را بزرگ می‌کردند، مرتکب این خطای فاحش می‌شدند که روابط شخصی میان رهبران را با روابط سیاسی میان قدرتهای بزرگ اشتباه می‌کردند. هیچ‌وقت نمی‌باید سیاست غرب در مورد مسکو این قدر به سرنوشت یک نفر وابسته

می‌شد، حتی اگر او شخصیت درخور توجهی چون گورباچف باشد. از اقبال مردم شوروی، سیاست ابلهانه‌ای که یکی از سیاستگذاران اسمش را "حمایت از گورباچف تا آخر" گذاشته بود و به آن دعوت می‌کرد، بی‌ثمر هم از کار در آمده است.

پوشکین در قرن نوزدهم گفته‌بود که شورشها در روسیه معمولاً بی‌معنی و خشونت‌آمیز است، امّا یلتسین نادرستی این نظر را نشان داده است. هرچند رئیس جمهور روسیه بی‌تردید آن قدر فرّه و قدرت سخنوری داشت که مردم را به خشونت برانگیزد، امّا قدرت خود را از صندوق رأی به دست آورد و نه از دهان تفنگ. در دوران پس از کودتا، کوشیده‌است که دموکراسی را از راه مجلس پیش ببرد نه از راه تصفیه. لنین، وقتی راجع به خشونتهای انقلاب صحبت می‌کرد، می‌گفت که بدون شکستن تخم‌مرغ نمی‌توان نیمرو درست کرد، امّا اگر پیروزی صلح‌آمیز برنظام کمونیستی شوروی به قیمت چند خراش کوچک بر شخصیت گورباچف تمام شده‌باشد، باید گفت که این پیروزی به قیمت عادلانه‌ای به دست آمده‌است.

سومین اشتباه اساسی و شایع، در بحثهایی که پیش از انقلاب ماه اوت راجع به سیاست غرب نسبت به شوروی می‌شد، این بود که ملی‌گرایی در جمهوریهای شوروی شر مطلقی است که بی‌ثباتی و خشونت می‌آفریند. امّا در واقع ملی‌گرایان نه فقط نیروی اولیهٔ جنبش دموکراتیک را در شوروی فراهم آوردند بلکه برای نیروهایی که در مقابل کودتا مقاومت کردند پشت جبههٔ استراتژیک بی‌نظیری درست کردند. انتخابات کاملاً آزاد در شوروی به دست گورباچف و حکومت مرکزی عملی نشد بلکه ملی‌گرایان دموکرات‌مآب در روسیه و

جمهوریهای دیگر اسباب آن را فراهم آوردند. مهمتر از همه اینکه اگر یلتسین و اصلاح‌طلبان دیگر در مسکو تنها مانع بر سر راه بازگشت نظام استالینی می‌بودند، رهبران کودتا بالاخره آدمکشهایی در داخل دستگاه امنیتی شوروی پیدا می‌کردند و به دست آنها پیروز می‌شدند. امّا واقع این است که نیروهای دموکراتیک مقاومت، دهها میلیون هوادار وفادار در هر پانزده جمهوری داشتند، و همین امر باعث شد که ارادهٔ سیاسی نظام کمونیستی به شکست نهایی دچار شود.

در عصر ملی‌گرایی، سست شدن نظم توتالیتری اتحاد شوروی بالاخره به سرباز کردن احساسات ملی میدان می‌داد. کمونیسم بر مفهوم انقلاب کارگری جهانی مبتنی بود، و فرض بر این بود که، در این انقلاب، ایدئولوژی از مرزها و ملیتها فراتر می‌رود. بدین طریق، شکست کمونیسم، امپراتوری شوروی را از یک ایدئولوژی وحدت‌بخش محروم کرد و به خلقهای شوروی فرصت داد تا بار دیگر هویت ملی خود را اظهار و احراز کنند. امکان ندارد که در آن واحد، هم به اصلاحات دموکراتیک و اصلاحات در جهت اقتصاد بازار دست زد و هم به جنگ برای نجات امپراتوری پرداخت. امپراتوری شوروی به نیروی زور به وجود آمده‌بود و به نیروی زور هم باقی مانده‌بود. چسب فکر کمونیستی، که زمانی عامل وحدت بود، مدتهاست قدرت خود را از دست داده‌است. امروزه، نظم نوین سیاسی شوروی تنها از راه توافق همگانی و داوطلبانهٔ ملتهای شوروی می‌تواند دست نخورده بماند.

پیش از کودتا، بعضی از سخنگویان شوروی سعی در القاء این اندیشه داشتند که غرب باید به گورباچف کمک کند تا وحدت کشورش را حفظ کند. می‌گفتند که گورباچف مثل لینکلن که برای حفظ ایالات

متحده در جنگ داخلی درگیر شد، باید در صورت لزوم به هر کاری دست بزند، و از جمله به زور متوسل شود، تا اتحاد شوروی را حفظ کند. این قیاس ـ که متأسفانه برخی از سیاستمداران مهم غربی هم طوطی‌وار آن را تکرار می‌کردند ـ قیاس مع‌الفارق است. ایالات متحده جامعه‌ای است چندملیتی مرکب از افراد آزاد، امّا اتحاد شوروی کشوری چندملیتی است مرکب از ملتهای اسیری که برخلاف میل خود به این کشور ملحق شده‌اند. مجالس قانونگذاری هر سیزده ایالت آمریکا قانون اساسی آمریکا را پیش از آنکه به اجرا گذاشته شود تصویب کرده‌بودند، امّا لنین و استالین ادغام چهارده جمهوری را در اتحاد شوروی از راه زور تصویب کردند. گذشته از این، در جنگ داخلی آمریکا، ایالات متحد در راه یک هدف عالی اخلاقی، یعنی محو بردگی می‌جنگیدند، امّا در بحران شوروی تجزیه‌طلبان در راه یک هدف عالی اخلاقی، یعنی با کمونیسم که صورت دیگری از بردگی است، مبارزه می‌کنند.

بیمار تازهٔ اروپا محکوم به مرگ بود. نیروهای ملی‌گرا و مرکز-گریز در اتحاد شوروی بسیار ریشه‌دار و دیرینه‌اند، و به این دلیل با حکومت مرکزی مخالفت نمی‌کنند که پرچم ملی خود را برافرازند یا سرودهای قومی خود را بخوانند. با حکومت مرکزی مخالفت می‌کنند زیرا سنت دیرینهٔ حاکمیت ملی دارند ـ شش‌تا از این جمهوریها یا کشور مستقل بوده‌اند یا جزئی از یک کشور آزاد دیگر ـ و نیز همگی از حکومت مرکزی کمونیستی کینهٔ تاریخی به دل دارند.

ـ در اوکراین، استالین پنج میلیون دهقان را در جریان اشتراکی کردن کشاورزی، ده میلیون نفر را از قحطی و سه میلیون نفر دیگر را در جریان سرکوب جنبش چریکی پس از جنگ کشت؛ و در همین اواخر،

براساس برآوردها، فاجعهٔ چرنوبیل دو میلیون نفر را به مرگ زودرس بر اثر سرطان و بیماریهای دیگر محکوم کرده‌است.

ـ در بیلوروسی، استالین نه تنها صدهزار نفر را در جریان تصفیه‌ها و سرکوب دههٔ ۱۹۳۰ کشت، بلکه ۱/۵ میلیون انسان و ۷۵درصد شهرها و قصبه‌های این جمهوری را، با استراتژیهای نظامی نابخردانهٔ خود در جنگ دوم جهانی؛ به کشتن داد و بر باد فنا داد.

ـ در جمهوریهای بالتیک، بیش از صد و پنجاه هزار نفر از رزمندگان چریک لیتوانی و لتونی و استونی در جریان مقاومت در برابر حکومت شوروی پس از جنگ دوم جهانی کشته شدند و پانصد و چهل هزار نفر دیگر در تصفیه‌ها به قتل رسیدند یا به سیبری تبعید شدند.

ـ در مولداوی، لئونید برژنف، که هنوز جوان بود و رهبری کار رام کردن این بخش از خاک رومانی را که به تازگی ضمیمهٔ شوروی شده‌بود برعهده داشت، دستور اعدام هزاران تن را داد و سی‌هزار نفر را به اردوگاههای کار سیبری فرستاد.

ـ در جمهوریهای قفقاز، صدهزار آذربایجانی، سی‌هزار گرجی، و دهها هزار ارمنی در دوران استالین زندانی و شکنجه و کشته شدند. زندانهای ارمنستان گاهی چنان پر می‌شد که زیرزمین ساختمانهای دولتی را موقتاً به زندان تبدیل می‌کردند.

ـ در جمهوریهای آسیای‌میانه، استالین نیروهای چریکی ضدکمونیست را که تا چند سال از دههٔ ۱۹۳۰ با مسکو می‌جنگیدند درهم شکست، برنامهٔ "زمینهای بکر" خروشچف سیل استعمارگران روسی را به این منطقه سرازیر کرد، و طرحهای کشاورزی و عمرانی ابلهانهٔ برژنف ویرانی محیط زیست را در سراسر این منطقه به ارمغان

آورد.

با توجه به وسعت این فاجعه‌های انسانی ـ که نظیری در تاریخ آمریکا ندارند ـ اصلاً نمی‌شد از این ملتها انتظار داشت تا آزادی روزافزونی را که در دوران گورباچف به دست آورده‌اند در راه ساختن یک اتحادیهٔ جدید، که مسکو مرکز مقتدر سیاسی آن باشد، خرج کنند.

رهبران اصلاح‌طلب جمهوریهای غیر روسی شوروی بیشتر به لخ‌والسا و واسلاو هاول شبیه‌اند، که از بیرون با کمونیسم مخالفت می‌کردند، و نه به یلتسین و شوارد نادزه که در ابتدا سعی داشتند نظام را از درون اصلاح کنند. ویتاتوس لندس برگیس[1] در لیتوانی، آناتولیس گوربونفس در لتونی[2]، آرنولد روتل[3] در استونی، رهبران جنبش روخ[4] در اوکراین، و سایر رهبران دموکرات جمهوریها فقط آزادی نمی‌خواستند بلکه در پی استقلال ملت خود هم بودند. در جمهوریها، استراتژیهایی که بر پایهٔ کار کردن در درون نظام استوار بود بی‌آبرو و بی‌اعتبار شد، زیرا ماندن در درون نظام به معنی خیانت به ملت بود. در نتیجه، رهبران جدیدی که در جمهوریها پیدا شدند کمونیستهای اصلاح‌طلبی از قماش گورباچف نبودند، بلکه ملی‌گرایانی بودند که رهبری جبهه‌های دموکراتیک و مردمی را برعهده داشتند و می‌خواستند از راه انتخابات ملت خود را آزاد کنند.

---

1. Vytautus Landsbergis

2. Anatolijs Gorbunovs.

3. Arnold Ruutel

4. Rukh

باید اعتراف کنم که وقتی به پرزیدنت لندس‌برگیس، رئیس جمهور لیتوانی، که پیش از وارد شدن به صحنهٔ سیاست استاد علم موسیقی بوده‌است، معرفی شدم تا حدودی به او شک داشتم. من با نظر یکی از شاهان قرن هجدهم اروپا موافقم که گفته‌است: "بهترین راه برای مجازات هر ولایتی این است که استاد دانشگاهی را در رأس کار آن بگذارند." به جز استثناهای معروفی چون وودرو ویلسون، استادان بزرگ معمولاً مجریان خوبی نیستند. به تجربه دریافته‌ام که معمولاً در کارهای جزئی و نامربوط غرق می‌شوند، از یک مشغلهٔ زودگذر فکری به مشغلهٔ دیگر می‌پردازند و معمولاً قاطعیتی را که در کار سیاست لازم است ندارند. امّا در جریان گفتگوهایمان زود فهمیدم که این موسیقیدان رهبری بسیار قوی است که نرم سخن می‌گوید و قاطع عمل می‌کند.

در ضمن گفتگو، لندس برگیس گفت که عبارت مورد علاقهٔ او جمله‌ای از نمایشنامهٔ دشمن مردم ایبسن است: "قوی‌ترین مردم در جهان کسی است که از همه تنهاتر باشد." رئیس جمهور لیتوانی بیش از هر کس دیگری که دیده‌ام تجسم این مفهوم است. لندس برگیس، مثل شارل دوگل در جنگ دوم جهانی، خوب می‌دانست که بزرگترین سرچشمهٔ قدرت او بی‌انعطافی مطلق در امور اصولی است. بصیرت و ارادهٔ شخصی او باعث شد که کشتی کشورش را در دریایی پرخطر، پس از پنجاه سال اشغال شوروی، سرانجام به ساحل استقلال برساند. گذشته از این، با هماهنگی روسیهٔ یلتسین، او و سایر ملی‌گرایان دموکرات در جمهوریهای غیر روسی، تکیه‌گاه محکمی برای پیروزی انقلاب اوت ۱۹۹۱ فراهم آوردند.

نکتهٔ خلاف انتظار این است که بسیاری از آمریکاییها، به‌خصوص

در حلقهٔ نخبگان سیاست خارجی، با نظر تحقیر و نفرت به ملی‌گرایان نوپای اتحاد شوروی نگاه می‌کردند. امّا نظر ما از قدیم نسبت به ملی‌گرایی چنین نبوده‌است، و تاریخ هم نظر ما را تأیید کرده است. کمتر نیرویی به اندازهٔ وطن‌دوستی هوادار سرسخت دارد. ثبات بین‌المللی ایجاب می‌کند که قدرتهای بزرگ آرمانهای برحق ملی را به رسمیت بشناسند و در عین حال زیاده‌رویهای افراطیها را محکوم کنند. با مرگ ایدئولوژی کمونیستی، نیروی ملی‌گرایی ناگزیر ـ و به حق ـ به عامل تعیین کنندهٔ آیندهٔ اتحاد شوروی تبدیل شده‌است.

از زمان وودرو ویلسون، رؤسای جمهور آمریکا مشروعیت جنبشهای ملی را در چهارگوشهٔ جهان پذیرفته‌اند. ویلسون به پیدایش ملتهای جدید اروپای شرقی کمک کرد. روزولت و جانشینان او به انگلستان و فرانسه فشار آوردند تا به مستعمرات خود استقلال بدهند. در جریان جنگ فرانسه در هندوچین، ترومن و آیزنهاور خود را از جنگ کنار کشیدند تا دامن آمریکا به لکهٔ ننگ امپریالیسم اروپایی آلوده نشود. در بحران کانال سوئز، آیزنهاور انگلیسیها و فرانسویها و اسراییلیها را مجبور کرد که از کوشش برای پس گرفتن کانال از راه زور دست بردارند. معنی ندارد آمریکایی که خواستار تجزیهٔ امپراتوریهای انگلستان و فرانسه بوده است ـ یعنی امپراتوریهایی که پایه‌شان بر ارزشهای غربی بود ـ سعی کند از سقوط امپراتوری شوروی، که پایه‌اش بر ایدئولوژی کمونیسم است، جلوگیری کند.

ریشهٔ این اشتباهات اساسی در خط‌مشی ما، از سوء‌تفاهم نسبت به دوران گورباچف آب می‌خورد. گورباچف تغییرات عمیقی در جهان و در

اتحاد شوروی پدید آورده‌است، امّا برای شناخت او ـ و برای درک علت شکست او ـ باید تنها به کارهای او توجه نداشته‌باشیم بلکه انگیزه‌های او را هم بشناسیم.

در محافل مطبوعاتی و دیپلوماتیک غرب، بسیاری گورباچف را با آغوش باز پذیرفتند و او را منادی صلح و دموکراسی دانستند. در ۱۹۹۰، مجله تایم او را "مرد دهه" لقب داد و گفت که "او نیروی محرکهٔ پردامنه‌ترین حوادث دههٔ ۱۹۸۰ است و کارهایی که تاکنون کرده‌است بی‌گمان آینده را شکل خواهد داد." روزنامهٔ دیگری دربارهٔ او نوشت: "در میان زندگان هیچ کس یک تنه به اندازهٔ این رئیس جمهور شوروی بر سیر حوادث تأثیر نداشته و جوّ را برای صلح جهانی آماده نکرده‌است. تاریخ‌نویسان در آینده دوران پس از جنگ دوم جهانی را به پیش از گورباچف و پس از گورباچف تقسیم خواهند کرد." و در سرمقالهٔ روزنامهٔ دیگری آمده بود که "گورباچف در مقام یکی از آفرینندگان بزرگ صلح در جهان، جای شایسته‌ای دارد." و اضافه شده‌بود که "شاید ایالات متحده بتواند از رهبری چون میخاییل گورباچف استفاده کند." و روزنامهٔ دیگری نوشته بود که "گورباچف پیامبر است." به او، به سبب نقش "تعیین کننده"اش در زدودن تنش میان شرق و غرب و پیشبرد خلع سلاح، جایزهٔ صلح نوبل را هم دادند. پرزیدنت ریگان انتخاب کمیتهٔ نوبل را "عالی" نامید و تاچر، نخست‌وزیر پیشین انگلیس، آن را "هیجان‌آور" خواند و کوهل، صدراعظم آلمان، گفت که به "وجد" آمده‌است.

شش سال تمام، گورباچف در مرکز بحرانی بود که روز به روز عمیقتر می‌شد. او مردی پیچیده است که زیر دست برژنف و آندروپوف بزرگ شد و به قدرت رسید و سرانجام بخش بزرگی از میراث سیاسی و

اقتصادی آنان را مردود شمرد، و جهان را با جاذبهٔ شخصی و هوش سرشار و شم تیز سیاسی خود مجذوب کرد. او فوق‌العاده اطمینان به نفس دارد، در خویشتنداری به فولاد می‌ماند و در حّد معقولی به خود ارج می‌گذارد. گورباچف، که به اندازهٔ خروشچف تند و تیز نیست، پیش از حرف زدن زیر و بم هر جمله را می‌سنجد. او، هم به معنای لفظی وهم به معنای وسیع‌تر کلمه، مردی جدی است. خروشچف سعی داشت که با لاف زنی دربارهٔ برتری شوروی ضعفهای این کشور را بپوشاند. برژنف بی‌تردید در زمینهٔ سلاحهای هسته‌ای با آمریکا برابر شد، امّا در هر فرصتی به اصرار و با لحنی مدافعانه می‌گفت که ایالات متحده و اتحاد شوروی دو قدرت جهانی برابر هستند. گورباچف به حدی از قدرت اتحاد شوروی مطمئن بود که از حرف زدن راجع به ضعفهای آن هراسی به دل راه نمی‌داد.

امّا گورباچف در نهان دموکرات نیست، پنهانی طرفدار سرمایه‌داری نیست، و صلح‌طلبی نیست که عقاید خود را مخفی کرده‌باشد ـ و هیچ گاه هم چنین نبوده‌است. کسانی که چنین تصویری از او ترسیم می‌کنند نکتهٔ اصلی را فراموش می‌کنند. گورباچف شخصیتی یک‌بعدی نیست بلکه ترکیبی از سه شخصیت‌است: کمونیست وفاداری است؛ روس وطن‌دوست و ملی‌گرایی است؛ و سیاستمدار مصلحت‌شناس ممتازی است که قدرت را دوست می‌دارد، می‌داند که چگونه آن را به کار ببرد، و برای حفظ آن به هر کاری که لازم بداند دست می‌زند.

گورباچف از روی اختیار دست به تغییر بنیادی در سیاست خارجی اتحاد شوروی نزد و به اصلاحات داخلی نپرداخت، بلکه ضرورتها او را ناگزیر از این کار کرد. در ۱۹۸۵، اندکی پس از به قدرت

رسیدن گورباچف، از هویائوبانگ[1]، که در آن زمان دبیر کل حزب کمونیست چین بود، پرسیدم که به نظر او آیا رئیس جمهور شوروی به اصلاحات اقتصادی از نوع اصلاحات چین دست خواهد زد. او در جواب گفت: "اگر این کار را نکنند، اتحاد شوروی در نیمهٔ قرن بیست و یکم دیگر جزء قدرتهای بزرگ نخواهد بود." هو راست می‌گفت: گورباچف راه دیگری نداشت. برای آنکه جایگاه اتحاد شوروی را در میان قدرتهای بزرگ حفظ کند ناچار بود که درگیریهای خارجی شوروی را کم کند و در داخل کشور به اصلاحات بپردازد.

بیش از هفتاد سال سیاست اقتصادی شوروی در خدمت سیاست خارجی آن بود. در دوران گورباچف سیاست خارجی خدمتگزار سیاست اقتصادی شد. امّا این تصمیمی بود که از روی عقل گرفته شده‌بود و نه برای مصالح انسانی. گورباچف می‌دانست که بدون دستیابی به تکنولوژی و سرمایه و بازارهای غرب، اقتصاد شوروی نخواهد توانست از امکانات خود هم استفاده کند. هر بار که خط مشی خود را عوض می‌کرد می‌دانست که باید هر فداکاری را که لازم باشد بکند تا یک خط ارتباطی با اقتصاد غرب به وجود بیاورد:

ـ در منازعات منطقه‌ای جهان سوم، مثل افغانستان و آنگولا و نیکاراگوا، مسکو میلیاردها دلار پول و جان هزاران تن را هدر می‌داد و حداکثر چیزی که به دست می‌آورد منافع حاشیه‌ای بود ـ در عین حال با این کار همهٔ قدرتهای بزرگ جهان را هم با خود دشمن می‌کرد.

ـ وقتی انقلابهای غیرکمونیستی در اروپای شرقی آغاز شد، مسکو

---

1. Hu Yaobang

باید یکی از دو راه را انتخاب می‌کرد: یا رژیمهای کمونیستی خود را با زور حفظ می‌کرد امّا نظر مردم اروپای غربی را با خود بد می‌کرد، یا می‌گذاشت که امپراتوری سقوط کند امّا متحدان جدید و ثروتمندی در اروپای غربی به دست آورد. گورباچف راه دوم را انتخاب کرد، اقمار خود را در شرق از دست داد تا حمایت و کمک غرب را به دست آورد.

- با تجدید حیات آمریکا در دوران پرزیدنت ریگان و طرح "پیشدستی در دفاع استراتژیک" (SDI) که متکی به تکنولوژی پیشرفته‌بود - و می‌توانست امتیاز مسکو را در استفاده از موشکهای تهاجمی زمین به زمین خنثی کند - مسکو ناگزیر بود که برای باقی ماندن در این بازی، سرمایه‌گذاری نظامی خود را صدها میلیارد روبل افزایش دهد. گورباچف پس از اینکه با سرسختی تمام کوشید تا از راه پیمان محدود کردن سلاحها طرح پیشدستی در دفاع استراتژیک را متوقف کند، و بعد از مذاکره با مشاوران مالی خود، دریافت که باید در خرج کردن امساک کند.

- در جنگ خلیج فارس، مسکو باید از میان حمایت از متحد دیرینهٔ خود عراق و حفظ احترامی که تازه در غرب کسب کرده‌بود، یکی را انتخاب می‌کرد. هرچند اتحاد شوروی پنهانی صدام حسین را یاری می‌کرد و مشاوران نظامی و قطعات یدکی در اختیار او می‌گذاشت و تا آخرین لحظه هم کوشید تا از راه دیپلماتیک از سقوط او پیشگیری کند، گورباچف سرانجام بر استفادهٔ آمریکا و متحدانش از زور برای آزاد کردن کویت و بر سر جای خود نشاندن عراق صحّه گذاشت. گورباچف آدم احمقی نیست، و وقتی دید که از عراق و غرب باید یکی را انتخاب کند غرب را برگزید.

گورباچف، در مقام سیاستمداری مصلحت‌شناس، کوشید تا از راه نفی گذشتهٔ استالینی، اجازه دادن به انتقاد از نظام موجود، و تفویض بخشی از قدرت حکومت مرکزی به جمهوریها، بر سردی و بی‌میلی مردم غلبه کند. همچنین تصمیم گرفت که از راه گلاسنوست در دستگاه حکومتی شوروی نوعی خانه تکانی کند، از راه تهدید به اصلاحات دموکراتیک بیشتر، زمام طبقهٔ ممتاز حزبی (نومانکلاتورا) را در دست بگیرد؛ و از راه پرسترویکا معایب اقتصادی شوروی را رفع کند. امّا چون کمونیست معتقدی بود، نمی‌توانست خود را راضی کند که بندنافی را که او را به حزب کمونیست می‌پیوست قطع کند. از ایجاد نهادهای دموکراسی واقعی سر باز زد ـ مردم شوروی هنوز از حق اینکه حکومت مرکزی را از راه انتخابات عوض کنند محروم بودند ـ و نپذیرفت که در انتخابات آزاد با دیگران رقابت کند. او پیشنهادهایی را که برای قانونی کردن مالکیت خصوصی و آزادکردن قیمتها می‌شد، رد کرد. چون روس ملی‌گرایی است، قبول نداشت که ملتهای غیرروس طبق قانون اساسی از حق خود برای جدا شدن از شوروی استفاده کنند، به جای آن قانونی برای جدا شدن از شوروی سر هم کرد که استفاده از آن از بازی کردن با مکعب روبیک دشوارتر است.

پرسش دربارهٔ صمیمیت گورباچف مصادره به مطلوب است. او، برخلاف گذشتگان خود، قبول داشت که نظام پدید آمده در دوران استالین از بیخ و بُن غیرانسانی است، امّا درست مثل گذشتگان خود ایمان داشت که راه حل مسأله از ایدئولوژی کمونیسم به دست می‌آید، نه اینکه مشکل در خود این ایدئولوژی باشد. در ۱۹۹۰ گفت: "من کمونیستم، کمونیست معتقدی هم هستم. ممکن است کمونیسم در نظر بعضیها

خواب و خیال باشد، امّا هدف اصلی من است." و در اوایل ۱۹۹۱ این نظر را تأیید کرد و گفت: "من کمونیستم و به فکر کمونیستی پایبندم، و با این اعتقادات به جهان دیگر خواهم رفت."

در نوامبر ۱۹۹۰، گورباچف سخنرانی هوشمندانه‌ای خطاب به روشنفکران شوروی ایراد کرد که دریچه‌ای بر بسیاری از اعتقادات قلبی او می‌گشود. از گفت و گویی یاد کرد که در مارس ۱۹۸۵، اندکی پس از به قدرت رسیدن، با شوارد نادزه داشته است. شوارد نادزه با تعمق در سیر تاریخ شوروی گفته‌بود که بعد از انقلاب ۱۹۱۷ "همه چیز فاسد شده است." گورباچف گفته‌بود که با او موافق است، و "ما نمی‌توانیم همان زندگی قبلی را ادامه بدهیم." امّا در بقیهٔ سخنرانی می‌گوید که او بر سر دو اصل اهل مصالحه نیست ـ حفظ سوسیالیسم و یکپارچه نگاه داشتن اتحاد شوروی. می‌گوید: "بنیانگذاران اخبار مسکو می‌گویند، آقای رئیس جمهور، بس کنید، این قدر به ما اطمینان ندهید و دائم قسم نخورید که پیرو سوسیالیسم هستید. امّا وقتی اعتقاد قلبی من چنین است، چرا بس کنم؟ من متوقف نمی‌شوم، و تا وقتی که بتوانم کارها را درست به این صورت انجام بدهم متوقف نمی‌شوم." در مورد حفظ اتحاد شوروی، اصرار دارد که "رفقا، کشور ما نباید تجزیه شود. چه بخواهیم و چه نخواهیم، بالاخره سیر حوادث ما را به اینجا کشانده‌است. اگر تجزیهٔ کشور شروع شود، جنگ در می‌گیرد، یک جنگ وحشتناک."

چیزی نگذشت که اصرار گورباچف به باقی‌ماندن بر مسلک بی‌اعتبار سوسیالیسم و حفظ سلطهٔ امپریالیستی مرکز بر جمهوریها، او را از جنبش هوادار اصلاحات در روسیه جدا کرد. او که از اصلاحات خود عقبتر مانده‌بود به لفاظیهای توخالی روی آورد و در ستایش "دموکراسی"

و "بازارهای آزاد" داد سخن داد، و سرانجام کمونیسم را "یک اعتقاد جزمی قدیمی" نامید. امّا حرف و عملش باهم یکی نبود. روز به روز بیشتر به مردی درخور روزگار قدیم تبدیل می‌شد. اعتقاد او به کمونیسم و به ملی‌گرایی روسی چشم او را بسته بود و نمی‌گذاشت آیندهٔ شوروی را ببیند. مثل بندبازهای سیرک، از یک سو به سوی دیگر تاب می‌خورد، امّا به هیچ طرفی هم بیش از اندازه متمایل نمی‌شد. می‌دانست که اگر بیفتد هیچ توری در آن پایین نیست که جانش را نجات دهد.

یکی از نقاط عطف سپتامبر ۱۹۹۰ بود. در این ماه او برنامهٔ پانصد روزهٔ شاتالین[1] را برای تبدیل نظام شوروی به اقتصاد بازار رد کرد. سپس به سوی دیگر متمایل شد و با نیروهای ارتجاعی و قدیمی حزب کمونیست همدست شد ـ با نومانکلاتورا، با برنامه‌ریزان اقتصاد متمرکز، با کا.گ.ب.، و با سران ارتش. اصلاح‌طلبان واقعی به او پشت کردند و خواستار افزایش شتاب تغییرات، و نه کاستن آن، شدند؛ و گفتند که تنها دموکراسی تمام عیار و اقتصاد بازار آزاد می‌تواند کشور را نجات دهد. بهترین و با استعدادترین آدمها گورباچف را ترک کردند و به یلتسین پیوستند. او ماند و بله‌قربان گوها، آدمهای دست دوم، و تندروانی که از او استفاده می‌کردند امّا مطیع او نبودند. مشکل این نبود که کمونیستهای تندرو بر صندلیهای هیأت دولت نشستند، مشکل این بود که افکار آنان بخشی از اندیشه‌های ثابت گورباچف را تشکیل می‌داد. تندروها به دست تصادف وارد دولت او نشده‌بودند، بلکه از آغاز و همواره در ذهن او جای داشتند.

---

1. Shatalin

گورباچف وقتی با مرتجعان همدست شد برخی از اصلاحات خودش را پس گرفت. دُم گلاسنوست را قیچی کرد و انتقاد و طرح نظرهای مخالف را در رسانه‌ها، به‌خصوص در تلویزیون، به شدت محدود ساخت. هرچند می‌گفت که دستور چنین کاری را نداده‌است، امّا پس از آنکه نیروهای وحشی امنیت داخلی، اُمُن (OMON)، بیست و یک نفر را در لتونی ولیتوانی کشتند، بر کار آنان صحه گذاشت. تعاونیها را، هرچند فقط یک درصد از تولید ناخالص ملّی را در ۱۹۹۰ تشکیل می‌دادند، مردود شمرد. دوباره مهار اقتصاد را به صورت متمرکز درآورد تا بخش خصوصی را در نطفه خفه کند. و در ژانویهٔ ۱۹۹۱، با بوق وکرنا یک برنامهٔ اصلاحات اقتصادی را اعلام کرد که واقعاً از نوع کارهای حاکمان نظامی برزیل بود. گل سرسبد این برنامه ضبط ارزهای پرارزش خارجی بود، و این کار جز سلب اعتماد بیشتر از روبل سودی نکرد.

در آوریل ۱۹۹۱، ظاهراً گورباچف فهمیده‌بود که به بن‌بست رسیده‌است. متحدان تندرو او البته می‌توانستند او را بر سریر قدرت نگاه دارند، امّا هیچ برنامه‌ای برای تجدید بنای کشور نداشتند. در این میان اصلاح‌طلبان هم قدرتی به هم زده‌بودند و فقط چند هفته مانده‌بود که یلتسین در انتخابات ریاست جمهوری روسیه با آراء عظیمی برنده‌شود. گورباچف دوباره به اصلاح‌طلبان روی آورد. بر سر کلیات طرحی برای آیندهٔ اصلاحات و یک پیمان جدید اتحاد، با یلتسین و رهبران هشت جمهوری دیگر به توافق رسید؛ و به این طریق مشی اصلاح‌طلبانه‌تری را در پیش گرفت.

امّا در همین دوران که گورباچف نان به نرخ روز خوردن پیشه

کرده‌بود، جنبش اصلاح‌طلبی وسعت و نیرو گرفته‌بود. احزاب سیاسی مستقل پدیدار شده‌بودند، و مطبوعات هم نمی‌خواستند دوباره بندی بر دست و پای خود ببینند. سیل استعفا حزب کمونیست را به خونروش دچار کرده‌بود و، در شتاب برای گریز از این کشتی در حال غرق شدن، ۲۵درصد از ۲۰ میلیون عضو آن استعفا دادند. جناحهای طرفدار اصلاحات در شورای عالی اتحاد شوروی و کنگرهٔ نمایندگان خلق، با اینکه در اقلیت بودند، توانستند برخی از قانونهای ضد دموکراتیک را خنثی کنند. دولتهای هر پانزده جمهوری استقلال خود و حاکمیت قوانین خود را بر قانونهای حکومت مرکزی اعلام داشتند، و رهبران آنها کرملین را در پیکاری که گورباچف آن را "جنگ قانونها" نام داد، به مبارزه طلبیدند. ترس از رژیمی که زمانی مجد و شکوهی داشت در میان مردم از بین رفت. راه‌پیمایی عظیم به هواداری از دموکراسی ـ که گاه صدها هزار تن در آن شرکت می‌کردند ـ در مسکو و شهرهای دیگر انجام شد، و گاه این راه‌پیماییها مخالف با دستور صریح گورباچف بود. اوج این جریان در ژوئن ۱۹۹۱ بود که بوریس یلتسین در انتخابات ریاست جمهوری روسیه پیروزی بزرگی کسب کرد.

دو ماه بعد که کمونیستهای تندرو گورباچف را موقتاً از قدرت عزل کردند، زود دریافتند که خلع بی‌سروصدای خروشچف در ۱۹۶۴ تکرارپذیر نیست. پیش از گورباچف رهبران شوروی با سرکوب چند ناراضی می‌توانستند همهٔ مردم کشور را بترسانند، امّا اصلاحات گورباچف این نظام را ساییده و از میان برده‌بود. هرچند رهبران کودتا اهرمهای قدرت را در دست داشتند، نمی‌توانستند با این اهرمها ماشین سرکوب را درست و مؤثر به کار بیندازند. کریوچکوف، یازوف، و پوگو

دستور سرکوبی دادند امّا زیردستهای ایشان از اطاعت سرپیچی کردند. حتی اگر کودتا ظرف مدت شصت ساعت سقوط نکرده‌بود، اندکی بعد به وضعی شبیه سقوط رژیم آلمان شرقی دچار می‌شد و تظاهرات توده‌ای و اعتصابهای عمومی در مسکو و شهرهای دیگر بر قدرت سرکوبگری دولت غلبه می‌کرد.

گورباچف وقتی از اسارت بازگشت، در ابتدا نمی‌فهمید که ملتش عوض شده‌است. حتی پیش از کودتا دو ضربهٔ سیاسی بر او وارد شده‌بود. اولی مسؤولیت او در فروپاشی اقتصاد شوروی بود. هیچ رهبر دموکراتیک غربی نمی‌توانست از عواقب یک کاهش پانزده درصدی در اقتصاد، در مدت یک سال، جان سالم به در ببرد. ضربهٔ دوم جایگاه او در رأس دستگاه کمونیستی بود. چون در رأس سلسله‌ای قرار داشت که استالین بنیان نهاده‌بود و چون نظام امتیازات انگلی نخبگان شوروی را همچنان ادامه می‌داد، دوستی هیچ کس را نمی‌توانست جلب کند. امّا اگرچه امتیازاتش کم شده‌بود، هنوز از دور بیرون نرفته‌بود. اگر به محض بازگشت به مسکو از حزب استعفا می‌کرد، دموکراسی واقعی را می‌پذیرفت، به اصلاحات در جهت اقتصاد آزاد شتاب می‌بخشید و به جمهوریها حق تعیین سرنوشت می‌داد، شاید می‌توانست خود را در قدرت نگاه دارد. امّا به جای این کار اعلام کرد: که "تا آخرین نفس برای نوسازی حزب خواهم جنگید" و با این سخن سقوط خود را هم اعلام کرد.

تاریخ همچنانکه کمونیسم را کنار گذاشته، کمونیستها را هم کنار گذاشته‌است. گورباچف اکنون نه تنها باید منتظر نتایج انتخابات باشد، بلکه باید منتظر شکست قطعی هم باشد. پیش از کودتا، تنها یک گروه به

گورباچف رأی می‌دادند و آن هم کمونیستها بودند. بعد از کودتا، فقط یک نفر به گورباچف رأی می‌دهد و آن هم خودش است. بسیاری از کسانی که در غرب حکومت گورباچف را ناگزیر می‌دانستند فرض می‌کردند که هر کسی که جای گورباچف را بگیرد از او بدتر است؛ امّا در واقع بدیل گورباچف ـ بوریس یلتسین ـ ممکن است بهتر از او از کار در آید.

تاریخ گورباچف را به چشم یک شخصیت گذرا خواهد دید، شخصیتی که پلی بود میان نظامی که پایه‌اش بر کمونیسم بود و نظام دیگری که مبتنی بر آزادی است. پیوند او با استبداد دیروز و هرج و مرج امروز به قدری قوی بود که نمی‌توانست اصلاحات فردا را رهبری کند. هرچند او، در راهی که به تغییرات صلح آمیز می‌انجامد، نخستین گامها را برداشت، مردم بقیهٔ سفر را بی او ادامه خواهند داد. گورباچف کمونیستی اصلاح‌گر بود و از نصیحت بیسمارک پیروی می‌کرد که "اگر قرار است انقلابی رخ دهد، بهتر است ما انقلاب کنیم نه اینکه مردم بر ضد ما انقلاب کنند." هفتاد و پنج سال تمام، حزب گورباچف انقلاب می‌کرد و مردم هم انقلاب را تحمل می‌کردند. در اوت ۱۹۹۱ مردم به انقلاب دموکراتیک دست زدند؛ حالا نوبت گورباچف است که تحمل کند.

هرچند دگرگونیهای اتحاد شوروی رژیم قدیم را از بیخ و بن جارو کرد، امّا هیچ انقلابی نمی‌تواند لوح تاریخ را پاک پاک کند. بقایای گذشته در کنار نویدهای آینده باقی می‌مانند. رهبران غیرکمونیست با مشکلاتی آشنا روبرو هستند: بحران روزافزون اقتصادی، تعیین رابطهٔ جدیدی در میان اجزاء امپراتوری شوروی سابق، و برپا کردن یک نظام با دوام

سیاسی در فردای کمونیسم. ساقط کردن رژیم منحط قدیم از برپا کردن یک رژیم درست تازه بمراتب آسانتر بود. در این شوق و شعفی که اکنون ما را فراگرفته‌است، نباید فراموش کنیم که اصلاح‌طلبان شوروی، به موازات فرصتهای بزرگ، با خطرات عمیقی هم مواجهند.

در هر انقلابی، باید در دو جبهه جنگید، یکی در جبههٔ ایدئولوژی و دیگر در جبههٔ به دست گرفتن زمام دولت. نیروهای دموکراتیک در انقلاب اول پیروز شده‌اند و در نخستین درگیری انقلاب دوم هم غلبه با آنها بوده است. کم شدن محدودیتهای مطبوعات شوروی باعث شد که اتحاد شوروی، به گفتهٔ نیشدار یکی از تندروها، به صورت "ضدکمونیستی‌ترین کشور دنیا" در آید. امّا از پیروزی آزادی مطمئن نمی‌توان بود مگر اینکه نهادهای جدید دموکراتیک، درست سر جای خود مستقر شوند. ممکن است حوادث به هزار رنگ در آید. چون سیر حوادث بر منافع ما تأثیر عمیق دارد، سیاست ما نمی‌تواند این باشد که راحت کنار گود بنشینیم و برای اصلاح‌طلبان آرزوی موفقیت کنیم.

همهٔ جمهوریهای پیشین شوروی اعلام خودمختاری کرده‌اند و قوانین خود را بر قوانین مسکو حاکم دانسته‌اند؛ مسلم است که بعداً همه دنبال این کار را می‌گیرند و اعلام استقلال می‌کنند. ادارهٔ پیوندهای اقتصادیی که در مدت هفتاد و پنج سال اتحاد ایجاد شده‌است، مثل شبکه‌های نیروی الکتریکی و خط لوله‌های گاز طبیعی، طبعاً تا وقتی که جمهوریها از لحاظ اقتصادی سرپای خود بایستند به ساز و کار خاصی نیاز دارد. احتمالاً رهبران کرملین نه بر یک فدراسیون حکومت خواهند کرد و نه بر یک کنفدراسیون، بلکه، از لحاظ اقتصادی به طور کلی بر مجموعه‌ای از کشورهای متحدالمنافع نظارت خواهند داشت. مرکز

اعمال جمهوریها را هماهنگ خواهد کرد امّا بر آنها حکومت نخواهد کرد، و هرچند ممکن است در آغاز زمام سیاست خارجی و دفاع را در دست داشته‌باشد، جمهوریها وقتی که امکانات لازم را دارا شوند حتی این وظایف را هم بر عهده خواهند گرفت. در جریان این کار، اتحاد شوروی از یک امپراتوری اهریمنی به مجموعه‌ای اختیاری از ملتهای آزاد و برابر با منافع مشترک تبدیل خواهد شد.

امّا حوادث ممکن است مسیر دیگری در پیش بگیرند که سرانجام به مقصد پرخطرتری رهنمون می‌شود: پیدایش یک امپراتوری متمرکز که پایه‌اش به جای کمونیسم بر ملی‌گرایی روسی باشد. تاریخ کمتر نشان داده‌است که حتی آرمانهای شریفی چون آرمان انقلاب اوت ۱۹۹۱ در یک دور پیروز شوند. وضع در اتحاد شوروی بی‌ثبات و فرجام کار نامعلوم است. زمین شوروی پوشیده از تراشه‌ها و خرده‌چوبهای سیاسی است که اگر شعله‌ای به آنها برسد آتش بزرگی برپا می‌شود: سنت امپراتوری روسی که چهار قرن عمر دارد؛ کادری مرکب از بیش از پانزده میلیون بوروکرات کمونیست تندرو، که ظاهرشان عوض شده امّا از عقیدهٔ خود برنگشته‌اند، بر سر قدرت؛ جمهوری روسیه که از لحاظ منابع و قدرت نظامی جمهوریهای دیگر را تحت‌الشعاع قرار دهد؛ لحاف چهل تکه‌ای که در آن دهها میلیون اقلیتهای قومی در جمهوریهای تازه استقلال و بسیار ملی‌گرا پراکنده باشند؛ مردمی که بر اثر رکود روز افزون اقتصادی روز به روز بیچاره‌تر شوند ـ از این مجموعه ممکن است داستانهای پرکشت و کشتار بسیاری فراهم آورد. در این زمان که ما پیروزی بر کمونیسم را مزمزه می‌کنیم، شاید همهٔ این خطرها بسیار دور و بعید به نظر بیایند، امّا ممکن است دشواریهای تجدید حیات اقتصادی

باعث شود که زودتر فرا برسند.

گامهایی که گورباچف و یلتسین در پی شکست کودتا برداشته‌اند، حوادث را به سمت رسیدن به اتحادیه‌ای از کشورهای مشترک‌المنافع معطوف کرده‌است. نشستن "شورای عالی" موقتی که اعضای آن را جمهوریها منصوب می‌کنند به جای کنگرهٔ نمایندگان خلق که کمونیستها در آن اکثریت داشتند و قبول همهٔ اعلامهای استقلال و خودمختاری جمهوریها از جانب مسکو در سپتامبر ۱۹۹۱، و از جمله آزاد شدن سه جمهوری بالتیک پس از پنجاه و یک سال استیلای شوروی، بنیان این نظم نوین را نهاده‌اند. چون مرکز دست از ادعای برتری برداشته‌است، کانون سیاست از تالارهای کرملین به پایتختهای جمهوریها منتقل شده‌است. گذشته از این، تا وقتی که یلتسین به استقرار دموکراسی در روسیه پابند بماند و قدرت افسانه‌ای روسها در تحمل مصائب ته نکشیده‌باشد، وسوسه‌های ذاتی سنت امپراتوری روسی و سایر انواع تندروی را می‌توان مهار کرد.

امّا وضع فعلی سرشار از مخاطرات سیاسی است. ممکن است رهبرانی جز یلتسین یک وقت به فکر بیفتند که به تندروی میدان بدهند. و اگر در آیندهٔ نزدیک اوضاع اقتصادی عوض نشود، ممکن است مردم به میانه روانی چون یلتسین پشت کنند. چهار عامل دیگر هم هست که می‌تواند سیر حوادث را به راه نامعلوم‌تری بیندازد.

ـ به حکم یک منطق خطرناک، ممکن است پیوند اتحادی میان بقایای حزب کمونیست و ملی‌گرایان افراطی روسی برقرار شود. چون هر دو پس از انقلاب اوت ۱۹۹۱ دچار مصیبتهای مشابهی شده‌اند ـ حزب کمونیست منحل شده و امپراتوری قدیم روسیه تجزیه گشته‌است ـ این دو

گروه در برابر رهبران جدید غیرکمونیست متحد طبیعی یکدیگرند. یکی از شیوه‌هایی که آشکارا ممکن است در پیش بگیرند این است که دموکراتها را در نظر مردم به صورت کسانی که "از پشت به روسیه خنجر زده‌اند" مجسم کنند و سعی کنند تا قدرت حکومت مرکزی را اعاده کنند تا از این راه "روسیهٔ بزرگ" زنده شود و رسالت جدیدی برای این کشور فراهم آید.

- با اینکه اکثریت مردم شوروی از دموکراسی حمایت کرده‌اند، این مردم از قدیم به نظمی که از بالا مستقر شود علاقه داشته‌اند. این انگیزه حتی امروز هم در فکر عموم مردم دیده می‌شود. نتایج نظرآزماییها نشان داده‌است که بسیاری از مردم شوروی گورباچف را از بابت اینکه نمی‌خواسته‌است و نمی‌توانسته‌است، به قول خودشان، "با مشت آهنین" حکومت کند، سرزنش می‌کرده‌اند. بسیاری انتظار داشتند که او نه تنها به اقدامات قاطعی دست بزند بلکه برای موفق شدن سیاستهای خود به سرکوب متوسل شود.

- تنش میان اقوامی که در چهار گوشهٔ شوروی در هم می‌لولند، بشکهٔ باروتی است که ممکن است روزی منفجر شود. جنگهایی که ممکن است دربگیرد تنها بین روسها و غیرروسها نیست، بلکه ممکن است غیرروسها هم خودشان به جان یکدیگر بیفتند: گاگوزیها با ملداویها؛ ارمنیها با آذربایجانیها؛ ابخازیها، اوستیها، آذریها و ترکهای مسقطی با گرجیها؛ قزاقها با ازبکها و ترکها؛ تاجیکها با ازبکها؛ و دهها گروه قومی کوچک دیگر در هر یک از جمهوریهای پیشین شوروی با اکثریت درگیر شوند. در پنج‌سال گذشته، این منازعات گاهی آتش برخوردهای خشنی را روشن کرده‌است که به مرگ هزار نفر، زخمی شدن ۸۵۰۰ نفر

و آوارگی هفتصدهزار نفر منجر شده‌است. برخوردهای بیشتری از این نوع ـ به‌خصوص اگر اقلیتهای روسی آماج حمله باشند ـ به آسانی ممکن است آب به آسیاب تندروی بریزد و بهانهٔ دلخواهی برای مداخله به دست قدرت مرکزی جدید امپراتوری، که اطمینان به نفس تازه‌ای یافته‌است، بدهد.

ـ اصلاح‌طلبی، به رغم پیروزیش در انقلاب اوت ۱۹۹۱، قدرت شکست‌ناپذیری نیست. اصلاح‌طلبان فاقد وحدت سیاسی و قدرت مدیریت‌اند. بنا به برآورد برخی از تحلیلگران، بیش از سیصد حزب و گروه جدید ضدکمونیست ـ از قبیل اتحاد دموکراتیک، جبههٔ خلق، دموکراتهای مشروطه‌خواه، سوسیال دموکراتها، جنبش اصلاحات دموکراتیک، حزب دموکراتیک روسیه، حزب دموکراتیک کمونیستهای روسی، و حزب جمهوریخواه روسیه ـ در سراسر کشور پیدا شده‌است. ضعف مدیریت این احزاب باعث می‌شود که نتوانند زمام ماشین عظیم دیوانسالاری دولت را به دست بگیرند، و نیز در برابرنیروهای سیاسی دیگری که سازمان و رهبری بهتری داشته‌باشند آسیب‌پذیر باشند. تکه تکه شدن امپراتوری تکه تکه شدن احزاب را به دنبال داشته‌است.

موارد خطرناک دیگری در تاریخ می‌توان یافت که با تغییرات پرتلاطمی که اتحاد شوروی پیشین را فراگرفته‌است شباهت دارند. ممکن است شاهد تکرار انقلاب بلشویکی شویم، و نظم دموکراتیک شکننده در زیر فشار یک کودتای ارتجاعی خرد شود. ممکن است حادثه‌ای شبیه سقوط جمهوری وایمار رخ دهد، و حکومت دموکراتیک که از لحاظ اقتصادی زخمهای کاری بر تن دارد، به تدریج تحت‌الشعاع ملی‌گرایان

افراطی، که وعدهٔ تجدید عظمت دیرینه را می‌دهند، قرار گیرد. ممکن است نسخهٔ دیگری از سقوط جمهوری چهارم فرانسه در شوروی پیشین اجرا شود؛ و مستعمره‌نشینانی که در یک مستعمرهٔ دوردست محاصره شده‌اند با تندروهای مرکز همدست شوند و کودتایی طرح کنند. بازگشت حکومت کمونیستی از راه کودتا در جمهوری تاجیکستان نشانه‌ای از انواع خطرهایی است که در پیش روی ماست.

این نشانه‌ها، هرچند نباید ما را وحشت‌زده کنند، ولی نشان می‌دهند که نباید زیاده از حد راضی بود. در واقع هرچند به احتمال زیاد در آیندهٔ نزدیک یک اتحادیهٔ مشترک‌المنافع تشکیل خواهد شد، امّا این خطر هم وجود دارد که در آیندهٔ دور یک قدرت امپراتوری جدید در مرکز به وجود بیاید.

تبلیغ و پیشبرد اصل تعیین سرنوشت از راههای دموکراتیک باید شعار اصلی سیاست ما باشد. در کشوری چندملیتی که یک ملت بر آن استیلا داشته و حکومت می‌کرده است، میان دموکراسی و وحدت تضاد مستقیمی وجود دارد. در پی اصلاحات دموکراتیک، ملتهای کوچکتر طبعاً از دموکراسی بهره می‌گیرند تا خود را از وحدتی که مرکز بر ایشان تحمیل کرده‌است نجات دهند. و اگر مرکز بر وحدت سیاسی اصرار داشته‌باشد، طبعاً ناچار خواهدشد که بساط دموکراسی را جمع کند. باید توجه داشته‌باشیم که شکست حکومت امپراتوری مسکو شرط لازم برای تحقق پیروزی آزادی و دموکراسی بود.

تعیین سرنوشت از راه دموکراتیک دو جزء دارد. نخست، به ملتها باید اجازه داد از که حق خود استفاده کنند و سرنوشت خود را از راههای دموکراتیک انتخاب نمایند. انکار این حق، خود به خود، به معنی نفی

میراث خود ماست. ثانیاً، ملتهایی که از این حق استفاده می‌کنند باید در جامعهٔ خود به ارزشهای دموکراتیک ـ به‌خصوص از لحاظ رعایت حقوق اقلیتها ـ پایبند باشند. اصرار بر جزء اول و نادیده گرفتن جزء دوم راه را برای ظهور حکومتهای استبدادی جدید در جمهوریها هموار می‌کند. پیشبرد حق تعیین سرنوشت از راههای دموکراتیک، هر چند مستلزم وارسی و قضاوت دقیق در هر مورد است، تنها شیوه‌ای است که ما در بحران سیاسی شوروی می‌توانیم در پیش بگیریم و با ارزشهای بنیادی ما هم سازگار است.

امروزه، بدترین اشتباهی که می‌توان کرد تقویت حکومت مرکزی است. آنهایی که می‌خواهند گورباچف را به زور سر پا نگاه دارند تا از خطر "بی‌ثباتی" جلوگیری شود، دربارهٔ اوضاع اشتباه می‌کنند. دو نوع ثبات و پایداری داریم: پایداری پویای نظامی که مبتنی بر توافق عام باشد و پایداری ایستای نظامی که پایه‌اش بر جبر و زور باشد. تاریخ سلطهٔ مسکو بر جمهوریها نشان داده‌است که حکام شوروی می‌توانند با توسل به زور ثبات را حفظ کنند، امّا درسی که از اصلاحات محدود گورباچف می‌گیریم این است که نظام شوروی نمی‌تواند، وقتی پیچهای سرکوب دولتی شل شوند، سالم و پایدار بماند. بنابراین، ثبات واقعی و پایدار در اتحاد شوروی پیشین در گرو ایجاد یک نظام غیر متمرکز است که بر حق تعیین سرنوشت به شیوهٔ دموکراتیک استوار باشد. ما نباید دموکراسی یا حق تعیین سرنوشت را در مذبح ثبات قربانی کنیم. هرچند خطر یک نوع بی‌ثباتی بهایی است که باید برای آزادی پرداخت، امّا ثبات به قربانی کردن آزادی نمی‌ارزد.

به جای آنکه بی‌پروا نیروی ضد دموکراتیک مرکز را یاری کنیم،

باید زمام خود را به دست یک اصل ساده بسپاریم: اگر خواستار اصلاحاتید، اصلاح‌طلبان را یاری کنید، اگر خواستار دموکراسی هستید، دموکراتها را یاری کنید. با دست زدن به چند ابتکار مهم، می‌توانیم امید تحوّل دموکراتیک را در نظامی که پس از شوروی ایجاد می‌شود بیشتر کنیم:

باید ارتباط با حکومتهای دموکراتیک جمهوریها را افزایش دهیم. ما باید به سوی کسانی که به ارزشهای دموکراتیک احترام می‌گذارند دست همکاری دراز کنیم و در وقت مناسب از لحاظ سیاسی آنها را به رسمیت بشناسیم. از راه همراهی با ملی‌گرایان دموکرات و جدا کردن خود از رهبران غیر دموکرات، می‌توانیم تأثیر ظریف و در عین حال سازنده‌ای در جریان حوادث بگذاریم.

وقتی دموکراتها به قدرت برسند، سیاستگذاران آمریکایی باید با آنها ملاقات کنند؛ نه به این قصد که با یکدیگر عکس یادگاری بگیرند، بلکه به این نیت که بحثهای اساسی باهم بکنند و دستور کار همکاری متقابل را فراهم آورند.

باید با رهبران غیردموکراتیک جمهوریها، به‌خصوص آنهایی که تعقیب و آزار اقلیتها را تحمل می‌کنند یا این کار را تشویق می‌کنند، به سردی روبرو شویم. البته تنش و خشونت در میان اقوام تا اندازه‌ای ناگزیر است، زیرا دامن زدن به آتش این احساسات بخشی از سیاست "تفرقه بینداز و حکومت کن" دست‌نشاندگان مسکو در جمهوریها، در طول چند دهه، بوده‌است. گذشته از این، در مدت چند دهه سرکوب استبدادی، این ملتها فرصت نیافته‌اند که با تفاهم متقابل اختلافات خود را معین کنند. سیاست ما باید این باشد که به کمک رهبرانی که خود منشأ درد نباشند

بلکه جزئی از درمان باشند، بشتابیم.

باید جمهوریها را تشویق کنیم که پیوند خود را با گذشتهٔ کمونیستی یکسره قطع کنند. باید رهبران دموکراتیک جدید را از ضرورت بر کنار کردن کمونیستهایی که هنوز در مسند قدرت هستند آگاه کنیم. به گفته فرانتس کافکا "همهٔ انقلابها بخار می‌شوند و به هوا می‌روند و از آنها فقط لجن متعفن دیوانسالاری برجا می‌مانند." برای آنکه اصلاحات موفق شوند، باید جامعهٔ شوروی از ته‌ماندهٔ متعفن هفتاد سال کمونیسم پاک شود. مردم شوروی، غالباً، این مسأله را بهتر از ما می‌دانند. می‌دانند که کمونیسم در عمل، از راه مأموران حزبی که در همه جا حضور دارند، همهٔ سطوح جامعه را آکنده است. می‌دانند که کار با پاک کردن کشور از شمایلهای کمونیستی ـ مثل تصویر لنین و نشان داس و چکش ـ تمام نمی‌شود. می‌دانند که اصلاحات واقعی در اتحاد شوروی سابق وقتی فرا می‌رسد که همهٔ بقایای رژیم سابق از سمتهای رسمی برکنار شده باشند.

کسانی که از یلتسین انتقاد می‌کنند که به قول آنها بر ضد کمونیستها برنامهٔ "جادوگرکشی" راه انداخته‌است باید به یاد بیاورند که جهان با شور و شعف از تصفیهٔ نازیها در آلمان پس از جنگ استقبال کرد، و به یاد بیاورند که شمار کسانی که در دوران صلح کمونیستی کشته شده‌اند دو برابر کسانی است که در جنگهای آلمان نازی جان باخته‌اند. کمونیسم هم مثل فاشیسم سرطان بدخیمی است که باید از ریشه کنده شود.

باید به حکومتهای غیر دموکراتیک جمهوریها فشار بیاوریم که انتخابات ریاست جمهوری و مجلس را به صورت آزاد انجام دهند. به رغم پیروزی نیروهای دموکرات در انقلاب اوت ۱۹۹۱، فقط معدودی از جمهوریهای اتحاد شوروی دولتهایی دارند که در انتخابات آزاد و

منصفانه برگزیده شده‌اند. در نتیجه، ایالات متحده نه تنها باید فشار بیاورد که تحول به سوی دموکراسی در جمهوریهای سابق سریعتر انجام شود. بلکه باید سطح ارتباط و همکاریهای خود را در گرو حرکت آنها به سمت دموکراسی قرار دهد. مثلاً بنیاد ملی دموکراسی باید بیشترین اولویت را به طرحهایی بدهد که تنوع سازمانهای حزبی و رسانه‌ها را در این مناطق تقویت کنند. یلتسین، چون رئیس جمهور منتخب و مشروع بود، دستور کار اقدامات بعد از کودتا را به گورباچف القاء کرد و به این وسیله رئیس جمهور شوروی را ناچار کرد که با گامهای استوارتر به سمت اصلاحات دموکراتیک حرکت کند. اگر رهبران جمهوریهای دیگر هم در مواجهه با رأی دهندگان از یلتسین پیروی کنند، می‌توانند جبههٔ متحدی پدید آورند و در هر جنگی بر سر نوع اتحادیهٔ جدید کشورهای مشترک المنافع پیروز شوند.

باید برنامه‌های مبادلات آموزشی و فرهنگی با جمهوریهای سابق شوروی را توسعه دهیم. مردم سراسر اتحاد شوروی سابق در آرزوی ارتباط با غرب، و به‌خصوص با ایالات متحده، می‌سوزند. با توجه به این انقلاب دموکراتیک، باید با شدت هر چه تمامتر مبادلات میان ملتها را افزایش دهیم و به‌خصوص تأکید ما باید بربرنامهٔ اعزام معلمان آمریکایی برای تدریس در مدارس و دانشگاههای جمهوریهای شوروی سابق باشد. باید بکوشیم تا در میان آنها کتابهایی دربارهٔ حکومت دموکراتیک و اقتصاد بازار توزیع کنیم. مهمتر اینکه به جای تعطیل کردن رادیوی آزادی، باید ساعات برنامه‌های آن را افزایش دهیم و بیشتر این وقت اضافه شده را به آموزش مهارتهایی که در اقتصاد بازار مورد نیازند ـ مانند حسابداری ـ اختصاص دهیم.

کمکهای نوع دوستانه را از طریق سازمانهای خیریهٔ بین‌المللی یا حکومتهای دموکراتیک جمهوریها هدایت کنیم. ایالات متحده هیچ‌گاه نباید کمکهای بشردوستانه را از راه حکومت مرکزی بفرستد. بیشتر کمکهایی که برای زلزله‌زدگان ارمنستان یا قربانیان حادثهٔ چرنوبیل فرستاده شد هیچ‌وقت به دست گیرندگان نرسید بلکه در هزارچم کاغذبازیهای اداری ناپدید شد. از آن بدتر اینکه کمکهای غذایی اخیر غرب از طریق کا.گ.ب. توزیع شده و این سازمان از آن برای مقاصد سیاسی بهره‌برداری کرده‌است. در آینده، اگر بخواهیم کمکهای ما به دست مستحقان واقعی برسد، باید با کسانی که در جمهوریها ارزشهای ما را قبول دارند همکاری کنیم.

نحوهٔ پی‌گیری این سیاستها به نوع رابطهٔ ما با دو رهبر اتحاد شوروی سابق بستگی دارد. گورباچف و یلتسین زوج ناجوری هستند. این دو از هم بدشان می‌آید، و علت تا اندازه‌ای سبک آنهاست. هر دو دهقان‌زاده‌اند. گورباچف جزء اشراف شد و یلتسین دهقان‌زاده ماند. گورباچف مردی جهانی است، امّا یلتسین مردی مردمی است. نفرت آنها از یکدیگر تا اندازه‌ای هم محتوایی است. هر دو در آغاز کمونیست بودند، امّا امروزه اختلافات اساسی در اعتقادات دارند. گورباچف همچنان کمونیست است، ولی یلتسین کارت عضویت خود را دو سال پیش پس داد.

در دستگاه سیاست خارجی آمریکا، بحث شدیدی در جریان است بر سر اینکه آمریکا باید با کدام یک از این دو رهبر ـ گورباچف یا یلتسین ـ معامله کند. این بحث ساده‌دلانه و خودخواهانه است، زیرا حق تصمیم‌گیری در این مسأله با مردم شوروی است و نه با مقامات وزارت

خارجهٔ کشورهای غربی. سرانجام باید با آن کسی معامله کنیم که قدرت بیشتری دارد، نه با آن کسی که بیشتر دوستش داریم یا معامله کردن با او راحت‌تر است.

مقامات دولت بوش نشان داده‌اند که به معامله با گورباچف بیشتر تمایل دارند. و از جهاتی حق با آنهاست، زیرا با او روابط شخصی خوبی دارند؛ به او احترام می‌گذارند که رهبری جهانی است؛ افتخار رام کردن سیاست خارجی شوروی را از آن او می‌دانند؛ و کار او را در شروع اصلاحاتی که انقلاب جدید شوزوی را امکان‌پذیر ساخت ارج می‌نهند. امّا در مورد بعضیها، پای خودخواهی هم تا اندازه‌ای در میان است، زیرا بیشتر مقامات دستگاه سیاست خارجی روی گورباچف شرط‌بندی کرده‌اند و در نظر روشنفکران هیچ کاری نفرت‌انگیزتر از اعتراف به اشتباه نیست.

امّا پای منافع کشور ما هم در میان است و این منافع به قدری عظیم است که نباید بگذاریم تأثیر این عوامل شخصی طرف معاملهٔ ما را تعیین کند. تنها دو پرسش بجا و مناسب است: کدام یک بیشتر قدرت دارد و کدام یک بیشتر به ارزشهای ما پایبند است. و گویا، در هر دو مورد، جواب بوریس یلتسین باشد.

گورباچف هنوز در رأس حکومت مرکزی است، امّا امروزه حکومت مرکزی از صدقهٔ سر جمهوریها زنده‌است و نه بالعکس. به موجب فرمول "نُه به اضافهٔ یک" گورباچف - پیمان جدید میان جمهوریها که انقلاب اوت ۱۹۹۱ آن را منتفی کرد - قرار بود که حکومت مرکزی به جمهوریها تفویض قدرت کند، امّا امروزه جمهوریها به حکومت مرکزی تفویض قدرت می‌کنند، و بنابراین می‌توانند چیزی را

که داده‌اند پس بگیرند.

هر چند باید با تمام جمهوریهای تازه به استقلال رسیده با احترام یکسان رفتار کرد، امّا حقیقت این است که در میان این برادران جمهوری روسیه از همه سَر است. ۵۱ درصد جمعیت، ۶۰ درصد تولید صنعتی، و ۷۶ درصد خاک اتحاد شوروی سابق در روسیه است و به احتمال زیاد همهٔ سلاحهای هسته‌ای آن را هم صاحب خواهد شد. روسیه همچنین ۹۰ درصد نفت و چوب، ۷۶ درصد گاز طبیعی، و ۸۰ درصد ارز خارجی اتحادجماهیرشوری را تأمین می‌کند. حتی اوکراین، که از لحاظ جمعیت و منابع در ردیف فرانسه و انگلستان و ایتالیاست، نفر دومی است که با نفر اول جمهوریهای شوروی سابق فاصلهٔ زیادی دارد. شاید روش یلتسین را، در تحمیل کردن خودش بعد از کودتا، دوست نداشته‌باشیم، امّا باید بپذیریم که قدرت روسیه به او حق می‌دهد تا تصمیمات حکومت مرکزی یا جمهوریها را، در اتحادیهٔ مشترک‌المنافع بعدی، وتو کند. پس هرجا که روسیه برود، جمهوریهای دیگر هم در پی او خواهند رفت. اگر اصلاحات در آنجا شکست بخورد در جاهای دیگر هم شکست می‌خورد، و اگر در آنجا پیروز شود جمهوریهای دیگر را هم فرا خواهد گرفت.

به این دلیل است که ایرادگیری از یلتسین هم کار حقیری است و هم به مصلحت نیست و حاصلی ندارد. حتی اگر یلتسین از لحاظ فکری کم‌توان و عوام‌فریب فرصت‌طلبی باشد که جز به قدرت رسیدن آرزویی ندارد، باز هم امروز در اتحاد شوروی سابق کسی نمی‌تواند جای او را بگیرد. قدرت بیشتر یلتسین به این معنی نیست که ما باید احترامی را که گورباچف تاکنون کسب کرده‌است از او دریغ کنیم، بلکه معنیش این

است که اگر هم می‌خواهیم گورباچف را سرپا نگاه داریم نباید کاری کنیم که یلتسین زمین بخورد. گورباچف آدم گذشته است، یلتسین مرد آینده است.

گورباچف و یلتسین، با اینکه از هم بدشان می‌آید، به یکدیگر احتیاج دارند. اصلاحات گورباچف بود که امکان انتخاب یلتسین به ریاست جمهوری روسیه را فراهم آورد. رهبری دلیرانهٔ یلتسین و مقاومت او در برابر کودتا بود که امکان بازگشت گورباچف را به کرملین فراهم کرد، وگرنه می‌بایست دوران بازنشستگی را به فراغت در ویلای خود در کریمه می‌گذراند. با توجه به مشکلات عظیمی که هنوز بر سر راه اتحاد شوروی سابق است، این دو مرد در آینده نیز به یکدیگر نیاز خواهند داشت.

پس دیپلماتهای ما باید با یلتسین معامله کنند. سفیر ما در جمهوری جدید روسیه فرصتی باور نکردنی خواهد داشت، زیرا صاحب مهمترین سمت دیپلماتیک جهان خواهدبود. اگر او با یلتسین با همان احترامی رفتار کند که شایستهٔ رهبر منتخب یک ملت بزرگ و مهمترین چهرهٔ تاریخی انقلاب جدید شوروی است، فرصت خواهد داشت که، گذشته از فکر یلتسین، آیندهٔ شوروی را هم بسازد. شاید یلتسین نداند که در مهمانیهای رسمی باید چنگال را به کدام دست بگیرد، امّا چاقوی او امروزه از همهٔ رهبران شوروی برنده‌تر است و اگر او نباشد، امیدهای عظیم انقلاب دوم شوروی بر باد خواهد رفت.

قدرت نوپای روسیه و سایر جمهوریها ممکن است اسباب ناراحتی کسانی در غرب شود که همواره حرف اتحادشوروی را تنها از زبان یک ابرقدرت شنیده‌اند و به این وضع عادت کرده‌اند. امّا باید

مجاری دیپلماتیک خود را تجدید سازمان دهیم. وحدت دموکراتیک قوت است، امّا وحدت کمونیستی زندان بود. نباید شکایت کنیم که چرا باید به جای یک حکومت با چندین حکومت سروکار داشته‌باشیم، بلکه باید این واقعیات را قبول کنیم و پانزده سفیر را به سفارت در جمهوریهای تازه استقلال یافتهٔ اتحاد شوروی سابق منصوب کنیم. هرچند ممکن است این ترتیبات اسباب ناراحتی دیپلماتها باشد، فراموش نباید کرد که ملتهای شوروی هفتاد و پنج سال صبر کرده‌اند تا با زبان خودشان حرف بزنند.

گذر از کمونیسم به دموکراسی مبتنی بر بازار آزاد فرایندی پرمشقّت خواهدبود. وقتی جمهوریهای تازه استقلال‌یافته سکندری بخورند، عده‌ای در غرب صدایشان بلند خواهدشد که چرا در حمایت از حکومت مرکزی کوتاهی کرده‌ایم. امّا نظر این گروه نادرست است. حتّی بالغترین دموکراسیهای غربی هم دستخوش دورانهای رونق و رکود اقتصادی می‌شوند و انتخاب چاره‌های سخت اقتصادی برایشان کار آسانی نیست. در حکومت دموکراتیک، کاری که از لحاظ سیاسی درست است غالباً از دید اقتصادی نادرست از کار درمی‌آید، و از این لحاظ وضع در جمهوریهای سابق اتحاد شوروی و در اروپای شرقی ده بار بدتر است. وقتی این ملتها، در سرزمین ناشناختهٔ میان کمونیسم و آزادی، پایشان به سنگهای سر راه می‌گیرد، ما نباید شانه‌ای بالا بیندازیم و از یاری آنها خودداری کنیم.

از انقلاب اوت ۱۹۹۱ تاکنون، در چشم ناظران غربی، رابطهٔ گورباچف و یلتسین به مسابقهٔ اسب دوانی تبدیل شده‌است، و هر روز شرط می‌بندند که گورباچف از یلتسین جلو می‌زند یا از او عقب می‌ماند. با این روش، مسائل استراتژیکی که در این میان دخالت دارند نادیده

گرفته می‌شوند. منافع استراتژیک اصلی ما در این نیست که گورباچف یا حکومت مرکزی را از لحاظ سیاسی نجات دهیم. کانون منافع ما جمع کردن بساط بقایای نظام کمونیستی است. نظامی که هفتاد و پنج سال ملت خود را استثمار کرده‌است، در برابر جهان آزاد بی‌وقفه دست به توسعه‌طلبی زده‌است، و ممکن است روزی دوباره آتش‌بیار معرکهٔ یک امپریالیسم نوپا شود. سیاستهای غرب باید به کسانی کمک کند که در پی بنا کردن دموکراسی واقعی‌اند، و لزوم گذر سریع به اقتصاد بازار را پذیرفته‌اند و به حق تعیین سرنوشت از راه دموکراتیک برای ملتهای روسی و غیرروسی معتقدند.

اگر رهبران جدید مسکو و جمهوریهای پیشین شوروی راه رسیدن به اتحادیهٔ جدیدی از کشورهای مشترک‌المنافع را اختیار کنند، می‌توانیم دفتر تازه‌ای را در همکاری جدّی و مثبت باز کنیم. نخستین موضوع در دستور کار ما باید این باشد که کار خرده‌حسابهای قدیمی را، که از دوران جنگ سرد باقی مانده‌است، بر پایهٔ ارزشهای مشترک و جدید خود فیصله دهیم. موضوع دوم باید تهیهٔ برنامهٔ وسیعی برای همکاری مشترک باشد، به‌خصوص از لحاظ حمایت و کمک آمریکا به جمهوریهایی که به کار مشقت‌بار برپا کردن اقتصاد بازار بر ویرانه‌های اقتصاد برنامه‌ای شوروی مشغولند.

در ملاقاتم در مارس ۱۹۹۱ با وزیر خارجهٔ جمهوری روسیه، آندری کوزیرف[1]، او می‌گفت که غرب در انقلابی که ظاهراً در دوران

1. Andrei Kozyrev

گورباچف در سیاست خارجی شوروی رخ داده‌است، مبالغه می‌کند. و به تأکید می‌گفت که گورباچف در پذیرش شکست رژیمهای دست نشاندهٔ مسکو در اروپای شرقی، جز قبول واقعیت از روی ناچاری کاری نکرده‌است، و مشاوران تندرو او تا آخر می‌جنگند تا از "عقب‌نشینی" بیشتر در جهان توسعه‌نیافته یا از سازش بیشتر در مسألهٔ محدود کردن سلاحها جلوگیری کنند. و به ما هشدار می‌داد که مسأله از گورباچف بزرگتر است، زیرا "نظام کمونیستی ذاتاً توسعه‌طلب است."

در آن زمان حق با کوزیرف بود، امّا انقلاب دموکراتیک جدید در مسکو و جمهوریهای سابق شوروی پایهٔ جدیدی برای مناسبات ما فراهم آورده‌است. در دوران جنگ سرد، هر چند شاید ملتهای ما باهم دوست بودند، امّا دو دولت نمی‌توانستند با هم دوست باشند. در جنگ دوم جهانی، مسکو و واشینگتن متحد یکدیگر بودند امّا دوست هم نبودند. در دوران پس از جنگ، چون اختلافات ما قابل رفع نبود، مسکو و واشینگتن هرگز با هم دوست نشدند، امّا هیچ‌وقت هم قدرت و بنیهٔ دشمنی واقعی با یکدیگر را نداشتند. امروزه، با پیروزی ارزشهای دموکراتیک در اتحاد شوروی، می‌توانیم مسائلی را که باعث جداییمان می‌شد حل کنیم.

برای حل مسائلی که از دوران جنگ سرد بازمانده‌است، رهبران جدید مسکو باید در سیاست خود در پنج زمینهٔ مهم تجدید نظر کنند.

هزینه بیش از اندازهٔ نظامی. با اینکه هیچ تهدید واقعی در کار نبود تا بودجهٔ بسیار زیاد نظامی شوروی را توجیه کند، گورباچف به تقویت و افزایش امکانات شوروی ادامه می‌داد. طبق برآورد سیا، از سال ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۸، گورباچف هزینه‌های نظامی را هر سال سه تا ۱۴درصد

افزایش داد که در مجموع به ۲۰ تا ۲۵درصد بالغ شد، امّا خود او در گفتگو با گروهی از کارگران کارخانه‌ها گفت که این هزینه‌ها در همین مدت ۴۵ درصد افزایش داشته‌است. با وجود اعلام کاهش فراوان در بودجهٔ نظامی، بعد از شکست کودتای ماه اوت، کل هزینهٔ نظامی مسکو در زمان گورباچف بیش از دوران برژنف خواهد شد.

میان سطح هزینه‌های نظامی آمریکا و شوروی تفاوت و تقابل فاحشی وجود دارد. سهم دفاع در تولید ناخالص ملی آمریکا، که در ۱۹۸۵ به حداکثر خود یعنی ۳/٦درصد رسیده‌بود، در ۱۹۹۱ به ۵/۵ درصد کاهش یافت. قرار است، باکاهشهای دیگر، این مقدار در ۱۹۹٦ به ۳/٦ درصد برسد که کمترین رقم در مدت پنجاه سال گذشته خواهدبود. امّا طبق بهترین برآوردهای منابع غربی، مسکو ۲۳ تا ۲٦ درصد از تولید ناخالص ملی خود را خرج نیروهای مسلّح می‌کند، و شوارد نادزه وزیر خارجهٔ پیشین شوروی و مطبوعات اصلاح‌طلبی چون اخبار مسکو در ماههای اخیر تخمین زده‌اند که این مقدار کمتر از ۲۰ درصد نیست. با توجه به سقوط اقتصادی شدید شوروی، در بیانات مقامات رسمی شوروی برآورد شده‌است که، پیش از اعلام کاهشهای اخیر، هزینه‌های دفاعی ۳۴ درصد از تولید ناخالص ملی این کشور را تشکیل می‌داده است. مثلاً تعداد تانکهایی که شوروی تولید کرده‌است دو برابر و تعداد توپهای کالیبربالایی که تولید کرده‌است ده برابر تولید همهٔ کشورهای عضو ناتو بوده است.

در اوایل دههٔ ۱۹۸۰ که شوروی استقرار موشکهای ۱۸ـ دَ مدل ۴ را آغاز کرد، که یک موشک بالیستیک قاره‌پیما با ده کلاهک جنگی بود و می‌توانست هدفهای درجهٔ اولی را که در برابر حملهٔ اتمی

تقویت شده‌بودند نابود کند، ترس غرب را فراگرفت که یک "دریچهٔ آسیب پذیری" گشوده شده‌است. در دوران گورباچف، مسکو تولید و استقرار موشکهای SS ـ ۱۸ مدل ۵ و مدل ٦ را که از آن هم دقیقتر بودند آغاز کرد. گورباچف همچنین هزینهٔ تولید ۳۲۰ موشک SS ـ ۲۵ را که بر روی کامیون حمل می‌شود و ۳۰ موشک SS ـ ۲۴ را که با ترن حمل می‌شود و ۳۰ موشک ثابت از همین نوع و نیز هزینهٔ استقرار نخستین موشک SSLY ـ ۲۳ را که از روی کشتی پرتاب می‌شود و ۱٦ موشک بالیستیک را که از هواپیما پرتاب می‌شود، تأمین کرد. در ۱۹۹۰، اتحاد شوروی ساختمان دوازده فروند زیر دریایی هسته‌ای را تمام کرد، در حالی که تولید این زیردریاییها در ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ سالی نه فروند بود. در ۱۹۹۰ شوروی ۱۹۰۰ موشک بالیستیک ضدشناور تولید کرد، در حالی که تولید این موشکها در ۱۹۸۸ و ۱۹۸۰، به ترتیب، ۱۴۰۰ و ۱٦۰۰ فروند بود. در همان سال ۱۹۹۰ که گورباچف جایزهٔ صلح نوبل را دریافت کرد، حق بود که، همزمان با آن، خودش جایزهٔ صلح لنین را به تولیدکنندگان سلاح در شوروی اعطا می‌کرد.

برای گورباچف، مثل اسلافش برژنف و آندروپوف و چرنینکو، دشوار بود که به مجتمع نظامی ـ صنعتی شوروی نه بگوید. او از غرب تقاضاکرده‌است که تولید بیش از اندازهٔ نظامی او را تحمل کند، و گفته‌است که تبدیل تجهیزات تولیدکنندهٔ این سلاحها و دستگاههای سازندهٔ وسایل غیرنظامی بسیار دشوار است، و به‌خصوص به بیکاری عدهٔ بسیار زیادی منجر خواهدشد. امّا این استدلال تاب بررسی دقیق را نمی‌آورد. هزینه‌های نظامی، مثل غالب هزینه‌های دولتی، جزء مخارج غیرمولّد است، و چون بر اثر آن کالایی تولید نمی‌شود که مصرف ـ

کنندگان بخرند، مانع رشد اقتصادی محسوب می‌شود نه انگیزهٔ آن. اگر مسکو مؤسسات صنایع نظامی را تعطیل می‌کرد و به کارگران آن حقوق می‌داد که تانک و تجهیزات دیگر تولید نکنند، بیشتر به نفعش بود. زیرا در آن صورت فولاد و وسایل الکترونیکی و مواد دیگر دست کم به مصارف بهتری می‌رسید، و فی‌المثل صرف رفع کمبود کالاهای مصرفی می‌شد.

یلتسین و رهبران دموکرات دیگر باید بیش از اسلاف تندرو خود علاقه داشته‌باشند که به تدریج به تولید بیش از حد کالاهای نظامی خاتمه دهند. ما نباید آنها را تشویق کنیم که این دست و آن دست کنند، بلکه، باید از آنها بخواهیم که این کار را هر چه زودتر انجام دهند.

اخلال در گفت و گوهای خلع سلاح. چون اصلاحات واقعی در اقتصاد شوروی مستلزم زدودن جنبه‌های نظامی از این اقتصاد است، گورباچف باید در صدد برمی‌آمد که، از راه گفت و گو، سلاحها را به مقدار معتنابهی کاهش دهد، امّا او این کار را نکرده‌است. حتی پاسخ مثبت گورباچف به بسیاری از پیشنهادهای پرزیدنت بوش در زمینهٔ کنترل سلاحها در اکتبر ۱۹۹۱ نتوانست نقایصی را که بر اثر یکدنگی شوروی در سر میز مذاکره در متن پیمان نیروهای غیرهسته‌ای در اروپا و پیمان استارت پدید آمده‌است، جبران کند.

در اجرای قرارداد نیروهای غیرهسته‌ای در اروپا (CFE)، هیأت نظامی گورباچف به‌طور آشکار و منظم دروغ گفتند تا بتوانند مواد مربوط به حدود این قرار داد و بازرسی برای حصول اطمینان از اجرای آن را دور بزنند. با این کار، بالقوه امکان آن را یافتند که یک نیروی ذخیرهٔ استراتژیک در محل داشته‌باشند تا در صورت لزوم در آینده برای بر هم

زدن توازن قدرت در قارهٔ اروپا به کار برود:

ـ درگستاخانه‌ترین اقدام خود، سعی کردند که خلاف پیمان عمل کنند و بیش از ۵۰۰۰ قطعه از تجهیزات را از محدودیتهایی که بر سرشان توافق شده‌بود معاف کنند. به این طریق که سه لشکر از تفنگداران موتوری نیروی زمینی را جزء پیاده نظام نیروی دریایی و واحدهای دفاع غیرنظامی و گروههای امنیتی نیروهای استراتژیک اعلام کردند.

ـ همچنین ۷۰,۰۰۰ قطعه راکه مشمول محدودیتهای مذکور در پیمان می‌شد به انبارهایی در شرق کوههای اورال منتقل کردند ـ و این نقل و انتقال ده برابر وسیعتر از عملیات توفان صحرا بود ـ تا این قطعات جزء مجموع قطعاتی که در پیمان قید شده‌بود به حساب نیاید. در ماه مه ۱۹۹۰، مذاکره کنندگان شوروی گفتند که ۳۱۹۹۰ تانک، ۴۹۳۰۰ نفربر زرهی، ۵۱,۰۰۰ قطعه ادوات توپخانه، ۶۴۰۰ هواپیما جنگی و ۲۹۵۰ هلی‌کوپتر تعرضی مشمول محدودیتهای CFE خواهدشد. امّا ارقام تجدید نظرشده‌ای که در اواخر ۱۹۹۰ عرضه کردند تنها شامل ۲۰۶۹۴ تانک، ۲۹۳۴۸ نفربر زرهی، ۱۳۸۲۶ قطعه ادوات زرهی، ۶۴۴۵ هواپیما و ۱۳۳۰ هلی‌کوپتر تعرضی بود.

ـ شورویها سیاهه‌ای شامل ۸۹۵ "مورد بازرسی و تفحص" تسلیم کردند. این سیاهه شامل تأسیسات نظامی و واحدهای محل استقرار تجهیزاتی بود که تعدادشان بر طبق قرار داد محدود شده‌است. امّا پیش از آن به طور غیر رسمی تعداد این "مورد" ها را ۱۷۵۶ محل اعلام کرده‌بودند. در این میان، ناتو تعداد محلهایی راکه باید مورد بازرسی و تفحص قرار گیرد، حداقل ۲۶۶۱ تا برآورد کرد. این اختلاف فاحش نشان می‌داد که شورویها می‌توانند تجهیزات خود را در بیش از هزار

محل که از چشم فضول مأموران تحقیق و تفحص CFE دور بود، پنهان کنند.

حتی با توافق بر سر حل مسألهٔ سه لشکر مورد نزاع، منظوری که غرب داشت برآورده نشد. ما باید اصرار کنیم که حکومت غیرکمونیست جدید مسکو، کوههای اسلحه را که در شرق اورال پنهان شده‌است نابود کند.

به پرزیدنت بوش باید آفرین گفت که از فرصت استفاده کرده و برای کاهش معتنابه در سلاحهای هسته‌ای به شوروی فشار آورده‌است. امّا به دلیل سرسختی شوروی در مراحل قبلی، پیمان استارت، که خواهان کاهش ۳۰ درصد از نیروهای استراتژیک آمریکا و شوروی است، اشکالات اساسی دارد. به رغم قراردادهای دیگری که، در پی انقلاب ماه اوت ۱۹۹۱، برای محدود کردن سلاحها میان پرزیدنت بوش و پرزیدنت گورباچف به امضا رسیده است، کاهشهایی که در نظر گرفته‌شد، باعث افزایش ثبات استراتژیک نمی‌شود و اجرای آن هم به طور کامل قابل تحقیق و بازرسی نیست. در مذاکره با رهبران جدید مسکو، باید تصحیح قرارداد استارت را، از راه تصویب اصلاحیه‌هایی برای آن یا موافقنامه‌ای برای تعقیب این قراردادها، محکی برای پشت سر نهادن خرده‌حسابهای دوران جنگ سرد بدانیم.

مهار کردن تسلیحات بخشی از خط مشی دفاعی ایالات متحده‌است، امّا عکس این مطلب درست نیست. تا وقتی که کسانی راه ساختن سلاحهای هسته‌ای را می‌دانند، ما نباید دچار خیالبافی شویم و به محو کردن این سلاحها از روی زمین بیندیشیم. جهانی که سلاح هسته‌ای نداشته‌باشد، برای تجاوز با سلاحهای غیرهسته‌ای جای امنی است، و

نبودن سلاحهای هسته‌ای تجاوزگران را به فکر می‌اندازد تا پنهانی به تهیهٔ امکانات هسته‌ای دست بزنند و به این وسیله از لحاظ نظامی امتیاز قطعی کسب کنند.

هدف ما باید رسیدن به توازن پایدار استراتژیک باشد و نه خلع سلاح. تأثیر پیمان استارت بر توازن استراتژیک مهمترین معیار سنجش مفید بودن آن در حفظ امنیت ماست. پایداری توازن استراتژیک بستگی به این دارد که هر یک از قدرتها بخواهد در هنگام بحران از سلاحهای هسته‌ای استفاده کند یا نه، و بهترین معیار سنجش این انگیزه نسبت کلاهکهای تعرضی به محلهایی است که در درجهٔ اول آماج حمله‌اند. کلاهکهای تعرضی باید به قدری دقیق و قوی باشند که بتوانند هدفهایی را که در برابر حملهٔ هسته‌ای تقویت شده‌اند ـ مثل سکوهای ثابت موشکهای قاره‌پیما، ستادهای فرماندهی زیر زمینی و دستگاههای ارتباطی ـ نابود کنند. هدفهای درجهٔ اول سلاحها و تجهیزاتی هستند که برای شروع حملهٔ انتقامی ضرورت دارند. اگر مسکو به قدر کافی سلاح تعرضی داشت تا همهٔ هدفهای درجهٔ اول را در ایالات متحده تهدید کند، کرملین انگیزه‌ای می‌داشت تا در هنگام بحران آمریکا را به کاربرد سلاح هسته‌ای تهدید کند یا عملاً به این کار دست بزند.

از سوی دیگر، تا وقتی که در پیمان استارت تمهیدات مؤثری برای بازرسی و نظارت بر اجرای آن اندیشیده نشده‌باشد، این قرارداد به نفع ما نخواهد بود. در گذشته، هروقت قواعد بازرسی با این معیار مطابقت نداشت، حتماً این دو امر رخ می‌داد: ایالات متحده نص قرارداد را مو به مو رعایت می‌کرد و اتحاد شوروی تا آنجا که امکان داشت آن را نقض می‌کرد. چون حل همهٔ مسائل مربوط به بازرسی نسبتاً ساده‌است، باید در

همین فرصت آنها را حل کنیم تا بعداً سوءظنی ایجاد نشود.

بیشتر اقداماتی که از زمان امضا شدن پیمان استارت بر سرشان توافق شده‌است به سلاحهایی مربوط می‌شوند که از لحاظ توازن هسته‌ای اهمیت چندانی ندارند. سلاحهای زمینی تاکتیکی، موشکهای هدایت شوندهٔ دریابُرد، سلاحهایی که توسط هواپیماهای بمب‌افکن حمل می‌شوند، در توازن استراتژیکی تأثیری ندارند یا تأثیر حاشیه‌ای دارند. برای افزایش ثبات، باید کوشش ما، در محدود کردن سلاحها، به کاهش تعداد موشکهای بالیستیک قاره‌پیما که چند کلاهک بررویشان سوار می‌شود و می‌توانند هدفهای درجهٔ اول را نابود کنند، معطوف شود. پیشنهاد پرزیدنت بوش برای انهدام این موشکهای بجا بود، امّا گورباچف آن را رد کرد. تا وقتی که چنین راه حل جامعی پیدا نشده‌است، باید کوشش کنیم تا چهار نقیصه را در پیمان استارت رفع کنیم:

اولاً، باید تعداد مجاز موشکهای بالیستیک قاره‌پیمای سنگین شوروی از ۱۵۴ به ۷۷ فروند کاهش یابد. هنگامی که دولت ریگان با رقم اول موافقت کرد، فرض بر این بود که موضوع این محدودیت موشکهای ۱۸ـ SS مدل ۴ است، و میزان دقت این موشکها ایجاب می‌کرد که مسکو برای هر هدف دو کلاهک در نظر بگیرد. امّا با ظهور موشکهای دقیق ۱۸ـ SS مدل ۵، در ۱۹۹۰، طراحان نظامی شوروی توانستندبرای هر هدف فقط یک کلاهک تعبیه کنند. در نتیجه با موشک مدرن ۱۸ـ SS، شورویها همان قدرت نظامی را با نصف آن تعداد موشک پیدا کردند.

ثانیاً، باید "بارگیری کمتر از حدّ مقرر" ممنوع شود، یعنی باید ممنوع کرد که موشکها کمتر از حدّ مقرر کلاهک روی خود داشته‌باشند.

تا کنون، در همهٔ گفتگوهای محدود کردن سلاحهای استراتژیک، تعداد کلاهکهایی که برای هر موشک ذکر می‌شد از روی بیشترین تعداد کلاهکهایی که در پرواز آزمایشی، یا در شبیه سازی، روی آن سوار می‌شد، تعیین می‌گشت. مثلاً موشکهای SS ـ ۱۸ شوروی و MX آمریکا هر یک باده کلاهک آزمایش شده‌اند و بنابراین در محاسبهٔ کلاهکها براساس پیمان استارت، هر یک از این موشکها معادل ده کلاهک به حساب آمده‌است. امّا دو طرف قراردادگاهی وسوسه شده‌اندکه برخی از موشکها راکمتر از حد مقرر بارگیری کنند، یعنی تعداد کلاهکهایی که روی این موشکها سوار می‌شود از حداکثر ظرفیت آنها کمتر باشد. این نوع بارگیری کمتر از حد مقرر، هر چند محدودیت دارد، امّا سابقهٔ خطرناکی ایجاد می‌کند، و اگر این کار در موافقت‌نامه‌های بعدی توسعه یابد، کفّهٔ مسکو خواهد چربید. موشکهای شوروی توانایی آن را دارند که کلاهکهای بیشتری حمل کنند. اگر ما بارگیری کمتر از حد مقرر را مجاز بدانیم، وضعی پدید می‌آید که در آن تعداد کلاهکهایی که نیروهای استراتژیک مسکو خواهند داشت بسیار بیشتر از تعدادی خواهدبود که در قرارداد استارت مجاز شمرده شده‌است، و این نیز ممکن است باعث شود که کرملین تعداد کلاهکهای موشکهای خود را به حداکثر برساند و آنگاه با اعلام قبلی از پیمان خارج شود.

ثالثاً، باید تعداد مجاز موشکهای "مستقر نشده" کاهش یابد. تعداد موشکهایی که هر یک از دو طرف تولید می‌کند بیش از موشکهایی است که در محل خود مستقر و آمادهٔ پرتاب می‌شوند. در طرف آمریکا، بیشتر موشکهای اضافی در پروازهای آزمایشی مصرف می‌شوند. امّا بنا بر شواهد محکم، و از جمله اظهارات سران نظامی شوروی، موشکهای

اضافیی که شوروی تولید می‌کند بیش از تعدادی است که برای آزمایش لازم است. بدین دلیل نگرانیهایی به وجود آمده است که شاید شورویها امکانات استراتژیک پنهانی داشته باشند، و این خطر را ظهور موشکهای بالیستیک قاره‌پیمایی که قابل حمل با کامیون یا قطارانـد، افزایش داده‌است. تنها فرق بین یک موشک بالیستیک متحرک استقراریافته و استقرارنیافته این است که اولی روی سکوی پرتاب کامیون‌مانند یا واگون‌مانند خود سوار شده‌است و دومی نشده است. تا وقتی که محدودیتهای بیشتری برای موشکهای مستقر نشده وضع نشود، پیمان استارت نمی‌تواند ثبات استراتژیک پایدار را تضمین کند.

رابعاً، باید در اطراف درهای همهٔ کارخانه‌هایی که موتور راکت مرحلهٔ اول موشکهای بالیستیک قاره‌پیمای متحرک را می‌سازند پستهای مراقبت برقرار شود. برخلاف موشکهای بالیستیک قاره‌پیمای ثابت، که تعدادشان را می‌توان به کمک ماهواره‌ها کنترل کرد، کنترل موشکهای بالیستیک قاره‌پیمای متحرک کار بسیار دشواری است. تنها راه برای حصول اطمینان از تعداد این گونه موشکها، چه استقرار یافته چه استقرار نیافته، شمارش تعداد کل راکتهای مرحلهٔ اول دم در کارخانه‌هایی است که این راکتها را تولید می‌کنند، زیرا با این راکتهاست که موشک بردمیان‌قاره‌ای می‌یابد. مسکو مراقبت در اطراف و دم در این تأسیسات را نپذیرفت و ایالات متحده هم مرتکب اشتباهی شد و قبول کرد که کار بازرسی فقط در کارخانه‌هایی که سوار کردن نهایی قطعات موشکهای متحرک را بر عهده دارند انجام گیرد. امّا نظامیان شوروی می‌توانند راکتهای مرحلهٔ اول را در جایی جز کارخانه‌هایی که کار سوار کردن قطعات را انجام می‌دهند به سایر قطعات موشک وصل کنند، و در گذشته

هم این کار را کرده‌اند.

تا وقتی که دموکراسیهای پایداری در اتحاد جماهیرشوروی سابق پدید نیامده باشد، تهیه و انبار کردن سلاح و ثبات استراتژیک بیشترین اولویت را دارند. تا وقتی که دو طرف پیمان استارت، بندهایی از این پیمان راکه به موشکهای بالیستیک قاره‌پیمای شوروی، نصب کلاهک کمتر از حد مقرر، موشکهای استقرار نیافته، و مراقبت در اطراف و دم در کارخانه‌ها مربوط می‌شود اصلاح نکنند، این پیمان آسیب‌پذیری ما را تشدید می‌کند و از آن نمی‌کاهد. گذشته از این، اگر ما این بندهای اصلی و مهم را تقویت نکنیم، بازرسی موشکهای بالیستیک قاره‌پیمای شوروی، برطبق پیمان استارت، و کنترل تعداد آنها ناممکن خواهدبود.

وقتی نگاهمان را از پیمان استارت به مسائل مهمتر معطوف کنیم، باید به بررسی مسألهٔ نقش سلاحهای تدافعی استراتژیک بپردازیم. در سال ۱۹۷۲ من پیمان ضدموشکهای بالیستیک را امضا کردم که استقرار سلاحهای تدافعی زمینی را برای مقابله با موشکهای بالیستیک به شدت محدود می‌کرد و استقرار چنین سلاحهایی را در فضا به کلی ممنوع می‌ساخت. هر چند این قرارداد در آن زمان به نفع ما بود، اکنون وقت آن رسیده است که دوباره دربارهٔ بندها و شرایط آن مذاکره کنیم. با وسایل تکنولوژیک امروز، ترکیبی از شبکه‌های دفاعی محدود فضایی و شبکه‌های دفاعی وسیعتر زمینی نه تنها به ثبات استراتژیک و امنیت متقابل آسیب نمی‌رساند بلکه آن را تقویت هم می‌کند. هنوز یک شبکهٔ دفاعی جامع در برابر حملهٔ هسته‌ای که همهٔ کشور را در بر بگیرد، مقدور نیست، امّا یک شبکهٔ دفاعی محدود که دستگاههای فرماندهی و هدایت و نیروهای هسته‌ای ما را شامل شود ـ مثل "نظام حفاظت همه جانبه در برابر

حمله‌های محدود" که پرزیدنت بوش پیشنهاد کرده‌است ـ به نحو محسوسی ثبات استراتژیک را تقویت می‌کند. گذشته از این، ایالات متحده می‌تواند سرانجام این شبکه‌های دفاعی را توسعه دهد تا همهٔ ملتها را ـ و از جمله جمهوریهای اتحاد شوروی سابق را ـ در برابر حمله‌های محدود با موشکهای دوربرد حفاظت کند.

علاوه بر این، وقتی هر روز تعدادی از ملتهای جهان سوم صاحب موشکهای بالیستیک می‌شوند، ایالات متحده نمی‌تواند در برابر آنها بی‌دفاع بماند. امروزه، پانزده کشور جهان سوم از این موشکها دارند و انتظار می‌رود که تا سال ۲۰۰۰ سه کشور دیگر هم به باشگاه آنها بپوندند.

چیزی نمانده است که اراذلی چون لیبی و عراق صاحب موشکهای قاره پیما بشوند. عراق هم اکنون موشک دوربردی ساخته‌است که بردش ۱۲۵۰ میل است ـ یعنی می‌تواند تا استاوروپل[1] که گورباچف زمانی رئیس حزب کمونیست آنجا بود، برسد. هر چند گورباچف نشانه‌هایی از انعطاف و تمایل به مذاکرهٔ مجدد دربارهٔ پیمان ضدموشکهای دوربرد نشان داده‌است، حکومت جدید مسکو باید علاقه‌مندتر از این باشد، به خصوص که کشورهایی که از لحاظ فنی تا دستیابی به سلاحهای هسته‌ای و موشکهای دوربرد راه زیادی ندارند، از لحاظ جغرافیایی به شوروی نزدیکترند تا به آمریکا.

برخی از ناظران معتقدند که به دلیل انقلاب دموکراتیکی که در اتحاد شوروی رخ داده، محدود کردن سلاحها علت وجودی خود را از

1. Stavropol

دست داده‌است. اینان می‌گویند که به هر حال کمتر پیش آمده‌است که ملت دموکراتی جنگ راه بیندازد. امّا در عین حال که انقلاب دموکراتیک اتحاد شوروی را با آغوش باز می‌پذیریم باید توجه داشته‌باشم که پیروزی این انقلاب کامل نبوده و بقای آن هم به هیچ وجه مسلم نیست. ما باید سیاستهای دفاعی خود را براساس مقدورات دشمن بالقوهٔ خود بنا کنیم و نه بر اساس نیاتی که برای او فرض می‌کنیم. ما شاهد دوران گورباچف بودیم و در این دوران طرز فکر جدیدی در سیاست نظامی در شوروی پدیدار شد. اکنون به دوران جدیدی نیاز داریم که در آن رهبری غیرکمونیست عملاً مشی دفاعی تازه‌ای را اختیار کند.

ما باید از فرصت استفاده کنیم و بار سنگین تولید اسلحه را طوری کاهش دهیم که هم به نفع جمهوریهای تازه استقلال یافتهٔ شوروی باشد و هم به‌نفع خود ما. بی‌معنی است که اتحاد جماهیر شوروی سابق، حتی امروز هم که هیچ قدرت بزرگی از خارج تهدیدش نمی‌کند، چنین مبلغ کلانی را صرف تسلیحات کند.

تنبیه اقتصادی اروپای شرقی. از زمان انقلابهای ضدکمونیستی ۱۹۸۹، گورباچف با به راه انداختن جنگ اقتصادی برضد دموکراسیهای اروپای شرقی، دارد از این کشورها انتقام می‌گیرد. او حمله را از دو جبهه آغاز کرده‌است، از یک طرف قیمت موادخام شوروی را بالا برده و از طرف دیگر درهای بازارهای شوروی را بر روی صادرات اروپای شرقی بسته است. صدماتی که او با سیاست اقتصادیش بر این کشورها وارد آورده، به حدی است که با برنامهٔ کمک اقتصادی ما چاره نمی‌شود. با بر روی کار آمدن رهبران جدید در مسکو و جمهوریهای سابق شوروی، باید در جستجوی راههایی برای جبران این

وضع باشیم تا هم تجارت توسعه یابد و هم اقتصاد شوروی و این کشورها تقویت شود.

مسکو، در طول استیلای چهل و پنج ساله‌اش، اروپای شرقی را به مواد خام شوروی، و به‌خصوص انرژی، وابسته کرد. در ۱۹۸۸، لهستان ۸۰ درصد مواد انرژیزای خود را از مسکو می‌خرید و چکسلواکی ۹۵ درصد و مجارستان ۹۰ درصد این منابع را از شوروی وارد می‌کردند. قیمتی که این کشورها برای این واردات می‌پرداختند، و براساس مذاکره تعیین می‌شد، بسیار کمتر از قیمتهای بازار جهانی بود و با ارزهای نامعتبر کشورهای اردوگاه شوروی هم پرداخت می‌گشت. وقتی مردم اروپای شرقی استقلال یافتند، این وضع تغییر کرد. گورباچف درخواست کرد که قیمت کالاهای شوروی به ارزهای معتبر پرداخت شود و به این طریق یکشبه ۲۰ میلیارد دلار بر صورت حساب اروپای شرقی از بابت انرژی افزوده شد، و این افزایش چهار برابر افزایش پرداختهای ایالات متحده در جریان بالارفتن ناگهانی قیمت نفت در ۱۹۷۳ بود.

در همان حال، اتحاد شوروی هزاران تقاضای کالاهای اروپای شرقی را باطل کرد، و به این طریق انتقام بریدن آنها را از مسکو از راه اقتصادی گرفت. چون کرملین، از جنگ دوم جهانی به این سو، مردم اروپای شرقی را وادار کرده‌بود که نیازهای او را برآورده کنند، همهٔ این کشورها به شدت به بازارهای شوروی وابسته بودند. پس از انقلابهای ۱۹۸۹، مقامات شوروی در پایتختهای اروپای شرقی راه افتادند و سفارشهایی را که از سابق برای کالا داده‌بودند باطل اعلام کردند، مثلاً بدون مقدمه‌چینی به چکسلواکی‌ها گفتند که مسکو دیگر "به آن اتوبوسهای مزخرف شما" نیاز ندارد. وقتی گورباچف یکباره سفارشها را

لغو کرد و از پرداخت پول کالاها طبق قرارداد سرباز زد، و در نتیجه صادرات اروپای شرقی به یک چهارم مقدار قبلی کاهش یافت، این کشورها توانایی کسب درآمد برای خرید مواد خام را به شدت از دست دادند و بیکاری وسیع دامنگیر ناحیه‌هایی شد که کارشان تولید کالا برای اتحاد شوروی بود.

پشتیبانی از رژیمهای استبدادی جهان سوم. پیش از آنکه ما کمک به اتحاد شوروی را بررسی کنیم، رهبران آن کشور باید خودشان به کمک خود بشتابند و کمک به رژیمهای سفاک دست‌نشاندهٔ خود را قطع کنند. در سال ۱۹۹۰، گورباچف ۶ میلیارد دلار برای کوبا، ۲/۵ میلیارد دلار برای ویتنام، ۳/۵ میلیارد دلار برای افغانستان، ۱/۵ میلیارد دلار برای سوریه، یک میلیارد دلار برای هر یک از کشورهای کرهٔ شمالی و آنگولا و لیبی، ۵۰۰ میلیون دلار برای اتیوپی و ۵۰ میلیون دلار برای ساندینیستهای نیکاراگوئه خرج کرد. سرجمع این هزینه‌ها بیش از هفده میلیارد دلار می‌شود و با این پول می‌شد بیست و دو میلیون تن غله خرید یا یازده میلیون کارگر را آموزش داد تا مهارتهایی را که در اقتصاد مبتنی بر بازار لازم است، فرا بگیرند.

در این میان داستان افغانستان بسیار خشم‌انگیز است. سیزده سال است که کرملین قلابی‌ترین حکومت استبدادی جهان را به زور سرپا نگاه داشته‌است. وقتی گورباچف در ۱۹۸۵ به قدرت رسید، دستور داد که وحشیگری نیروهای شوروی در نبرد افغانستان افزایش یابد و اجازه داد که یک نبرد تروریستی در پاکستان به راه بیفتد که بر اثر آن ۵۰۰۰ غیر نظامی جان خود را در ۴۵۰۰ نوبت بمباران از دست بدهند. گذشته از این شواهد جنبی فراوان دلالت دارند که مسکو در قتل ضیاءالحق رئیس

جمهور پاکستان در ۱۹۸۸ دست داشته‌است.

مسکو، در تلاش مذبوحانه برای یافتن راه حل پیروزمندانه‌ای در افغانستان، دائم حاکمان این کشور را عوض می‌کرد تا بالاخره پرزیدنت نجیب‌الّه را پیدا کرد که در زمان ریاست برخاد، کا.گ.ب. افغانستان، درجه گرفته بود. نجیب‌اله، در این سمت، شخصاً بر شکنجه و اعدام دسته‌جمعی افرادی که مظنون به مخالفت بودند، نظارت می‌کرد. عجیب نیست که در سفرم به مسکو در ماه مارس ۱۹۹۱ کریوچکوف رئیس کا.گ.ب. این قاتل دست نشاندهٔ کرملین را "بسیار انساندوست" توصیف می‌کرد، امّا باور نکردنی است که بعدها برخی از روزنامه‌نگاران آمریکایی گول این تبلیغات را خوردند و نجیب‌اله را "میانه‌رو" نامیدند.

حکومتهای جدید مسکو و جمهوریهای سابق شوروی باید گامهای قاطعی بردارند. از زمان عقب‌نشینی در اوایل ۱۹۸۹ تاکنون، گورباچف در گفتگوهای آمریکا و شوروی، برای یافتن راه حل سیاسی عادلانه‌ای برای این منازعه، اخلال کرده‌است، و در همان حال حکومت نجیب‌اله را، با ۳۰۰ میلیون دلار کمکی که ماهانه به او می‌کند و هزاران مشاور شوروی که نه تنها ستون فقرات رژیم را فراهم می‌آورند بلکه سکوهای موشک اسکاد را هم در اطراف کابل اداره می‌کنند، زنده نگه داشته‌است. توافق میان آمریکا و شوروی بر سر قطع کمک به رژیم کابل و جنبش مقاومت و انجام دادن انتخابات زیر نظر سازمان ملل، توافق ناقصی و معیوبی است. کابل دست کم به اندازهٔ دو سال اسلحه و مهمات جمع کرده، ولی جنبش مقاومت باید مایحتاج خود را روز به روز فراهم کند. راه حل عادلانه تنها در صورتی ممکن است که پیش از انتخابات نجیب‌اله از قدرت خلع شود و یک رژیم موقتی بی‌طرف به ریاست

ظاهرشاه، پادشاه سابق افغانستان، بر سر کار بیاید و این حکومت زمام همهٔ امور دولتی، از جمله نیروهای مسلح و نیروهای امنیتی، را به‌دست بگیرد و انتخابات برای گزینش حکومت جدید را انجام دهد.

رهبران اتحاد شوروی سابق ـ به‌خصوص رهبران جمهوریها ـ باید طبعاً با مردم مصیبت‌زدهٔ افغانستان همدردی داشته باشند. شجاعت جنبش مقاومت افغانستان یکی از عواملی بود که زمینه را برای سقوط امپراتوری شوروی در اروپای شرقی آماده کرد. وقتی ارتش شوروی نتوانست به پیروزی قاطع در افغانستان دست بیابد، مردم کشورهای زیر سلطه دریافتند که لحظهٔ تاریخی‌شان فرا رسیده است ـ دریافتند که کرملین آنقدر اراده ندارد که در راه حفظ امپراتوری فداکاری کند. دو سال نگذشته بود که دموکراتهای شوروی هم در همین نبرد پیروز شدند. مسألهٔ مردم افغانستان باید در روابط جدید ما بیشترین اولویت را داشته باشد، زیرا جرقه‌ای بود که این آتش را برپا کرد.

به گفتهٔ یلتسین، "مسکو پول صدقه دادن به خارجیها را ندارد." بیرون کشیدن نیروهای نظامی و امنیتی مسکو از کوبا و قطع کمکهای اقتصادی و نظامی به این کشور کافی نیست. بیشتر کمکی که شوروی به کوبا کرده است از راه اعطای پول نبوده بلکه از راه معاملات تجاری همراه با تخفیف بوده است؛ و مثلاً اتحاد شوروی، از طریق این معاملات، اجناس کوبا را به قیمتی بسیار بیشتر از قیمت بازار آزاد می‌خرد. وقت آن شده است که کاسترو یا غرق شود یا با شنا خود را به ساحل نجات برساند ـ و این سرانجامی است که هزاران کوبائی در تلاش فاجعه‌بار خود برای فرار از آخرین دژ کمونیسم در نیمکرهٔ غربی داشته‌اند.

افزایش جاسوسی و اقدامات عملی. اگر هم جنگ سرد خاتمه یافته

باشد، گورباچف هیچ‌وقت خبرش را به گوش کا.گ.ب و رئیس آن کریوچکوف نرسانده است. تصویر جدیدی که با مهارت تمام از اتحاد شوروی ترسیم شده است، و آن را قدرتی نرمتر و مهربانتر نشان می‌دهد، با افزایش اقدامات خصمانهٔ جاسوسی بر ضد آمریکا و متحدان ما در سالهای اخیر مخدوش می‌شود. هر قدرت بزرگی نیاز به دستگاه اطلاعاتی دارد تا بتواند محرمانه در بارهٔ خطرهایی که بالقوه یا بالفعل امنیت آن را تهدید می‌کنند، اطلاعاتی جمع کند. امّا اقدامات کا.گ.ب. ـ هم از لحاظ دامنه و هم از لحاظ نوع ـ از حدی که حق مشروع هر کشور معمولی است بسیار فراتر می‌رود.

بودجهٔ کا.گ.ب. هم مثل ارتش شوروی ظاهراً هیچ محدودیتی ندارد. کل کارکنان دستگاه اطلاعاتی آمریکا ـ که گذشته از سیا، سازمان اطلاعات دفاعی، سازمان امنیت ملی، بخشهایی از ادارهٔ فدرال تحقیقات (اف.بی.آی) و سازمانهای دیگر را دربر می‌گیرد ـ در حدود ۳۵,۰۰۰ نفر است. امّا شمار کارکنان کا.گ.ب. و گ.ار.او. (سازمان اطلاعات نظامی شوروی) بالغ بر ۹۰۰,۰۰۰ نفر می‌شود. گذشته از این، بر اساس تحقیقات سازمانهای اطلاعاتی غربی، سطح فعالیت جاسوسی شوروی در سالهای حکومت گورباچف، به‌رغم کاهش تنشهای بین‌المللی، افزایش یافته است.

یکی از کانونهای توجه جاسوسی شوروی سرقت اسرار فنی غرب است. در دههٔ ۱۹۳۰ کرملین سعی داشت که، از راه سرقت دانش علمی و اسرار فنی غرب، به اقتصاد شوروی رونق بدهد. در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ دستگاههای اطلاعاتی شوروی باشدت هرچه تمامتر این کار را از سر گرفتند، و نه تنها به سرقت اسرار نظامی و تکنولوژهایی که هم کاربرد

نظامی و هم صلح‌آمیز داشت، بلکه به سرقت اسرار تکنولوژیهای غیرنظامی پرداختند. طبق گزارش سیا، در دهۀ ۱۹۸۰، هر سال به ۳۵۰۰ هدف از این نوع تعرض کرده است. بخش "ادارۀ T" کا.گ.ب.، که تخصصش در به‌دست آوردن داده‌های فنی و علمی است، این اقدامات را طوری رهبری می‌کرد که هر سال در حدود یک سوم از آنها با موفقیت قرین می‌شد. در دوران گورباچف، مقامات اطلاعاتی این اداره به مرخصی نرفته‌اند، بلکه اضافه کار هم می‌کنند.

گذشته از این، گورباچف در اوایل حکومت خود برنامه‌ای را به اسم "اقدامات عملی" به شدت هرچه تمامتر، دنبال می‌کرد که موضوع آن اقدامات پنهان سیاسی، از قبیل شایعه‌سازی، برای پیشبرد سیاست خارجی شوروی بود. کا.گ.ب. استاد دروغ‌سازی برای بی آبرو کردن حکومتهای غربی و رساندن داستانهای دروغین به روزنامه‌های دنیاست. یکی از این شایعه‌ها، که در همۀ جهان سوم رسانه‌های جمعی آن را پخش کرده‌اند، این است که منشأ بیماری ایدز ساخته شدن ویروس آن در جریان آزمایشهای پنتاگون برای ساختن سلاحهای زیستی بوده است. در یکی دیگر از جعلیات کا.گ.ب. که بسیار هم رایج شده بود، گفته می‌شد که ایالات متحد به طور منظم بچه‌های آمریکای لاتین را می‌خرد و از آنها در آزمایشهای پزشکی و پیوند اعضا استفاده می‌کنند. مقامات کرملین می‌گویند که به این گونه اقدامات عملی پایان داده‌اند، امّا ظاهراً که خود این حرف هم یکی از آن شایعات بی‌اساس است.

وادیم باکاتین[1]، رئیس جدید کا.گ.ب. قول داده است این

---

1. Vadim Bakatin

سازمان را اصلاح کند. پیش از آنکه روابط و همکاریهایمان را با مسکو توسعه دهیم، باید اصرار داشته باشیم که این کار انجام شود. تعویض مقامات عالی‌رتبه کافی نیست، بلکه ساختارهای نظامی و امنیتی جدیدی لازم است که افراد آن از بالا تا پایین عوض شده باشند و بیشتر در پی توسعهٔ دموکراسی باشند تا در پی بر انداختن آن.

پیش از آنکه ما روابط جدیدی با رهبران مسکو و رهبران جمهوریهای سابق شوروی برقرار کنیم و این روابط را توسعه دهیم، همهٔ این اعمال باید متوقف شده باشد. یلتسین و دموکراتهای دور و بر او نیاز به هل دادن ندارند، امّا گورباچف و قدیمیهای دستگاه او به آسانی راه نمی‌افتند. تا وقتی که سیاست خارجی شوروی به کلی با گذشته قطع رابطه نکرده باشد، نباید هیچ کمکی در اختیار آن کشور بگذاریم. تا وقتی که کرملین به میل خود در این سیاستها تجدید نظر نکرده باشد، به سود ما نیست که برای بیرون کشیدن رهبران آن از بحران، کاری کنیم.

وقتی مسائل قدیمی از دستور روز پاک شد، می‌توانیم به فرصتهایی که برای همکاری در آینده هست بپردازیم. با توجه به بحران خطرناکی که دامنگیر اتحاد شوروی سابق است، کمک غرب به جمهوریهای تازه استقلال‌یافته باید اولین مسأله‌ای باشد که در عالم همکاری و مشارکت مورد توجه ما قرار می‌گیرد.

باید بدانیم که چه وقت چنین کمکی به سود است و چه وقت زیان‌آور است. در دوران اولیهٔ حکومت گورباچف، کمک غرب نه تنها امید اصلاحات را نمی‌افزود بلکه شاید آن را از میان می‌برد. پیشنهادهای غرب برای کمک بلاعوض، یا برای کمک روزافزون در ازای اصلاحات

گام به گام، به کلی بی‌ثمر است و سیاستگذاران شوروی را تشویق می‌کند که به جای ادامهٔ اصلاح اقتصاد خود به جلب نظر رهبران غربی بپردازند.

در گفتگو با گورباچف در ۱۹۹۱، دریافتم که هنوز در ایمان سرسختانهٔ خود به شعارهای غلط مارکسیسم ـ لنینیسم پابرجاست. گفتهٔ او را به مجلهٔ تایم به یادش آوردم که "با نابود کردن نظام استالینی، ما از سوسیالیسم کناره نمی‌گیریم بلکه به سوی آن حرکت می‌کنیم." فکر می‌کردم که با سقوط اقتصاد شوروی رشد فکری پیدا کرده است، و بنابراین وقتی دیدم که با چه صراحتی از نظام سوسیالیستی اتحاد شوروی دفاع می‌کند شگفت زده شدم. استدلال می‌کرد که جامعهٔ شوروی به کلی با جوامع غربی "فرق دارد" و می‌گفت که سنت "جوامع خودکفا" در روستاهای روسیه زمینه‌ای فراهم می‌آورد که به هدایت اقتصاد به دست دولت میدان می‌دهد. بی‌هیچ تردید و تزلزلی قصد داشت همچنان در راه مستقیم و باریک سوسیالیسم باقی بماند. حقیقت غم‌آور این است که یک دانشجوی سال اول که اولین درس اقتصاد را خوانده باشد، بیش از رئیس جمهور شوروی از طرز کار بازار خبر دارد. هر چند گورباچف سیاستمدار ممتازی است، اطلاعش از اقتصاد بسیار کم است، و آنچه هم می‌داند غلط است.

سوء مدیریت اقتصادی او مردم شوروی را به عواقب مصیبت‌باری دچار کرده است. در ۱۹۹۰ تولید صنعتی ۲۰ درصد کاهش داشت و برآورد شده است که در ۱۹۹۱ هم به اندازهٔ ۴۰ درصد کاهش یابد. تولید ناخالص ملی روی‌هم ۱۵ درصد در ۱۹۹۱ کم شد ـ که حتی از کاهش تولید آمریکا در جریان بحران بزرگ [در دههٔ ۱۹۳۰] بیشتر است. تورم که در ۱۹۹۰ بیش از ۲۰ درصد بود، در ۱۹۹۱، در پی

افزایش ۳۰۰ درصدی حجم نقدینگی، به ۱۰۰ درصد صعود کرد. در حدود ۷۱ میلیون نفر از مردم شوروی که درآمد ماهانه‌شان ۱۵ دلار یا کمتر از آن بود در آستانهٔ فقر قرار گرفتند. مقدار پول "بی مصرف" ـ فشار قدرت خرید کاذب که بر اثر افزایش مزدها و نبود کالا به وجود آمده بود ـ تقریباً به ۴۵۰ میلیارد روبل رسید. کسری بودجهٔ دولتی در ۱۹۹۰ به ۱۰ درصد تولید ناخالص ملی رسید، که بیش از دو برابر کسری بودجهٔ فدرال دولت آمریکا بود. بیش از نیمی از محصولات غذایی شوروی، که گزارش شده بود، از میان رفت: یا در کشتزارها گندید و یا هنگام حمل و نقل تلف شد و یا دزدیده شد.

دلیل شکست اصلاحات اقتصادی گورباچف را می‌توان در دو کلمه خلاصه کرد: اقدامات دودلانه. هفت سال تمام، او در جستجوی بیهوده بود تا راه میانه‌ای در بین اقتصاد بازار و سوسیالیسم دولتی پیدا کند. هیچ کس نمی‌تواند او را متهم به نداشتن ابتکار کند. دوازده بار ـ که نُه بارش در همین دو سال اخیر بود ـ گورباچف و مشاورانش برنامهٔ اقتصادی جدیدی برای نجات نظام شوروی طرح و پیشنهاد کردند. امّا گورباچف آب در هاون می‌کوبید و سعی داشت یک نظام اقتصادی را زنده کند که به کلی مرده بود و امیدی به زنده شدنش نمی‌رفت. رشد اقتصادی سریع و مداوم تنها در کشورهایی رخ داده است که حق افراد را برای مالکیت خصوصی محترم شمرده‌اند. امّا گورباچف تا همین اواسط ۱۹۹۱ همچنان مالکیت خصوصی را نفی می‌کرد و در مصاحبه‌ای گفت: "مردم نمی‌خواهند در کارخانه‌ای کار کنند که صاحبش معلوم نیست از چه راهی پولدار شده است. ممکن است مالکیت خصوصی محدود را در عرصهٔ تجارت مجاز بشماریم."

در همکاری با رهبران غیرکمونیست جدید مسکو و جمهوریهای شوروی پیشین، نباید بگذاریم که ذوق‌زدگی از پیروزی سیاسی آنان بر قضاوت ما در مسألهٔ اصلاحات اقتصادی تأثیر کند. ایالات متحده، به همراه اروپای غربی و ژاپن، باید هنگامی که اصلاحات لازم انجام شده باشد به کمک اقتصادی مبادرت کند. امّا شرایطی را هم باید تعیین کنیم که پیش از بررسی هرگونه کمک اساسی باید کاملاً تحقق یابند. این شرایط هم به سود ماست و هم به سود اصلاح‌طلبان اتحاد شوروی سابق. بانکداری که وام بیجا به مشتری بدهد در حق او لطف نکرده است.

تا وقتی که اقتصاد سوسیالیستی ریشه کن نشده باشد، هر گونه کمک غرب به مسکو به هدر می‌رود. مسألهٔ اصلی شوروی سابق ـ که تولید ناخالص ملیش ۱۹۰۰ میلیارد دلار، یعنی به اندازهٔ تولید ناخالص ملی آمریکا در سال ۱۹۷۷، است ـ فقدان منابع نیست، بلکه ادارهٔ نادرست این منابع و فقدان انگیزه‌های درست اقتصادی در افراد و مؤسسات است؛ و تا وقتی که رهبران جدید غیرکمونیست این مسائل را حل نکنند، کمک غرب، به هر مقدار هم که باشد، نمی‌تواند اقتصاد شوروی را از باتلاقی که در آن فرو رفته است، بیرون بیاورد.

کسانی که در غرب طرفدار طرحهای کمک به شوروی سابق‌اند، و ما را دعوت به یک طرح مارشال جدید می‌کنند، قضایا را ساده می‌بینند و ساده می‌کنند. به هیچ وجه حق نداریم که بازسازی اروپا و ژاپن را پس از جنگ با نیازهایی که اتحاد شوری سابق پس از جنگ سرد دارد شبیه بدانیم. طرح مارشال ـ که در مدت پنج سال ۱۳/۳ میلیارد دلار کمک در اختیار کشورهای اروپای غربی نهاد ـ کاری جز این نکرد که زمینهٔ تجدید حیات یکبارهٔ اقتصاد این کشورها را، که مبتنی بر بازار آزاد بود و

بر اثر جنگ از هم پاشیده بود، فراهم آورد. هرچند این کشورها به زیرساختهای جدید و به سرمایه‌گذاری نو احتیاج داشتند، ولی در عین حال نهادهای اساسی بازار را دارا بودند و قرنها تجربهٔ کارآفرینی اقتصادی داشتند. امّا در شوروی باید بازارهایی از عدم به وجود آورد. در نظام شوروی نه مالکیت خصوصی وجود داشت و نه قیمتهای آزاد و نه بازارهای سرمایه‌ای و نه مدیران باتجربهٔ بازرگانی ـ حتی دسته‌چک شخصی هم وجود نداشت. دادن کمک اقتصادی به مسکو و جمهوریهای پیشین شوروی، تا وقتی که این کشورها سروسامانی به وضع نهادهای بدوی اقتصادی خود نداده‌اند، آب در غربال ریختن است.

حتی روشن‌بین‌ترین اصلاح‌طلبان هم از موانعی که بر سر راه تجدید بنای اقتصادی هست، وحشت می‌کنند. زیرا اولاً تاکنون هیچ کشوری با موفقیت از اقتصاد برنامه‌ای به اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد گذر نکرده است. هزاران میلیارد تصمیم اقتصادیی که هر روز در اقتصادهای مبتنی بر بازار آزاد گرفته می‌شود، به صورتی بی‌معنی در ساختمانهای بدنما و بی‌پایان دیوانسالاری شوروی متمرکز شده است. شکستن سد اسکندر آسانتر از تمرکززدایی از اقتصاد شوروی بدون دامن زدن به آشوب همه‌جانبه است.

ثانیاً، صاحبان قدرتمند منافع ـ دستگاه حزب کمونیست و دیوانسالاری مرکزی ـ نه تنها حتماً با اصلاحات ریشه‌ای مخالفت می‌کنند، بلکه می‌توانند در راه اجرای آن سنگ بیندازند. پس از انقلاب اوت ۱۹۹۱، مراکز فرماندهی اقتصاد شوروی را اصلاح‌طلبان فتح کردند؛ امّا بسیاری از آوردگاهها، از وزارتخانه‌ها گرفته تا مؤسسات، هنوز در دست گروههای ضربت اقتصادی کمونیسم است. کسانی که عمر

خود را در تحکیم این نظام صرف کرده‌اند با کسانی که در پی زیر‌ورو کردن آنند کنار نخواهند آمد. کمونیستهای دستگاه اکنون حالت دفاعی دارند، امّا اگر باهم متحد و همراه شوند حتی بهترین برنامهٔ اصلاحات را هم می‌توانند فلج کنند.

ثالثاً، بر اثر هفتاد و پنج سال کمونیسم، کارگر معمولی روسی از لحاظ اخلاقی هوادار مساوات و در مقابل تغییر مقاوم شده است. به او یاد داده‌اند که مزد همه، فارغ از میزان تولیدشان، باید مساوی باشد. برخلاف اصلاحات اقتصادی دنگ شیائو پینگ در چین، که به میلیونها چینی فرصت داد تا خود را از فقر بیرون بکشند، بسیاری از مردم شوروی نظامی را دوست دارند که همواره سهم همه را از فقر به طور مساوی به دستشان برساند. به گفتهٔ یکی از مشاوران اقتصادی عالیرتبهٔ گورباچف، "ایدئولوژی در روان مردم ریشه کرده است."

هرچند رهبران غیرکمونیست جدید، در کار تهیهٔ یک برنامهٔ اصلاحی جامع، مستحق کمک ما هستند، امّا باید دانست که غرب نمی‌تواند اقتصاد شوروی را نجات بدهد. تنها ملتهای اتحاد شوری سابق می‌توانند ناجی خود باشند. نظام شوروی ورشکسته است، و بسیاری از رهبران جدید می‌دانند که باید به میل خود آن را تحت قیمومیت قرار دهند. هرچند کار اصلاحات ممکن است ایجاب کند که برخی از بخشهای نادرست و نابجای اقتصاد نابود یا جابجا شوند، امّا جمهوریهای شوروی باید دست به اصلاحاتی بزنند که مردم را تشویق کند تا خود را به دست خود از ورشکستگی نجات دهند. ما باید هر کمکی از دستمان ساخته است بکنیم تا این مردم برای روبه‌رو شدن با این تکلیف آماده شوند، امّا باید از هر کمکی که باعث شانه خالی کردن آنها از زیر این بار

شود، بپرهیزیم.

کسانی با حالتی پدرانه مدعی‌اند که تنها راه نجات ملتهای شوروی سابق این است که غرب هزینهٔ این کار را بپردازد. امّا این افراد اشتباه می‌کنند. اتحاد شوروی کشوری چون بنگلادش، امّا مسلح به سلاح هسته‌ای، نبود. منابع طبیعی آن، هر چند روزبه‌روز بهره‌برداری از آن پرهزینه‌تر می‌شود، غنی و سرشار بود. نیروی کار آن، با اینکه وجدان کاریش خوب نبود، بسیار ماهر بود و اگر انگیزه‌های مناسب در کار می‌بود خوب کار می‌کرد. دانشمندان آن شهرت جهانی داشتند. اگر رهبران غیرکمونیست جدید راه اصلاحات مناسب را در پیش گیرند، دستاوردهای ملتهای اتحاد شوروی سابق چشم جهان را خیره خواهد کرد.

اصلاحات اقتصادیی که باید انجام بگیرد بسیار زیاد است ـ آزادی قیمتها، مالکیت خصوصی، بازارهای سرمایه، و چیزهای دیگر ـ امّا این کارها به دو شرط سیاسی نیاز دارد: صداقت در همهٔ امور و رهبری قوی.

حق داریم بر یلتسین خرده بگیریم که چرا به فداکاریهایی که مردم شوروی باید در راه اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد او بکنند درست توجه ندارد. البته او از رنجهایی که طبعاً در راه این گذر باید کشید بی‌خبر نیست، امّا خطابه‌های غرّای او در بارهٔ مزایای بازار آزاد ـ که بی‌شباهت به سخنرانیهای گورباچف در بارهٔ پرسترویکا در نخستین سالهای حکومت او نیست ـ این امید غیرواقع‌بینانه را پدید خواهد آورد که مردم روسیه یک روزه به رفاه و تنعم می‌رسند. یلتسین هم مثل غالب انقلابیها در ویران کردن نظام قدیم موفقتر بوده است تا در ساختن نظام جدید.

بسیار لازم است که یلتسین حقیقت تلخ را بپذیرد و به مردم

توضیح بدهد که برای دگرگون کردن نظام چه فداکاریهایی باید بکنند فداکاریهایی که در مدت زندگی یک نسل ادامه خواهد داشت. اگر این کار را بکنند، ذخیرهٔ سرمایهٔ سیاسی خود را افزایش می‌دهد، و با این سرمایه می‌تواند تا وقتی که اصلاحات او مؤثر واقع شود دوام بیاورد. مردم روسیه در جنگ دوم جهانی نشان دادند که اهل فداکاریهای بزرگ‌اند و اگر به هدف خود عقیده داشته باشند در راه آن سختیهای عظیم را تحمل می‌کنند. در بحران اقتصادی فعلی، تنها در صورتی هدف خود را درمی‌یابند که رهبران جدید غیرکمونیست این هدف را بدون مجامله برایشان توضیح دهند.

رهبران دموکرات طبعاً از این گونه رک گوییها می‌ترسند. در همان مارس ۱۹۹۱ که من از اتحاد شوروی دیدن کردم، دریافتم که بزرگترین نگرانی آنها پیروزی در انتخابات نیست بلکه حکومت کردن پس از برنده شدن است. در آن زمان، دیوانسالاری شوروی که زیر سلطهٔ کمونیستها بود، و عملاً مهار همهٔ کارخانه‌ها و شبکه‌های توزیع و منابع مالی را به دست داشت، به کلی دست و پای دموکراتهایی را که صاحب مقامی می‌شدند می‌بست؛ و آنها که به مقامی می‌رسیدند معلوم نبود که حتماً به قدرت هم رسیده باشند. هرچند مردم شوروی می‌دانستند که مقامات دموکرات زیر فشار چه قید و بندهایی دارند کار می‌کنند، باز هم کاسهٔ صبرشان داشت لبریز می‌شد. امروزه که انقلاب ماه اوت ۱۹۹۱ قدرت دموکراتها را افزایش داده است، توقع مردم هم بالاتر رفته است و از رهبران خود می‌خواهند که به وعدهٔ زندگی بهتری که داده‌اند وفا کنند. رهبران جدید غیرکمونیست تنها در صورتی که با مردم روراست باشند فرصت کافی خواهند یافت تا سیاستهای خود را، پیش از آنکه

عکس‌العمل ارتجاعی سیاسی آغاز شود، به ثمر برسانند.

کسانی که بر یلتسین خرده می‌گیرند که چرا درست پس از کودتا از برتری سیاسی خود استفاده کرد و گورباچف را وادار کرد که شیوهٔ رادیکال‌تری در پیش بگیرد، اشتباه می‌کنند؛ رهبر نیرومند گاهی باید بازوی حریف خود را بپیچد. در راه دشوار بازسازی اقتصادی، مردم اتحاد شوروی سابق به رهبری جمعی، که در واقع رهبری نیست، نیاز ندارند، بلکه به رهبرانی احتیاج دارند که با اقدامات قاطع خود پشت نظام کهن را به خاک برسانند و با بیشترین سرعت نظام جدید را پی ریزی کنند. آنهایی که طرفدار سیاست گام به گام‌اند، می‌گویند که تغییر سریع به آشوب اقتصادی منجر خواهد شد. امّا در اتحاد شوروی سابق، فاجعهٔ اقتصادی پیش از این رخ داده است. تغییرات گام به گام باعث ادامهٔ خونروش می‌شود، امّا برنامهٔ شتابدار باعث می‌شود که دهان این زخم در کمترین مدّت به‌هم بیاید.

روزنامه‌نویس لیبرال آمریکایی لینکلن استیفنس[1]، پس از سفر به اتحاد شوروی در ۱۹۱۹، نوشت: "من به آینده قدم گذاشتم و دیدم که همه‌چیز روبه‌راه است." امروزه میلیونها مردم شوروی که در این "آینده" به‌سر برده‌اند می‌دانند که هیچ چیزش روبه‌راه نیست. هر چند این مردم از کمونیسم رویگردان شده‌اند و به بازار اقتصاد رو آورده‌اند، هنوز درست معلوم نیست که سرانجام چه راهی را انتخاب خواهند کرد.

از این جهت، بزرگترین کمکی که ایالات متحد می‌تواند بکند کمک مالی نیست بلکه کمک عقیدتی است. مصیبت بزرگی است اگر

---

1. Lincoln Steffens

ملتهای تازه آزاد شدهٔ اتحاد شوروی سابق از آزادی دلسرد شوند و به سوسیالیسم دموکراتیک روی بیاورند. کمونیسم شوروی اهریمن رام نشده‌ای بود؛ سوسیالیسم دموکراتیک شعبده‌بازی است که بازار گرمی دارد. موفقیت اقتصادی در جهان در حال توسعه تنها در کشورهایی رخ داده است که رهبران آن به نوای فریبندهٔ سوسیالیسم، که از ایشان می‌خواهد تا پیشرفت و فرصت را در پای برابری قربانی کنند، گوش نداده‌اند.

در این زمان که شکست کمونیسم را جشن می‌گیریم باید فرصت را غنیمت بشماریم و استراتژی مناسبی برای پیروزی آزادی در میان ملتهای اتحاد شوروی سابق طرحریزی کنیم. فرصت از این حساستر نمی‌شود. این ملتها می‌دانند که کمونیسم در کار خود درمانده است، و توقعات زیادی دارند که بازار آزاد کار کشورهای آنها را هم، مثل غرب و بسیاری از کشورهای شرق آسیا، روبراه کند. این مردم بر سیاستهای شکست خوردهٔ کمونیسم شوریده‌اند، امّا اگر آزادی در کار خود پیروز نشود بر ضد آن نیز قیام خواهند کرد.

البته به کمونیسم برنمی‌گردند، امّا کمونیسم جز پیشرفته‌ترین شکل سوسیالیسم نیست. بازگشت به هر نوع سوسیالیسم ـ حتی به نوع دموکراتیک آن که در مجامع روشنفکری غرب بسیار محبوب است ـ برای مردم اتحاد شوروی سابق مصیبت بزرگی است، زیرا این مردم را محکوم می‌کند که تا ابد در مرداب رکود اقتصادی جهان سوم باقی بمانند. در غرب، جنگ میان کسانی که طرفدار سرمایه‌داری دموکراتیک پیشرواند و کسانی که خواهان سوسیالیسم دموکراتیک خیرخواهانه‌اند، پیش از جنگ سرد شروع شده است و پس از آن هم باقی خواهد ماند. ما

در اروپای غربی و بخش غیرکمونیست شرق آسیا در این نبرد پیروز شده‌ایم. اکنون غرب باید در شرق هم این جنگ را ببرد.

باید جلب نظر رهبران جمهوریها در کانون استراتژی ما باشد. هیچ کمکی نباید در اختیار حکومت مرکزی گذاشت، زیرا حکومت مرکزی همواره زیر سلطهٔ کسانی است که کوله‌بار گذشتهٔ کمونیستی را به پشت می‌کشند، بلکه باید پیوندهای مستقیمی با جمهوریها به وجود آورد و به آنها کمک کرد تا نهادهایی را که برای مؤثر واقع شدن بازار آزاد لازم است، ایجاد کنند. ایالات متحده باید دست یاری به سوی همهٔ جمهوریهایی که نظام بازار آزاد را اختیار می‌کنند دراز کند؛ امّا باید تنها جمهوریهایی را در آغوش بفشارد که صراحتاً از خطر بزرگ سوسیالیسم دموکراتیک تبری می‌جویند و برنامه‌هایی برای حرکت پرشتاب به سوی بازار آزاد فراهم می‌کنند. جوهر استراتژی ما باید فرق گذاشتن میان جمهوریها و دادن بیشترین کمک به جمهوریهایی باشد که قاطع‌تر از همه پیوند خود را با گذشته قطع می‌کنند.

باید این واقعیت را پذیرفت که شاید نخستین نسل انقلابیون روسیه در این میدان شکست بخورند. فی‌المثل بوریس یلتسین گفته است: "اگر می‌خواستم از همهٔ طیف احزاب جهان یکی را برگزینم، موضع سوسیال دموکراتها را اختیار می‌کردم." یلتسین آدمی است که زود چیز یاد می‌گیرد و بنابراین همان طور که کمونیسم را رها کرد شاید از این نظر هم برگردد. او باید دریابد که شکست انتخاباتی سوسیال دموکراتها در سوئد هشداری است نسبت به خطراتی که در راه سوسیالیسم وجود دارد. امّا اگر هم از نظرش برنگردد، غرب، همان طور که بر سر نظریه‌های سیاسی شکست خوردهٔ کمونیسم سرمایه گذاری نکرد، باید سرمایهٔ خود را به

پای نظریه‌های اقتصادی شکست خوردهٔ سوسیالیسم هم تلف نکنند.

بحث واقعی اکنون می‌تواند آغاز شود. لیبرالهایی که از دولت خواهان اجرای برابری اقتصادی بودند، معمولاً به نظام شوروی به چشم الگویی نگاه می‌کردند که باید از آن دفاع کنند. امّا اکنون دیگر لازم نیست که مدافع سرکوبها و تجاوزهای اتحاد شوروی باشند. محافظه کارانی هم که می‌خواستند بازار فرصتها را ایجاد کنند، وقت خود را به حمله بر زیاده‌رویهای کمونیسم می‌گذراندند. اکنون می‌توانند سوسیالیسم دموکراتیک را آماج حمله‌های خود کنند و در راه شکست آن بکوشند. هفتاد و پنج سال تمام، وجود کمونیسم باعث شد تا جنگ میان طرفداران سوسیالیسم و هواداران سرمایه‌داری، میان هواداران بازارهای آزاد و طرفداران کنترل دولت بر بازارها، میان کسانی که حقوق فردی را محترم می‌دانستند و کسانی که برای حقوق گروهی اولویت قایل بودند، از مسیر درست خود منحرف شود.

یک قرن زندگی توأم با رفاه و تنعم در کشورهای سرمایه‌داری غرب برهان قاطعی است بر اینکه به دست آوردن برابری به از دست دادن آزادی و فرصت نمی‌ارزد. امروزه که ما در این بحث بزرگ وارد می‌شویم، باید هر کار ممکن و لازمی را انجام دهیم تا ملتهای تازه استقلال یافتهٔ اتحاد شوروی سابق هم در این بحث جانب ما را بگیرند.

بزرگترین تفاوتی که میان شوروی ۱۹۵۹ و ۱۹۹۱ دیدم، در روحیهٔ مردم بود. در ۱۹۵۹ وقتی برای تماشای یک بازار عمومی متوقف شدم، به چشم می‌دیدم که مردم شوروی از لحاظ کالا فقیرند امّا از لحاظ روحیه غنی‌اند. اعتقاد داشتند که به راه درست می‌روند، که وعدهٔ زندگی

بهتر به تحقق خواهد پیوست و نظام آنها در آینده پیروز خواهد شد. امّا در ۱۹۹۱ که از بازار دیگری در مسکو دیدن کردم، دریافتم که وضع مردم از لحاظ مادی بهتر شده امّا روحاً افسرده‌اند. خشمگین یا کینه‌توز نبودند، بلکه به نظر می‌آمد که به این واقعیت تن درداده‌اند که همه چیز خراب است و وضع زندگیشان هم از بد بدتر خواهد شد. متأسفانه، نه فقط ایمان خود را به کمونیسم از دست داده بودند بلکه از خودشان هم قطع امید کرده بودند.

این مردم امیدهای زیادی به میخائیل گورباچف بسته بودند، امّا او نتوانسته بود این امیدها را برآورده کند. وقتی با اصلاح‌طلبان ملاقات می‌کردم، کمتر کسی را می‌دیدم که از گورباچف با لحن مساعد حرف بزند ـ همه او را ملامت می‌کردند که نتوانسته است گام آخر را بردارد. یکی او را "مردد" می‌خواند. چند تن می‌گفتند که "بی‌رحم" است و "از آن آدمهای فرصت‌طلب حزبی" است. و یکی دیگر می‌گفت که او "اهل حرف است نه مرد عمل". وقتی صحبت از کشتارهای ژانویهٔ ۱۹۹۱ در جمهوریهای بالتیک در میان بود، یکی از اصلاح‌طلبان گفت که گورباچف "ظالم بی‌دست و پایی" است؛ و بوریس یلتسین، پس از انتقاد از اصلاحات محتاطانهٔ اقتصادی گورباچف، به من گفت که او "آدم ضعیفی است."

در این میان، گورباچف واقعی کیست؟ او هنوز هم کمونیست است. ملحد است. روس ملی گرایی است که، به گفتهٔ چرچیل، به هر وسیله‌ای متشبث می‌شود تا رهبر تجزیهٔ امپراتوری شوروی نباشد. او رهبری است بسیار باهوش، پیچیده و فوق‌العاده متکی به خود، و مانند غالب سیاستمداران موفق از خودش بسیار مطمئن است.

در فاصلهٔ میان دو دیدار ما در ۱۹۸۶ و ۱۹۹۱ گورباچف تغییر عمیقی کرده بود. هرچند در هر دو ملاقات از لحاظ توانایی ذهنی در اوج کار خود بود و بحث دربارهٔ پیچیده‌ترین مسائل برایش مثل آب خوردن بود، امّا در این پنج سال فرمانروایی گویی ده سال پیرتر شده بود. هنوز در اطمینان او به خودش تزلزلی راه نیافته بود، امّا خوشبینی او، که نشان ویژهٔ شخصیتش بود، رو به افول نهاده بود. هرچند هنوز هنگام بحث سرزنده و سرحال بود، امّا خویشتنداری آهنین او، که در سفر قبل دیده بودم، با مرور زمان ضعیف شده بود.

اول بار که او را در ۱۹۸۶ دیدم، گورباچف پیشتاز اصلاح‌طلبان بود و دستگاه حزبی را، با گلاسنوست و اقدامات محدود دموکراتیک، در منگنه گذاشته بود. امّا در ۱۹۹۱ او در خط مقدم ارتجاع بود و می‌کوشید تا تعرض نیروهای دموکرات و ملی گرا را دفع کند. بزرگترین خطای او در این سلوک معنوی این بود که نمی‌خواست بپذیرد که اقتصاد سوسیالیستی قادر به ادارهٔ جامعه نیست و در عصر ملی گرایی هیچ امپراتوری متمرکزی پایدار نمی‌ماند. منظور از گلاسنوست این بود که نظام را بازتر کند تا مردم بتوانند از اصلاحاتی که به قصد تقویت کمونیسم انجام می‌گرفت پشتیبانی کنند، امّا این اقدام راه را باز کرد تا نظام به دست خودش نابود شود.

نقطهٔ قوت بزرگ گورباچف ـ ایمان خدشه‌ناپذیر او به آرمانهایش بزرگترین نقطهٔ ضعف او هم بود. البته او را باید ستود که این قدر به آرمانهای خود پایبند بود، امّا آرمانهایی که برگزیده بود نادرست بود. او کمونیست معتقدی بود، و بنابراین هیچ گاه نه به خواست مردم شوروی اطمینان کرد و نه مبانی اقتصاد بازار را فهمید. از رهبری حزب استعفا کرد

ولی نمی‌توانست از ایمان به حزب دست بردارد. او روس ملی‌گرای مغروری بود، و بنابراین دولت شوروی را یک دستاورد تاریخی می‌دانست و حرف ملی گرایان جمهوریها را، که از قول لنین [دربارهٔ روسیهٔ تزاری] آن را "زندان ملتها" می‌نامیدند، نمی‌فهمید. همان طور که ضیاءالحق، رئیس جمهور پاکستان، در ۱۹۸۵، اندکی پس از دیدار با رهبر شوروی، گفت: "گورباچف محصول این نظام است. سعی می‌کند که اصلاحش کند، امّا هیچ وقت از آن دست برنخواهد داشت."

گورباچف، مثل بیشتر چهره‌های تاریخی پیشین، می‌بیند که آنها که تخم اصلاحات را می‌کارند غالباً میوهٔ آن را نمی‌خورند. او در ۱۹۸۶ فرصت تاریخی خود را از دست داد. در آن زمان شاید اگر می‌خواست می‌توانست در انتخابات عمومی برنده شود، امّا تصمیم گرفت که خود را در معرض قضاوت مردم قرار ندهد، و امروزه شاید نتواند آن ۲۵ درصد رأیی را هم که حزب بلشویک لنین در ۱۹۱۷ در انتخابات آزاد مجلس مؤسسان کسب کرد، به دست بیاورد. در واقع، تنها راه باقی ماندن گورباچف بر مسند ریاست جمهوری شوروی این است که قدرت رئیس جمهور به حدی کم شود که برای پیشرفت اصلاحات دموکراتیک و اصلاحات در جهت بازار آزاد خطری محسوب نشود. او این درس دردناک را گرفته است که محبوبیتش در اوایل کار به دلیل رهبری شخصی او نبوده بلکه ناشی از امید مردم به پیشرفت بوده است. او با زیرکی تمام از اصلاحات سخن گفت. مردم آنچه را می‌شنیدند می‌پسندیدند، امّا کارهای او را دوست نداشتند، و وقتی او جناح خود را عوض کرد، مردم به پشتیبانی از کسانی برخاستند که به آن آرمانها وفادار بودند. تصور گورباچف این بود که مردم شوروی خواستار کمونیسم

اصلاح طلب‌اند، امّا در واقع خواستار اصلاحات بدون کمونیسم بودند.

وقتی گورباچف پس از شکست کودتا به مسکو بازگشت، بسیاری از دوستان وفادار او در غرب می‌گفتند که "چیزی از او کم نشده است." امّا این حرف خوشخیالی بود. او شخصیت سرسختی است و، برخلاف غالب سیاستمداران شکست خورده، بساطش را جمع نمی‌کند و نمی‌رود. امّا قدرتی راکه با آن سرسختی در راه نگهداریش می‌کوشید دوباره به دست نخواهد آورد. انقلاب ماه اوت نه تنهاکمونیسم را از صحنه جارو کرد، بلکه قدرتهای عظیمی را هم که گورباچف در دست خود متمرکز کرده بود از دست او بیرون آورد.

گورباچف برای حفظ قدرت اسمی خود از رهبری حزب استعفا کرد، به آزادی جمهوریهای بالتیک رضایت داد، و پذیرفت که موقتاً کنفدراسیونی از جمهوریها ـ به نام اتحاد کشورهای مستقل ـ به وجود بیاید و به این طریق کنترل دولت مرکزی کاهش یابد. امّا ممکن است معلوم شود که این کارهای برای آن بوده است تا تجدید قوایی بکند. شاید امیدوار است که وقتی جمهوریها طعم سختیهای استقلال را چشیدند بار دیگر به دولت مرکزی ـ و به شخص او ـ روی خواهند آورد تا رهبریشان را به دست بگیرد. گورباچف برای بقای سیاسی خود می‌جنگد، امّا این امتیازدادنها و تلاشهای مذبوحانه نشان می‌دهد که رهبر انقلاب دموکراتیک نیست بلکه بازیچهٔ دست آن است.

مورخان خلق‌الساعه، برای اینکه ستایشهای خود را در گذشته از گورباچف موجه جلوه دهند، کارهای او را در مدت کودتا با حسن نظر نگریسته‌اند. امّا نظر ادوارد شواردنادزه، دوست نزدیک گورباچف و وزیر خارجهٔ پیشین او در این باره بی‌طرفانه‌تر است. در ۱۹۹۱ که او را

دیدم، هرچند از رئیس سابق خود انتقاد می‌کرد، در برآورد کارهای او خوشبین ولی محتاط بود. رئیس جمهور شوروی را ملامت می‌کرد که خطر دیکتاتوری را جدی نمی‌گیرد، ولی پیش‌بینی می‌کرد که او به زودی در مورد اصلاحات مهم اقتصادی اقدامات قاطعی خواهد کرد. امّا پس از کودتا، شواردنادزه عبارتی نوشت که ارزیابی بسیار بی‌پرده‌ای از گورباچف و شاید نوشتهٔ شایسته‌ای برای گور سیاسی اوست: "اکنون اعتقاد دارم که تنها شخص گورباچف با تردیدهایش، با تمایلش به قیقاج رفتن، با رفیق‌بازیهایش، با مردم‌نشناسیهایش، با بی‌مهری به رفقای واقعیش، با بی‌اعتمادیش نسبت به نیروهای دموکراتیک، و با بی‌اعتقادیش به دژی که "مردم" نام دارد، ـ همان مردمی که به برکت پرسترویکایی که به دست او آغاز شده بود شخصیت دیگری یافته بودند ـ کودتاگران را آب و دانه داده است."

گورباچف خود را در میانه قرار داد و بنابراین راست و چپ را از دست داد. چون می‌خواست دل همه را به دست بیاورد سرانجام همه را از خود رنجاند. اصلاح‌طلبان به او اعتماد نداشتند و مرتجعان وقتی به کارشان نیامد او را ساقط کردند. پس آیا او یکی از آن شخصیتهای شکست خوردهٔ تراژیک است که قربانی نیات شریف خود می‌شوند؟ نه. حکم تاریخ این است که او از آزمون عظمت سربلند بیرون آمده است: او وضع را دگرگون کرده است. چشم مردم شوروی را باز کرده است تا عیبهای عظیم نظام کمونیستی را ببینند. هر چند اشتباه می‌کرد و این نظام را اصلاح‌پذیر می‌دانست، امّا اصلاحات او به نیروی مستقلی تبدیل شد که در کشور او انقلابی به راه انداخت و جهان را دگرگون کرد. هر چه پس از این بر سر او بیاید، جای او در تاریخ، به عنوان یکی از رهبران بزرگ قرن

بیستم، محفوظ است.

گورباچف که مارکسیست مؤمنی بود، اگر یکی از جمله‌های مارکس را، که از قضا، گویی پیشگویی آینده است، خوانده بود، شاید عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد: "روسیه تنها یک دشمن دارد، و آن هم قدرت انفجاری اندیشه‌های دموکراتیک، یعنی میل فطری آدمی برای رسیدن به آزادی، است." مارکس هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کرد که اندیشه‌ای که دریک جمله بیان کرده است روزی بنای دولت شوروی را ویران کند ـ بنایی ساخته شده بر پایهٔ اندیشه‌هایی که او در مجلدات قطور پرورده بود ـ با این حال، دیدیم که این میل فطری به آزادی چگونه در اتحاد شوروی سابق شکوفا شد.

اگر اصلاحات ریشه‌ای صورت نگیرد، این فرصت به‌زودی از دست می‌رود. موجودی که روزی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نام داشت دیگر نه اتحاد است، نو شورایی است، و نه سوسیالیستی. اگر رهبران جدید مسکو و جمهوریهای پیشین شوروی تردید به دل راه دهند، مردم آنها به زندگی در حاشیهٔ تاریخ محکوم خواهند شد. ناگزیر خواهند شد که در گذشته زندگی کنند و راه دست‌یابی به ثمرات انقلابی که اکنون جهان را در می‌نوردد، و هدف آن آزادی بشر است، بر روی ایشان بسته خواهد شد.

تعارض میان مرکز ـ که می‌خواهد از بالا حکومت کند ـ و جمهوریها ـ که می‌خواهند خودشان حاکم خود باشند ـ چاره‌ای ندارد. با شکست کودتا، حکومت مرکزی بالاخره باقی نمی‌ماند و ساختار رهبری متمرکز جای خود را به جامعهٔ غیرمتمرکز کشورهای مشترک‌المنافع می‌سپارد که بر پایهٔ حق تعیین سرنوشت از راههای دموکراتیک و اقتصاد

مبتنی بر بازار آزاد بنا خواهد شد. آمریکا، که تنها ابرقدرت جهان است، باید ابتکار عمل را به‌دست گیرد و سیاست خود را بر طبق این واقعیات تنظیم کند. در همان حال که دولت مرکزی ضعیفتر و جمهوریها قویتر می‌شوند، باید سعی خود را در پیشبرد صلح و آزادی در هر دو حوزه و از همهٔ راهها، به کار بندیم.

ما می‌توانیم با تشویق نهادهایی که با جدیت در پی کثرت گرایی سیاسی و اقتصاد بازارند، کاری کنیم که کمونیسم زودتر سقوط کند و آزادی زودتر فرا برسد. ملتهای اتحاد شوروی سابق هویت خود، میراث خود، و آزادی خود را بازیافته‌اند. این ملتها، اولین‌بار است که پس از خفه شدن به دست ارتش امپراتوری، زبان باز می‌کنند. پس از زمستان طولانی استبداد کمونیستی، بهار ملتها فرا رسیده است.

آرمانهای کمونیستی، عطش روحی برای ساختن جامعهٔ بی‌عیب و نقص را سیراب می‌کرد. با افول این آرمانها یک ایدئولوژی درهم‌شکسته، یک خواب تعبیر نشده، و میلیونها جانِ از دست رفته باقی می‌ماند. انقلاب جدید آزادی وعدهٔ یک ناکجاآباد جدید را نمی‌دهد، بلکه به جای جامعهٔ بی‌عیب و نقص وعدهٔ حکومتی را می‌دهد که بهتر از مردمی نیست که برایشان حکم می‌راند. ملتهای اتحاد شوروی سابق آزادی خود را به دست آورده‌اند. اکنون باید راه بهره گیری از موهبتهای بی‌حد و حصر آزادی را یاد بگیرند. تا جهان موعود چیزی نمانده است. اکنون بر عهدهٔ مردم شوروی است که آن وعده را تحقق بخشند.

انقلاب صلح آمیز شوروی جهان را به نحو نمایانی دگرگون کرده است. این انقلاب برای مردم شوروی، مردم آمریکا، و مردم جهان مفهوم خاصی دارد. برای مردم شوروی هفتاد و پنج سال اسارت پایان

یافته است. اکنون آزادند و می‌توانند به خانوادهٔ ملتهای آزاد بپیوندند.

برای آمریکا، رقابت بزرگ عقیدتی و ژئوپولیتیکی با اتحاد شوروی پایان یافته است. تنها قدرتی که می‌توانست آمریکا را از بین ببرد اکنون دستخوش یک انقلاب دموکراتیک سراسری است. اکنون می‌توانیم با رقیب پیشین خود همکاری کنیم تا به ترس از جنگ پایان دهیم و بار تسلیحات را از دوشها برداریم.

برای جهان، ابرقدرتی که در بخش بزرگ این قرن سرچشمهٔ اصلی تجاوز بود، اکنون نیرویی است که می‌تواند در راه صلح به کار بیفتد. قدرت مهیبی که می‌توانست جهان را نابود کند اکنون در دست استالین یا آندروپوف نیست بلکه در دست مردم شوروی است. در دست آدمهای مطمئنی است.

در نتیجهٔ انقلاب جدید شوروی، جهان در آستانهٔ فرصتهای بی‌سابقه‌ای برای صلح و پیشرفت قرار گرفته است. امّا باید به یاد داشت که دموکراسی گیاه ناتوانی است. اگر آبش ندهیم و مراقبش نباشیم پژمرده می‌شود و می‌میرد. امّا وقتی ریشه دواند، مردم به پایش می‌ایستند. البته در راه گسترش آن نمی‌جنگند، ولی برای دفاع از آن جان می‌بازند.

در ملاقات با مائو تسه‌تونگ در ۱۹۷۶، که آخرین دیدار من و او بود، مائو سؤال عمیقی از من کرد: "آیا صلح تنها هدف آمریکاست؟" جواب دادم که هدف ما صلح است، امّا صلحی که فقط به معنای نبود جنگ نباشد، "صلحی توأم با عدالت." امروزه باید پرسش عمیق دیگری از خود بکنیم: آیا ثبات تنها هدف ماست؟ هدف ما نباید به یک نظم نوین جهانی محدود بماند. نظم می‌تواند حافظ صلح باشد، امّا صلح هدف نهایی نیست، بلکه تنها مقدمهٔ واجب است. صلح باید وسیلهٔ رسیدن به

هدف والاتری باشد: جهان نوینی که در آن همهٔ مردم از مواهب آزادی و عدالت و پیشرفت برخوردار شوند.

با سقوط امپراتوری کمونیستی شوروی، دیگر نباید مسکو یا جمهوریهای پیشین شوری را بدخواه همیشگی خود بدانیم. رقابت تلخ دوران جنگ سرد را می‌توان به همکاری میان کشورهای متحد در دورانی گرم و صلح‌آمیز تبدیل کرد. بیش از یک و نیم قرن پیش، توکویل [1] نکتهٔ درخور توجهی را در بارهٔ آمریکا و روسیه پیش‌بینی کرد: "امروزه دو ملت بزرگ در جهان هست که از نقاط مختلفی به راه افتاده‌اند امّا گویی به سمت یک هدف پیش می‌روند... ابزار اصلی اولی آزادی است و ابزار اصلی دومی بردگی. نقطهٔ عزیمت آنها متفاوت است و راهشان هم یکی نیست، امّا گویی ارادهٔ الهی مقدر کرده است که هر یک از آنها سرنوشت نیمی از جهان را تعیین کند." تاریخ پا را از پیشگویی توکویل فراتر نهاده است. امروزه روسیهٔ دموکراتیک، با همکاری و همراهی آمریکای دموکراتیک، نه سرنوشت نیمی از جهان که سرنوشت همهٔ جهان را می‌تواند تعیین کند.

سی و دو سال پیش در مسکو، خروشچف با غرور برای من پیشگویی کرد: "نوه‌های شما در دامن کمونیسم زندگی خواهند کرد." جواب دادم: "نوه‌های شما آزاد زندگی خواهند کرد." در آن زمان می‌دانستم که او در اشتباه است امّا مطمئن نبودم که خودم اشتباه نمی‌کنم. در نتیجهٔ انقلاب جدید شوروی ، معلوم شد که حق با من بوده است. نوه‌های خروشچف اکنون آزاد زندگی می‌کنند.

---

1. Alexis de Tocqueville

۳

خانهٔ مشترکی در دو سوی اقیانوس اطلس

شش سال پیش، میخائیل گورباچف از خیالی که برای آیندهٔ اروپا داشت پرده برداشت: "یک خانهٔ مشترک اروپایی" از اقیانوس اطلس تا کوههای اورال. این اروپای جدید که باید بر زمینهٔ "میراث مشترک تاریخی و فرهنگی" تأسیس می‌شد، باید اقتصاد کشورهای اروپایی را درهم ادغام می‌کرد و از راه همکاریْ صلح و امنیتی پایدار به وجود می‌آورد و قاره‌ای را که بر اثر تنشهای پنجاه‌سالهٔ دوران جنگ سرد تجزیه شده بود، متحد می‌کرد. با اینکه این پیشنهاد به چشم بسیاری از ناظران بسیار جالب بود، اهمیت آن در چیزهایی نبود که در خود جای می‌داد بلکه در چیزی بود که به آن راه نیافته بود: در این پیشنهاد آمریکا جای مهمی نداشت. گورباچف مرز خانهٔ مشترک اروپایی را در سواحل شرقی اقیانوس اطلس قرار داده و با این کار آمریکا را از آیندهٔ قارهٔ اروپا کنار گذاشته بود.

در واقع، فکر خانهٔ مشترک اروپایی نسخهٔ جدیدی از سیاست دیرینهٔ مسکو بود که همواره راهی برای جدا کردن ایالات متحد از متحدان اروپاییش می‌جست. هرچند گورباچف مدعی بود که چنین نقشهٔ پنهانی در سر ندارد، امّا در واقع می‌خواست از راه دیپلماسی به چیزی برسد که حاکمان پیشین مسکو از زمان استالین نتوانسته بودند از راه استقرار موشک و تهدید به‌دست بیاورند. با این کار، فراموش می‌کرد که پیوندهای واقعی فرهنگی و تاریخی پیوندهایی است که اروپا و آمریکا را به‌هم متصل می‌کند و نه اسوردلوفسک[1] و بریتانی را. ارزشهای سنت غربی، پافشاری و پایداری بر اصول دموکراتیک، و اعتقاد به منزلت اساسی فرد، باعث ایجاد پیوندهای فلسفیی می‌شود که قدرت اتصالشان بسیار بیشتر از اتفاقات جغرافیایی قارهٔ اروپاست.

با این حال، غرب نباید حرفهای گورباچف را لفاظی محض بشمارد و نادیده بینگارد. خیال گورباچف برای بسیاری جاذبه داشت، زیرا واقعیتهای جدید اروپا اقتضا می‌کرد که به مسائل اروپا با دید جدیدی نگریسته شود. آزادی اروپای شرقی و رو به زوال نهادن تهدید اتحاد شوروی، سیاستهایی را که بر حفظ وضع موجود زمان جنگ سرد استوارانند محکوم به شکست می‌سازد. منظور این نیست که ایالات متحد باید اعلام پیروزی کند و پای خود را از اروپا بیرون بکشد، بلکه منظور این است که باید سیاستگذاران آمریکا طرح جدیدی برای اروپا عرضه کنند و نقش تازه‌ای برای آمریکا در نظر بگیرند که با مقتضیات امروز سازگار باشد.

---

1. Sverdlovsk

اتحاد شوروی جنگ سرد را در اروپا باخته است، امّا هنوز معلوم نیست که غرب در این جنگ برنده شده باشد. کشورهای شرق اروپا فاقد ساختار امنیتی‌اند، و مشکلات عظیم اقتصادی نظامهای نوپا و شکنندهٔ دموکراتیک آنها را تهدید به نابودی می‌کند. آلمان، که نقش واقعی خود را درست نمی‌شناسد، دچار گیجی و سرگردانی ژئوپولیتیکی شده است. با بر روی کار آمدن دولتهای غیر کمونیست در مسکو و در بسیاری از جمهوریهای پیشین شوروی، علت وجودی ناتو و حضور نظامی آمریکا در اروپا ضعیف شده است. برای پاسخگویی به این شرایط جدید، به سیاستهایی نیاز داریم که نهادهای موجود میان دو سوی اقیانوس اطلس مانند ناتو را نوسازی کنند و پلهایی بسازند تا از طریق آنها اروپای شرقی هم در غرب ادغام شود. گورباچف از خانهٔ مشترک اروپایی سخن می‌گفت، امّا باید همّ خود را مصروف ساختن خانهٔ مشترکی در دو سوی اقیانوس اطلس کنیم.

از جنگ دوم جهانی تاکنون، سیاست آمریکا در اروپا بر چهار واقعیت بنیادی ژئوپولیتیکی استوار بوده است.

حضور نظامی شوروی در قلب اروپا. جنگ دوم جهانی پای نیروهای شوروی را تا ساحل الب[1] کشانید. در چهارم ژوئن ۱۹۴۵، وینستون چرچیل پیامی فوری به هری ترومن، رئیس جمهور جدید آمریکا، فرستاد که در آن هشدار می‌داد: "پردهٔ آهنینی دارد فرو می‌افتد و جبههٔ آنها را از چشم ما می‌پوشاند. ما نمی‌دانیم که پشت این پرده چه

1. Elbe

می‌گذرد. ضرورت حیاتی دارد که هم اکنون، پیش از آنکه ارتشهایمان بسیار ضعیف شوند و پیش از آنکه به مناطق اشغالی خود عقب‌نشینی کنیم، با روسها تفاهم برقرار کنیم." متأسفانه، نصیحت او ناشنیده ماند. هنگامی که ایالات متحده در ۱۹۴۷ نیروهای مسلح خود را از ۱۲ میلیون به ۱/٦ میلیون نفر کاهش داد، غرب برتری غیراتمی شوروی را پذیرفت و فرصت را برای عقب راندن شورویها از دست داد. و وقتی که مسکو در ۱۹۴۹ سلاح اتمی تهیه کرد و به برتری هسته‌ای آمریکا پایان داد، وضع نیروهای شرق و غرب در اروپای مرکزی در همان حالت که بود تثبیت شد. بر اثر حضور ۳۸۰,۰۰۰ نیروی ضربتی شوروی تنها در آلمان شرقی، پیش گیری از گسترش تهاجم یا تهدید شوروی به مدت نیم قرن به صورت مشغلهٔ اصلی آمریکا در اروپا درآمد.

سلطهٔ امپریالیستی شوروی بر اروپای شرقی. هنوز سه سال از پایان جنگ دوم جهانی نگذشته بود که استالین رژیمهای دست‌نشانده‌ای در همهٔ کشورهای اروپای شرقی بر سر کار آورد. زمام رهبران کمونیست این جمهوریها در دست مسکو بود، و وقتی مسکو به آنها دستور پریدن می‌داد، فقط می‌پرسیدند که چقدر باید بپرند. پیمان ورشو که مهارش به دست مسکو بود، و حضور ۸۰۰,۰۰۰ سرباز شوروی را در خاک اروپای شرقی تضمین می‌کرد، این کشورها را از لحاظ سیاسی و ژئوپولیتیکی زیر سلطهٔ خود داشت. و از لحاظ اقتصادی نیز "شورای همکاری متقابل اقتصادی" بر این کشورها حکم می‌راند. هنگامی که مجارستان و چکسلواکی در ۱۹۵٦ و ۱۹٦۸ سرپیچی کردند، کرملین با قوهٔ قهریهٔ ارتش سرخ سرکوبشان کرد؛ و این ماجرا نشان داد که گسترش سیطرهٔ شوروی به سمت غرب چه عواقبی دارد.

تقسیم تحمیلی آلمان به دست شورویها. در سالهای پس از جنگ، آلمان ویرانه بود، خاک آن میان نیروهای اشغالگر غربی و شوروی تقسیم شده بود، زیربنای صنعتی آن از میان رفته بود و جمعیت آن بر اثر کشته شدن ٦ میلیون نفر در جریان جنگ بسیار کاهش یافته بود. امّا اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد و سیاست دموکراتیک ـ که هر دو از مواهب سپر حفاظتی ناتو و کمک اقتصادی طرح مارشال بود ـ کاری کرد که "معجزهٔ آلمان" رخ داد. بعد از چهل و شش سال جدایی، درآمد سرانهٔ ٦۲ میلیون مردم آلمان غربی در سال ۲۰,۴۰۰ دلار بود و ۱٦ میلیون نفر مردم آلمان شرقی به‌کمتر از ۵۰۰۰ دلار می‌ساختند. امّا تنش عمیقی میان این دو وجود داشت. تقسیم غیر طبیعی آلمان مظهر تقسیم غیرطبیعی اروپا بود. وابستگی بن از لحاظ امنیتش به ناتو آلمان غربی را به سمت غرب می‌کشید، امّا مسکو همواره از تسلط خود بر آلمان شرقی استفاده می‌کرد تا آلمان غربی را به سمت شرق مایل کند.

اروپای غربی پاره‌پاره و آسیب‌پذیر. در پایان جنگ دوم جهانی اروپای غربی از لحاظ سیاسی و نظامی آسیب‌پذیر بود. ملتهای اروپای غربی منافع و ارزشهای مشترکی داشتند، امّا ساختار سیاسی مشترک نداشتند. این کشورها که بر اثر رقابتهای دیرینه از هم جدا بودند و هر یک نیز به بازسازی اقتصادی خود سرگرم بود، به ایالات متحده نیاز داشتند تا سیاست مشترکی برای غرب، به منظور مقابله با تهدید شوروی، پی‌ریزی کند. تنها ایالات متحده آن قدرت اقتصادی و نظامی را داشت که از طریق ناتو امنیت غرب را تحکیم کند و از طریق جامعهٔ اقتصادی اروپا، اروپای غربی را با گامهای لرزان به سوی وحدت براند. قدرتهای بزرگ اروپا به صورت قدرت درجهٔ دوم در آمده بودند، و به سبب کمی وسعت،

وابستگی به تضمین هسته‌ای آمریکا، و ناتوانی در هماهنگ کردن سیاستهای خارجی و دفاعی‌شان، در ردیف کشورهای درجهٔ دوم جای گرفته بودند.

هیچ یک از این اوضاع امروز دیگر برقرار نیست، با این حال سیاستهای آمریکا تا اندازهٔ زیادی بر اساس آنها طرح ریزی شده است. استقرار بیش از ۳۰۰,۰۰۰ سرباز آمریکایی در اروپا، هزینه کردن ۱۸۰ میلیارد دلار در سال برای دفاع از اروپا، اکراه از ایجاد پیوندهای امنیتی با اروپای شرقی از بیم ناراحتی مسکو، و حمایت از وحدت اقتصادی اروپا، حتی به قیمت پذیرش حمایت این کشورها از محصولات داخلی‌شان، همه سیاستهایی است که برای مقابله با شرایط گذشته بسیار مناسب بوده‌اند، امّا امروزه به کلی قدیمی و منسوخ‌اند.

در کار تجدید نظر در سیاستمان نسبت به اروپا، باید به پنج واقعیت جدید توجه داشته باشیم.

خلأ امنیتی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق. پایان مدّت پیمان ورشو در ماه مارس ۱۹۹۱ و تجزیهٔ اتحاد شوروی در ماه اوت ۱۹۹۱ باعث شد که هیچ نوع ساختار امنیتی در نیمی از اروپا وجود نداشته باشد. بر اثر این تحولات، که بسیار هم مثبت بوده‌اند، دو خطر جدید به‌وجود آمده است. خطر اول خلأ امنیتی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق است. در دوران جنگ سرد، عملاً همهٔ کشورهای اروپایی یا عضو ناتو بودند و یا عضو ورشو، و همین باعث ایجاد نوعی ثبات ژئوپولیتیکی می‌شد. هرچند تنشهای شدید باعث جدایی این دو بلوک از هم می‌شد، امّا مرز میان آنها کاملاً مشخص بود، و این امر خطر ماجراجویی و جنگی را که بر اثر محاسبهٔ غلط درگیر شود، کاهش می‌داد.

امّا امروزه اروپای شرقی در آستانهٔ یک دورهٔ بی‌ثباتی بی‌سابقه قرار دارد، بی آنکه هیچ سازمانی برای تأمین امنیت آن موجود باشد.

اگر کشورهای اروپای شرقی و جمهوریهای غربی شوروی سابق از لحاظ استراتژیکی اهمیتی نداشتند یا صاحب حکومتهای باثبات بودند، این وضع مهم نبود. امّا اوضاع از این قرار نیست. شرق اروپای مرکزی دو قرن تمام کانون پیکارهای سیاسی قاره بوده است. جرقهٔ هر دو جنگ جهانی در این منطقه زده شد و چهار بار تقسیم شدن لهستان در میان آلمان و روسیه گواه اهمیت ژئوپولیتیکی آن است. دموکراسیهای جدید اروپای شرقی بر اثر اختلافات قومی دچار ضعف‌اند، آشوب اقتصادی پیشرفتشان را کند کرده است و در فن حکومت برخود تجربه ندارند. گذشته از این، در مقایسه با جمهوریهای تازه‌استقلال یافتهٔ اتحاد شوروی، اروپای شرقی ستون ثبات ژئوپولیتیکی است.

خطر دوم اصل پیمان ناتو و حضور آمریکا را در اروپا تهدید می‌کند. بسیاری معتقدند که با انحلال پیمان ورشو و سقوط اتحاد شوروی، دلیل مبرمی برای استقرار نیروهای آمریکایی در اروپا وجود ندارد. هرچند با توافقهای غیررسمی نیروهای ایالات متحده به حدود ۱۵۰,۰۰۰ نفر کاهش خواهد یافت، مردم اروپای غربی باز هم به ما فشار خواهند آورد تا پای نیروهای ما، و به‌خصوص سلاحهای هسته‌ای ما را از اروپا ببُرند. در میان آمریکاییان با هر نوع عقیدهٔ سیاسی هم، مضیقه‌های بودجه باعث خواهد شد تا توجه بیشتری به کاستن از هزینهٔ دفاع از اروپا معطوف شود، به‌خصوص که متحدان ما در ناتو نیز بودجهٔ نظامیشان را کم می‌کنند. اگر ما رسالت جدیدی برای ناتو تعریف نکنیم، این موفقترین اتحاد تاریخ به پانوشتی در تاریخ تبدیل خواهد شد.

دموکراسیهای جدید و شکنندهٔ اروپای شرقی. از زمان آزادی از سلطهٔ شوروی، مردم اروپای شرقی درس سختی آموخته‌اند: به زیر کشیدن رژیمهای منحط همواره از برپاکردن نظم نوین و عادلانه آسانتر بوده است. به گفتهٔ توکویل، حکومت دموکراتیک همیشه معلوم نیست که حکومت خوبی باشد. هرچند فکر بازگشتن به گذشته به خاطر هیچ کس راه نمی‌یابد، مسألهٔ اصلی اروپای امروز این است که آیا کشورهای اروپای شرقی، پیش از آنکه مسائل اقتصادی در خود غرقه‌شان کند، فرصت دست زدن به اصلاحات خواهند داشت.

شور و شوق انقلاب بر اثر واقعیات حکومت فروکش کرده است. دگرگونیهای اقتصادی و سیاسی که باید در این کشورها انجام بگیرد تاکنون سابقه نداشته است. دیوانسالاریِ خفقان آور، ارزهای بی ارزش، تکنولوژی منسوخ و قدیمی، کالاهایی که قدرت رقابت در جهان ندارند، صنایع کم‌بازده دولتی، و کارگران غیر مولد، باعث عقب ماندگی این کشورها شده‌اند و حتی اصلاحات ریشه‌ای هم نمی‌تواند مشکلات ایشان را یک‌روزه رفع کند. علاوه بر این، با اینکه تاکنون هم سطح زندگی پایین بوده است، اوضاع پیش از آنکه رو به بهتر شدن بگذارد حتماً بدتر می‌شود. در عالم سیاست، نبود رهبران آزموده و احزاب ریشه‌دار و سنتهای دموکراتیک، همراه با رقابتهای بالقوهٔ سیاسی و آشوب روز افزون اقتصادی، صحنه را برای ظهور عوامفریبان آماده می‌کند. هیچ رژیم دموکراتیکی از طوفانی با چنین عظمت جان سالم به‌در نبرده است.

آلمان متحد امّا کناره گیر. وحدت آلمان این کشور را بالقوه به اوج قدرت سیاسی و اقتصادی در اروپا رسانده است. آلمان، با ۷۸ میلیون جمعیت، پرجمعیت‌ترین کشور اروپاست. اگر کارگران آلمان

شرقی از لحاظ قدرت تولید به پای کارگران آلمان غربی می‌رسیدند ـ که بالاخره باگذشت زمان می‌رسند ـ تولید ناخالص ملی کشور متحد امروزه بیش از ۱۵۰۰ میلیارد دلار می‌بود، که تقریباً ۲ برابر نزدیکترین رقیب اروپایی آلمان است. ارتش فعلی آلمان متحد ۵۹۰٫۰۰۰ سرباز دارد ـ هرچند از این تعداد کاسته خواهد شد ـ که دو برابر ارتش انگلستان است و بعد از نیروی نظامی شوروی بزرگترین نهاد نظامی اروپای مرکزی است. آلمان، با قدرت ژئوپولیتیکی خود، نه تنها می‌تواند بر نهادهای اقتصادی اروپا حاکم شود، بلکه می‌تواند ساختارهای سیاسی و امنیتی آن را نیز زیر سلطهٔ خود درآورد.

هیچ یک از این واقعیات از چشم همسایگان آلمان دور نمانده است. فروریختن دیوار برلین به نگرانیهایی که از دیرباز دربارهٔ آلمان وجود داشته پایان نداده است. فرانسه و انگلستان در ته دل خود احساس دوگانه‌ای نسبت به وحدت آلمان داشتند. برخی دیگر از اعضای جامعهٔ اروپا صراحتاً نگرانی خود را دربارهٔ غلبهٔ ناگزیر آلمان بر این منطقه بر زبان آورده‌اند. لهستان، که حکومت بن در بحث بیهوده‌ای بر سر تثبیت مرزهای مشترکِ پس از جنگ درگیرش کرده است، نگران است که آلمانها برای بازگرداندن خاک خود به زور متوسل شوند. دولتهای اروپای شرقی دست به دامن مؤسسات آمریکایی شده‌اند تا در آن کشورها سرمایه گذاری کنند و به این وسیله جلو سلطهٔ آلمان را بگیرند. برای بسیاری از اروپاییان، وحدت آلمان خاطرات پنجاه سال پیش را تجدید می‌کند که آلمانیها نه در مرسدس بنز بلکه سوار بر تانکهای

پنتسر[1] پایتختهای اروپا را می‌پیمودند و نفوذ خود را نه از راه همکاری اقتصادی بلکه از راه استیلا و گسترش وحشت می‌گستردند.

رشد قدرت آلمان چاره‌ناپذیر است، امّا مسألهٔ اصلی نحوهٔ استفاده از این قدرت است. آلمان بالقوه دولت متجاوز یا خطری برای همسایگان خود نیست، زیرا تغییرات حاصل از چهل سال دموکراسی و همکاری نزدیک با نهادهای غربی در جامعهٔ آلمان بی تأثیر نبوده است. آلمان باید به دگرگونی اساسی تن در دهد. در مدت جنگ سرد، آلمان آن قدرت و اعتماد را نداشت که سیاست خارجی مستقلی اختیار کند و خود را ناگزیر می‌دید که متحد نزدیک غرب باشد. با افول دوران جنگ سرد، این وضع دگرگون شده است. هرچند عواقب جنگ دوم جهانی هنوز دست و پای آلمان را بسته است، این کشور اکنون کم کم نقش جدید خود را در اروپا و جهان امتحان می‌کند. وظیفهٔ ماست که به آلمانیها کمک کنیم تا راههای سازنده‌ای برای استفاده از قدرت تازهٔ خود بیابند.

در این میان دو نگرانی عمده هست. یکی دربارهٔ تجدید حیات سنت ژئوپولیتیکی آلمان است که همواره پایی در شرق داشته است و پایی در غرب. همکاری میان امپراتوری آلمان و روسیهٔ تزاری، تسلیح پنهانی آلمان پس از جنگ اول جهانی، نقش آلمان در صنعتی کردن روسیهٔ شوروی بر اساس پیمان راپالو[2]، و تقسیم اروپای شرقی میان هیتلر و استالین تیره‌ترین صفحات تاریخ این سنت است.

در دوران گورباچف، نشانه‌های ظهور رابطهٔ ویژه‌ای میان آلمان و

---

1. Panzer

2. Rapallo

شوروی باعث نگرانی بود. رهبران آلمان فریب این افسانه را خورده بودند که پیوندهای نزدیک اقتصادی ناگزیر به روابط دوستانهٔ سیاسی منجر می‌شود. در ۱۹۹۰ هلموت کوهل در سخنرانی مهمی گفت: "توسعهٔ روابط میان آلمان و شوروی نقش مهمی در مسؤولیت اروپایی ما ایفا می‌کند. باید به یاد داشت که اکنون آلمان متحد نه در قلب اروپای متشتت بلکه در دل اروپای رو به وحدت جای دارد. نقش آلمان، که عامل پیوند است، یقیناً نتایج اقتصادی محسوسی برای ما و شرکای ما به بار خواهد آورد."

کوهل، هر چند در حصول وحدت آلمان نقش تاریخی و دلیرانه‌ای داشت، اشتباه می‌کرد که برای گورباچف دلال محبت شده بود. آلمان، در فاصلهٔ ۱۹۸۹ تا کودتای اوت ۱۹۹۱، مبلغ ۳۵ میلیارد دلار، به صورت کمک دولتی، به شوروی داد یا وعده کرد که می‌دهد و این در زمانی بود که به هیچ وجه معلوم نبود مسکو بتواند وامهای خارجی خود را بپردازد، و در زمانی بود که گورباچف نه تنها منافع غرب را همچنان تهدید می‌کرد بلکه با کمونیستهای تندرو همدست و همراه شده بود. کمک آلمان تنها در صورتی می‌توانست به جان گرفتن نظام رو به مرگ شوروی کمک نکند و به منافع غرب ضربهٔ کاری نزند که به جای قدرت آبروباختهٔ مرکزی به سوی نیروهای دموکراتیک و ملی گرای جمهوریها سرازیر می‌شد.

نگرانی دوّم در بارهٔ آلمان از بابت سیاست آن کشور در صدور تکنولوژی است، که آشکارا غیرمسؤولانه است. آلمان، چون در دوران جنگ سرد دست و پایش در سیاست بسته بود، همهٔ نیروی ملی خود را در عالم اقتصاد، و به‌خصوص تجارت بین المللی، به کار انداخت. کار در

عمل به جایی کشید که به هر کسی که پول داشت هر چه می‌خواست می‌فروخت و در این کار توجهی به آثار بالقوهٔ سیاسی یا نظامی نداشت. مؤسسات آلمانی کارخانه‌ای در رباط، در لیبی، ساختند که معمر قذافی دیکتاتور لیبی را قادر به تولید سلاح شیمیایی کرده است. مقاطعه‌کار اصلی مراکز فرماندهی زیرزمینی صدام حسین آلمانیها بودند. بعد از اردن، مؤسسات آلمانی بیش از هر کشور دیگری تحریم عراق از سوی سازمان ملل را نقض کردند. در حوزهٔ انتقال تکنولوژی، قدرت روز افزون آلمان باید با احساس مسؤولیت استراتژیک بیشتر توأم شود.

وحدت تدریجی توأم با حمایت گری در اروپای غربی. پس از جنگ دوم جهانی، بسیاری از ناظران می‌گفتند که آمریکاییها از همهٔ اروپاییها اروپایی‌تراند. علاقهٔ آمریکا به وحدت اروپای غربی، که در قالب طرح مارشال و حمایت از جامعهٔ اقتصادی اروپا ابراز می‌شد، از شور و شوق همهٔ متحدان ما بجز ایتالیا پیشی می‌گرفت. نقطهٔ عطف مهم در ۱۹۸۶ بود که دوازده عضو اصلی جامعهٔ اروپا پیمان اروپای واحد را امضا کردند. قرار است وحدت اقتصادی در ۱۹۹۲ عملی شود و از اواخر ۱۹۹۰ استفاده از پول مشترک آغاز گردد. با انتقال بسیاری از مسائل مربوط به مشی اقتصادی به بروکسل، نفوذ نهادهای سیاسی اروپا بیشتر شده است، و میل به ایجاد نقشی جهانی برای اروپا روزبه روز بیشتر به هماهنگی سیاست خارجی و سیاست دفاعی انجامیده است.

اروپای متحد برای آمریکا محاسنی دارد و معایبی. روشن است که ما از ظهور قدرت نیرومند و منسجمی که توازنی در برابر مسکو ایجاد کند، و در نتیجه نقش نظامی ما را در اروپا کاهش دهد، سود می‌بریم. همچنین به سود ماست که شرکای فعالتری در اروپا داشته باشیم و

خودمان به بحرانهای منطقه‌ای در گوشه و کنار جهان بپردازیم. امّا متأسفانه، اروپای متحد، که تولید ناخالص ملیش بیش از آمریکاست، دارد به "قلعه‌ای به نام اروپا" تبدیل می‌شود.

هرچه به اروپای پس از ۱۹۹۲ نزدیکتر می‌شویم، جامعهٔ اروپا حمایتگر[۱]تر می‌شود. در دههٔ ۱۹۸۰، شرکتهای اروپایی هر سال به طور متوسط ۱۱۵ میلیارد دلار، به صورت سوبسید دولتی دریافت می‌کردند، و هیچ نشانه‌ای از کنار نهاده شدن این رسم دیده نمی‌شود. امروزه، سوبسید سالانهٔ شرکتهای فولادسازی دولتی ۲۲۵ میلیون دلار است. هر کشتیی که با فولاد سوبسیددار ساخته می‌شود، سازندهٔ آن ۱۳ درصد دیگر هم به صورت سوبسید کشتی‌سازی از جامعهٔ اروپا دریافت می‌کند. اربوس، کنسرسیوم هوافضایی اروپا، بر اساس برآوردها ۲۰ میلیارد دلار سوبسید می‌گیرد، ارفرانس ۴۰۰ میلیون دلار باج می‌گیرد و سابنا، شرکت هواپیمایی بلژیک، یک میلیارد دلار درخواست کرده است. اگر جامعهٔ اروپا در بازارهای خود را بر روی کالاهای خارجی نگشاید، بقیهٔ کشورهای جهان ناگزیر دروازه‌های خود را بر روی کالاهای اروپایی می‌بندند.

بعضی از ناظران گفته‌اند که شاید وحدت اقتصادی اروپا با منافع آمریکا سازگار نباشد. امّا در مجموع، منافع استراتژیک این امر بر زیانهای اقتصادیی که بر اثر رشد حمایت گری وارد می‌شود، پیشی

---

۱. protectionism، حمایت‌گرایی یا حمایت گری، سیاست کشوری است که با وضع عوارض سنگین گمرکی بر واردات و ایجاد معافیتهای مالیاتی و تشویقهای مالی، صنایع و تولیدات داخلی خود را در برابر محصولات خارجی تقویت کند. -م.

می‌گیرد. امّا با کاهش نگرانی دربارهٔ امنیت اروپا و افزایش اهمیت نسبی مسائل اقتصادی، ایالات متحده دیگر نمی‌تواند چشم‌بسته و خود به خود و به هر قیمتی که شده است از وحدت اروپا پشتیبانی کند.

سقوط کمونیسم شوروی. انقلاب ماه اوت ۱۹۹۱ فرصت بی‌سابقه‌ای فراهم آورده است تا صلح را نه بر پایهٔ توازن قدرت نظامی بلکه بر پایهٔ ارزشهای مشترک غربی استوار کنیم.

از پایان جنگ دوم جهانی، همهٔ رهبران کمونیست شوروی همواره چهار هدف را در اروپا دنبال می‌کردند. می‌خواستند که پای آمریکا را از اروپا ببرند؛ می‌خواستند که اروپا بری از سلاح هسته‌ای باشد؛ می‌خواستند که ناتو منحل شود؛ و می‌خواستند آلمان بی‌طرف باشد. جالب است که با وجود شکست شوروی در جنگ سرد، گورباچف بیش از هر رهبر دوران جنگ سرد به تحقق این اهداف نزدیک شد. ما آمریکاییها طاس‌بازی را دوست داریم، امّا گورباچف شطرنجباز بود و به قصد برنده شدن بازی می‌کرد. در اروپای جدید، طوری بازی می‌کرد که فرصتی به دست آورد، ده حرکت را از پیش حدس می‌زد تا ما را به حرکاتی وادار کند که بالاخره به پیروزی شوروی منجر شود.

در دوران گورباچف، اتحاد شوروی سعی داشت آلمان را وسوسه کند که راه میانه‌ای در بین شرق و غرب اختیار نماید، به این امید که دولت ایالات متحده ـ بر اثر عدم اطمینان از رسالت امنیتی خود در اروپایی که دیگر تهدید شوروی را نمی‌شناسد ـ حمایت مردم آمریکا را از دست بدهد و نتواند دهها میلیارد دلار خرج دفاع از اروپا کند. وقتی آمریکا به تدریج پایش را از اروپا کنار می‌کشید راه برای شوروی ـ که قوی‌ترین

قدرت غیرهسته‌ای و تنها ابرقدرت هسته‌ای اروپا بود ـ باز می‌شد تا بر این قاره مسلّط شود. البته شوروی به کشورهای اروپای غربی حملهٔ نظامی نمی‌کرد، امّا سیاستهای امنیتی آنها را بی‌آنکه حرفی بزند وتو می‌کرد و از سلطهٔ نظامی خود هم استفاده می‌کرد تا از این کشورها کمک اقتصادی بگیرد و به این صورت باج‌ستانی کند.

امروزه بحث بر سر این نیست که آیا شوروی تغییر کرده است یا نه، بلکه باید پرسید که چه قدر تغییر کرده است. در گذشته، تزارهای روسیه و تزارهای شوروی می‌کوشیدند تا افکاری از اروپا وام بگیرند و با آن افکار قدرت سلطه بر اروپا را پیدا کنند. انقلاب جدید شوروی فرصتی پیش آورده است که با آن گذشتهٔ امپریالیستی قطع رابطه شود. اکنون حکومتهای جدید مسکو و جمهوریهای پیشین شوروی می‌توانند سنت بازار آزاد و سنت دموکراتیک غربی را اخذ کنند و نه تنها از جنبهٔ جغرافیایی بلکه از لحاظ فلسفی نیز جزء اروپا شوند.

با سقوط اتحاد شوروی، بر علت وجودی نقش آمریکا در اروپا ضربه‌ای کاری وارد شده است. در ۱۹۷۱، اصلاحیهٔ منسفیلد[1] ـ که خواستار نصف شدن حضور نظامی آمریکا در اروپا بود ـ تنها با یک رأی در سنا به تصویب نرسید. دیر یا زود نسخهٔ جدیدی از اصلاحیهٔ منسفیلد، که خواستار کنارکشیدن کامل آمریکا از اروپا باشد، به کنگره تقدیم خواهد شد. برخی از چپ‌روهای آمریکا معتقدند که باید توجه ما به سمت مسائل داخلی معطوف شود و پیروزی ما در جنگ سرد فرصتی فراهم

1. Mansfield amendment

آورده است تا خود را از بار تعهدات قدیمی آزاد کنیم. کسان دیگری در جناح راست می‌گویند که اروپا، چون به کلی از عواقب جنگ دوم جهانی نجات یافته است، به کمک آمریکا نیاز ندارد و باید هزینه‌های دفاعیش را از جیب خودش بپردازد. بسیاری از اروپاییها که از پروازهای آموزشی هواپیماهای ناتو در ارتفاع کم خسته شده‌اند و چهل سال زندگی در خطر تاب و توانشان را فرسوده است، می‌خواهند که آمریکاییها باروبندیلشان را ببندند و بروند.

همهٔ این حرفها اشکال دارد. اولاً، دو جنگ جهانی ثابت کرده است که چشمپوشی آمریکا از رویدادهای اروپا به زیان خود اوست. اگر ما پس از جنگ اول جهانی، به جای پناه بردن به کنج انزوا، در اروپا درگیر شده بودیم، شاید می‌توانستیم تعادل را به زیان متجاوزان برهم بزنیم و به جای آنکه در جنگ دوم جهانی درگیر شویم از آن پیشگیری کنیم. اکنون هم، با اینکه جنگ سرد پایان گرفته است، ایالات متحده منافع سیاسی و اقتصادی مهمی در اروپا دارد. درگیری ما در اروپا از روی نوعدوستی نیست بلکه برای منافع ماست. نقش آمریکا در ناتو نه‌تنها به خودی خود ضروری است، بلکه در پرداختن به مسائل مهمی چون بحران خلیج فارس و مذاکرات تجاری وسیلهٔ اعمال نفوذ مؤثری برای ما فراهم می‌آورد. اگر ما در اروپا حضور نظامی نداشته باشیم، حرفمان را هم نمی‌توانیم بزنیم.

در چشم‌انداز تاریخی، اروپا حتی از خاورمیانه هم کم‌ثبات‌تر بوده است. ثبات صُلب اروپایی که به دو اردوی متخاصم تقسیم شده بود در دوران جنگ سرد، در قاره‌ای که قرنها تاریخ جنگ و بی‌ثباتی دارد استثنایی است. با پایان گرفتن جنگ سرد، البته اروپا به مرحلهٔ جنگ

برادرکشانه پا نمی‌گذارد، امّا امکان برخورد و درگیری نظامی وجود دارد و بیشتر هم می‌شود. جنگ داخلی یوگوسلاوی دلیل درستی این مدعاست. عجیب است که رجوع به دوران جنگ آشکار، زنگهای خطر را در همهٔ پایتختهای اروپا به صدا در نیاورده است. درهم آمیختن دهها گروه قومی و هزاران ادعای ارضی متعارض در سراسر اروپا، ـ به خصوص اکنون که دوران تعیین و تنظیم روابط میان جمهوریهای تازه استقلال یافتهٔ شوروی است ـ زمینه را برای درگیریهای فراوان آماده می‌کند. منافع ما در گرو جلوگیری از بازگشت اروپا به دوران برخورد مسلحانه است. اگر ما نقش خود را در نمایش اروپا، که نقشی اصلی است، رها کنیم، جزء بازیگران درجهٔ دوم قرار می‌گیریم و به دست خود راه ایفای هر نقش مهمی را در نمایشنامهٔ جدید ژئوپولیتیکی اروپا، بر روی خود می‌بندیم.

ثانیاً اروپاییها، هرچند امروزه بیشتر متکی به خود شده‌اند، هنوز به رابطهٔ امنیتیِ با آمریکا نیاز دارند. پیمان ناتو در چهل و چهارسال پیش به دو دلیل مهم به وجود آمد، یکی پیشگیری از تجاوز شوروی و دیگر ایجاد خانهٔ امنی برای آلمانیها. هر دو دلیل هنوز هم معتبرند. هرچند اتحاد شوروی روز به روز بیشتر به سمت دموکراسی می‌رود و خطرش هم کاهش می‌یابد، امّا تصور اینکه سنت چهار قرنهٔ توسعه‌طلبی روسیه دود شود و به هوا برود، گرچه اسباب آرامش خاطر است، امّا قابل اطمینان نیست. مسکو هنوز صاحب هزاران کلاهک هسته‌ای است که به سوی آمریکا نشانه گیری شده‌اند، هنوز بزرگترین قدرت غیرهسته‌ای اروپاست، و هنوز دارای نیروی دریایی مدرنی است. گورباچف و یلتسین تغییرات مبارکی در سیاست خارجی شوروی به وجود آورده‌اند، امّا

روسیه قدرت جهانی بزرگی است و روسها مردم مغروری هستند. ما نباید فرض کنیم که روسیهٔ دموکراتیک گربهٔ ملوس عالم سیاست خواهد بود.

اروپا به ساختار امنیتی نیاز دارد. ناتو، که آمریکا رهبری اصلی آن را داشته است، نقش مهمی ایفا کرده است؛ به این معنی که نه تنها اروپای غربی را در دوران جنگ سرد حفاظت کرده بلکه سرمشق خوبی برای ملتهای امروزی اروپای شرقی و اتحاد شوروی فراهم آورده است. امروزه هیچ ساختار امنیتی دیگری وجود ندارد. تا وقتی که جانشین معتبری برای ناتو به وجود نیامده و از امتحان پیروز بیرون نیامده است، اگر ناتو را از بین ببریم یا پایمان را از آن بیرون بکشیم خطای بزرگی کرده‌ایم. در دوران بی‌ثباتی بزرگ در اروپای شرقی و اتحاد شوروی، باید در پی یافتن راههای حفظ ناتو باشیم و نه در پی نابودی آن.

بعضی از ناظران می‌گویند که اَبَردولتی که پس از ۱۹۹۲ در اروپا به وجود می‌آید به هیاهوی در هم آراء مختلف اروپاییان پایان می‌دهد و با یک نظر واحد به بحث در بارهٔ این مسائل می‌پردازد. امّا این خیال خامی بیش نیست. ریشهٔ جدایی اروپاییها اختلاف عینی ملتها در مسائل مربوط به مشی سیاسی است و نه بحثهای جزئی بر سر شیوه‌های اجرایی، و این اختلاف و جدایی همچنان پابرجا خواهد بود. در بحران خلیج فارس، میان متحدان اروپایی ما اختلاف افتاد. چند تایی، به‌خصوص انگلستان و فرانسه، دوش به دوش سربازان ما، در بیابانهای کویت جنگیدند، امّا بیشتر آنها، به‌خصوص آلمان، مثل کبک سرشان را زیر برف کردند. در بحران داخلی یوگوسلاوی، میانجیهای جامعهٔ اروپا بسیار بی‌دست و پا بودند. در اوایل بحران،قدرتهای اروپایی باهم اختلاف نظر داشتند که آیا باید از حکومت کمونیست صربستان و حکومت کمونیست

مرکزی حمایت کنند یا از جمهوریهای تجزیه‌طلب و دموکراتیک اسلوونی و کرواسی. جامعهٔ اروپا گروههایی برای نظارت بر آتش‌بس فرستاد، امّا از نفوذ عظیم سیاسی و اقتصادی خود استفاده نکرد و خواستار راه حل صلح آمیزی بر پایهٔ حق تعیین سرنوشت از راههای دموکراتیک نشد. اروپا، در نخستین بازی بزرگ سیاسی خود پس از دوران جنگ سرد، توپ را از دست داد.

در میان متحدان اروپایی ما یک مرکز واحد تصمیم گیری وجود ندارد. ارسطو نکتهٔ مهمی را دریافته و گفته است که حکومت چندین نفره یا حکومت چند تن به اندازه حکومت یک نفره کارآمد نیست. در سیاست خارجی، برای عمل قاطع لازم است همهٔ قدرت اجرایی در یک نقطه جمع شود. فرض کسانی که ظهور اَبَردولت اروپایی را پیش‌بینی می‌کردند این بود که طبعاً آلمان رهبری آن را به دست می‌گیرد. امّا آلمانیها، که در بحران خلیج فارس تمایلات صلح‌طلبانه دست و پایشان را بسته بود و مشغله‌شان هم هزینهٔ وحدت دو آلمان است، این مقام را از دست دادند. در این زمان، سایر کشورهای اروپایی دیگر رهبری آلمان را مشکل گشا نمی‌دانند. فرانسه و انگلستان، که در بحران خلیج فارس با قاطعیت عمل کردند، نمی‌خواهند تسلیم برلین بشوند، و ظهور آلمان متحد، که از همهٔ کشورهای اروپایی یک سرو گردن بلندتر است، نگرانیهایی ایجاد کرده است که مبادا رهبری آلمان سرانجام به استیلای آلمان منجر می‌شود.

بحث بر سر ادامهٔ حضور آمریکا در اروپا نیست، بلکه بر سر نحوهٔ آن است. اگر بخواهیم خانهٔ مشترکی در دو سوی اقیانوس اطلس بنا کنیم، باید راههایی بیابیم تا ملتهای اروپای شرقی و جمهوریهای تازه استقلال

یافتهٔ اتحاد شوروی نیز، اگر ارزشهای دموکراتیک ما را قبول دارند، در این خانه جایی بیابند. همچنین باید، به اتفاق متحدان دیرینه‌مان، اهداف و رسالتهای مشترک خود را، که جهت همکاری ما را تعیین می‌کنند، معلوم کنیم. هرچند بسیاری چیزها بستگی به جهت دگرگونیها در جمهوریهای پیشین شوروی دارد، خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس باید بر این پنج ستون استوار شود:

۱) تضمینهای ناتو به اروپای شرقی. دموکراسیهای اروپای شرقی، اندکی پس از آزادی، در پی ایجاد نهادهای امنیتی برآمدند. نخست می‌خواستند که کنفرانس امنیت و همکاری اروپا (CSCE) را به پیمان جامعی برای امنیت جمعی همهٔ اروپا تبدیل کنند. سپس لهستان و چکسلواکی و مجارستان دربارهٔ ایجاد یک پیمان همکاری سه جانبه بین خود بحث کردند. سپس این سه کشور به فکر افتادند که به صورت "عضو وابستهٔ" پیمان ناتو درآیند. هرچند ناتو از حضور ناظرانی از این کشورهای دموکراتیک جدید در مرکز خود استقبال کرده است، هیچ گاه تلویحاً یا تضمیناً نگفته است که آیا پذیرش این ناظران ناتو را به حفظ امنیت آنها متعهد می‌کند یا نه. ساختن خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس ایجاب می‌کند که به نیازهای امنیتی اروپای شرقی بیشتر پاسخ مثبت بدهیم.

امنیت دسته‌جمعی از طریق کنفرانس امنیت و همکاری اروپا تحقق پیدا نخواهد کرد. این کنفرانس، بدون الحاق جمهوریهای تازه استقلال یافتهٔ شوروی، سی و پنج عضو مختلف و مخالف دارد، و قواعد آن، که عمل این کنفرانس را به حصول اجماع عام موکول می‌کند، موانع عظیمی بر سر راه دفاع دسته‌جمعی ایجاد کرده است. بعید نیست که این

کنفرانس خاطرهٔ جامعهٔ ملل را تجدید کند که در آن دولتهای متجاوز هر نوع عمل جمعی را که برای بازداشتن ایشان پیشنهاد می‌شد وتو می‌کردند. گذشته از این، کنفرانس امنیت و همکاری اروپا کنفرانسی بیش نیست، یعنی نوعی فرایند دیپلماتیک است نه نهادی واقعی که از خشت و سنگ ساخته شده باشد. بنابراین نمی‌تواند ترتیبات محسوس امنیتی، از نوع ساختار یکپارچهٔ نظامی ناتو، به وجود آورد. فایدهٔ کنفرانس امنیت و همکاری اروپا، تا وقتی که صورت نهادی نیابد و با نیروهای آموزش دیده و مجهز تقویت نشود، این است که اقداماتی برای افزایش اطمینان اعضا انجام دهد و جایی برای بحث و مناظره باشد. امّا در بحرانهای بزرگ جز مجازاتهای خفیف و صدور قطعنامه‌های بدون ضمانت اجرا کاری از آن برنمی‌آید.

هرچند باید ایجاد یک سازمان سه جانبهٔ امنیتی در میان لهستان و مجارستان و چکسلواکی را تشویق کنیم، نباید خود را فریب بدهیم و این کار را کافی بدانیم. بسیاری بدشان نمی‌آید تصور کنند که سقوط کمونیسم صلح را در پی خواهد داشت و به ملتهای اروپا فرصتی خواهد داد تا فکر و ذکر خود را متوجه توسعهٔ اقتصادی کنند. امّا حقیقت این است که به سبب بی‌ثباتی عمیق سیاسی و اوضاع وخیم اقتصادی در اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق، این منطقه به صورت میدان جنگ و نزاع درخواهد آمد. در هر بحران بزرگ اقتصادی، خطر ظهور عوام فریبانی هست که نه‌تنها رنجهای گذر به بازار آزاد بلکه ملی‌گرایی نیرومند این منطقه را دستمایهٔ کار خود کنند. در یوگسلاوی، کمونیستهای صرب با توسل به ملی گرایی افراطی هم قدرت را حفظ کرده‌اند و هم جنگ داخلی به راه انداخته‌اند. و هرچند در وجود رهبران فعلی شوروی ملی گرایی با

دموکراسی توأم است، نباید این امکان را منتفی دانست که در آینده رهبران دیگری ظهور کنند و آتش ملی گرایی را دامن بزنند. وقتی در مورد آلمان، که حکومت دموکراتیک چهل ساله دارد، نگرانیهایی هست، چرا در بارهٔ روسیه، که عمر دموکراسیش از یک سال تجاوز نمی‌کند، نگران نباشیم؟ کشورهای اروپای شرقی، در میدان مبارزه، اصلاً حریف روسیه نیستند.

ناتو، که تنها ساختار امنیتی امتحان دادهٔ اروپاست، باید در جستجوی راههایی برای پرکردن خلأ امنیتی در اروپای شرقی برآید؛ به‌خصوص در دههٔ آینده که به احتمال زیاد بی‌ثباتی در اتحاد شوروی سابق بالا خواهد گرفت. منظور این نیست که اعضای ناتو فوراً دموکراسیهای نوپای اروپای شرقی را هم مشمول مادهٔ پنج این پیمان کنند، که می‌گوید: "حملهٔ مسلحانه به یکی یا چندتا از این کشورها در اروپا یا آمریکای شمالی به منزلهٔ حملهٔ مسلحانه به همهٔ آنها محسوب خواهد شد." بلکه باید در میان تضمین کامل امنیت و عدم تضمین، راههای ظریف دیگری پیدا کنیم. به هر حال، کار ناتو سطوح مختلف دارد، از جمله مشاورهٔ سیاسی، همکاری نظامی و شرکت در فرماندهی واحد نظامی آن. چون دموکراسیهای اروپای شرقی به همان ارزشهای ما اعتقاد دارند و چون خلأ فعلی راه را برای ماجراجویی هموار می‌کند، باید این کشورها را، بی‌آنکه فوراً از عضویت کامل در ناتو برخوردار شوند، در دایرهٔ شمول امنیتی این پیمان وارد کرد.

در کوتاه‌مدت، در همان حال که خروج نیروهای شوروی از اروپای شرقی پایان می‌یابد، ناتو باید پیوندهای سیاسی خود را با لهستان و چکسلواکی و مجارستان تحکیم و تقویت کند؛ زیرا در میان اقمار پیشین

شوروی تنها این سه کشور به حکومتهای دموکراتیک تمام عیار تبدیل شده‌اند. ایالات متحده و متحدان غربی آن باید با صراحت اعلام کنند که منافع حیاتی ناتو در گرو بقا و امنیت این دموکراسیهای نوپاست. بیانیهٔ ناتو در ژوئن ۱۹۹۱، که نگرانی این سازمان را دربارهٔ امنیت اروپای شرقی نشان می‌داد، سرآغاز بسیار خوبی بود، امّا نباید به این حد اکتفا کنیم و باید علایمی نشان دهیم که هر متجاوز بالقوه‌ای حساب کار دستش بیاید. وقتی ما میان تعهدات خود و وجود حکومت دموکراتیک در اروپای شرقی پیوندی ایجاد کنیم، این ملتها بیشتر دلگرم می‌شوند و از بازگشت به حکومت مطلقه دوری می‌جویند.

در درازمدت، باید میان ناتو و دموکراسیهای اروپای شرقی پیوندهای امنیتی رسمی به وجود آید. هدف ما باید ادغام کامل این کشورها در ناتو باشد و تا وقتی که به این هدف نرسیده‌ایم باید گامهایی که برمی‌داریم ما را به آن نزدیکتر کند. تقریباً هیچ پیمان اتحادی در طول تاریخ وجود نداشته است که از لحاظ سطح همکاری میان اعضا با ناتو برابری کند. فرماندهی واحد نظامی این سازمان، در میان پیمانهای مشابه، استثناست نه قاعده. بنابراین بدون اعطای حق عضویت کامل در ناتو به کشورهای اروپای شرقی، گامهای بسیاری در راه ایجاد رابطهٔ امنیتی با اروپای شرقی می‌توان برداشت. مثلاً، ناتو می‌تواند با پیمان سه جانبه‌ای که میان لهستان و چکسلواکی و مجارستان بسته شود پیوندهای رسمی برقرار کند. در پیمانی که بسته می‌شود باید هر دو سازمان توافق کنند که به هر حمله یا تهدیدی که متوجه سازمان دیگر شود جواب بدهند، هرچند نوع جواب را باید به قوانین اساسی و روشهای هر یک از دو اتحادیه واگذار کرد. در همان حال، باید به موجب برنامه‌های همکاری، افسران اروپای

شرقی در مؤسسات وابسته به ناتو آموزش ببینند، و نیز باید در پی یافتن راههایی بود که سرانجام هر یک تا اندازه‌ای بتوانند با سلاحهای طرف دیگر کار کنند.

برای پرکردن خلأ امنیتی اروپای شرقی با اقدامات سنجیدهٔ ناتو امکانات بسیار زیادی وجود دارد، و هیچ ترکیبی از سیاستها نیست که امتیاز خاصی داشته باشد. امّا اگر ناتو مردم اروپای شرقی را مجبور به زندگی کردن در بیرون باروی امنیتی خود کند، به ساختن خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس توفیق نخواهیم یافت.

۲) فعالیت آمریکا در اروپای شرقی. چیزی که دولتها را به همکاری با یکدیگر وادار می‌کند منافع است نه نوعدوستی. می‌باید توجه داشت که در دهه‌های بعد باید دولتهایی در کانون سیاست ما در اروپا قرار داشته باشند که بیشتر به ارتباط با آمریکا نیاز دارند، یعنی دموکراسیهای جدید اروپای شرقی. ایالات متحده باید به روابط جدید خود با اروپای شرقی به اندازهٔ روابط دیرینه‌اش با اروپای غربی اهمیت بدهد.

هرچه خطر شوروی دورتر و اتحاد اروپا نزدیکتر می‌شود، نیاز اروپای غربی به پیوندهای نزدیک با آمریکا هم کمتر می‌شود. امّا کشورهای اروپای شرقی، که با مشکلات عظیم اقتصادی دست به گریبانند، به ایجاد روابط با آمریکا بسیار نیاز دارند، به‌خصوص کمک آمریکا را می‌خواهند تا از سایهٔ سیطرهٔ اروپای غربی بیرون بیایند. همچنین، چون جامعهٔ اروپا کشورهای اروپای شرقی را به صورت عضو وابسته می‌پذیرد، روابط اقتصادی نزدیک با این کشورها به آمریکا امکان می‌دهد که در صورت لزوم از راه غیرمستقیم به اروپای پس از

۱۹۹۲ ـ که روزبه‌روز بیشتر حمایت گر می‌شود ـ وارد شود. هرچند دولت بوش طرح کلی این ارتباط را به صورت شایسته‌ای فراهم آورده است، باید کوششهای آن راگسترش دهیم.

باید کاری کنیم تا الگوی لهستان، که مبتنی بر "درمان با شوک" است. در جاهای دیگر هم اجرا شود. از تجربهٔ تبدیل اقتصاد هدایت شده به اقتصاد بازار، این نتیجهٔ روشن به دست آمده است که هرچه سریعتر بهتر. کوشش برای ورود گام به گام به اقتصاد آزاد، یا پیدا کردن راهی در میان دو نظام، بیش از آنکه مشکل گشا باشد معضل آفرین است. لهستان، که تقریباً یکشبه به اصلاحاتی در اقتصاد کلان خود دست زد، دچار ضربهٔ ناگهانی ۲۰ درصد تورم و ۴۰ درصد سقوط درآمدهای واقعی شد. هرچند لهستانیها تا تجدید قوای اقتصادی راهی دراز و دشوار در پیش دارند، امّا سرچشمه‌های اقتصاد بازار ـ آزادی قیمتها، محدودیتهای سیاست مالی و پولی، و تبدیل‌پذیری ارزها ـ کم‌کم دارند وضع را دگرگون می‌کنند. در یوگسلاوی و مجارستان و اتحاد شوروی، که رهبرانشان وقت‌کشی کرده‌اند، دور باطلی ایجاد شده است. سیاست گام به گام، به جای آنکه مرحلهٔ گذار را آسانتر کند، یک دوران احتضار طولانی پدید آورده است، و این نیز باعث ایجاد فشار سیاسی برای بازگشت به وضع سابق شده و بدین طریق به مسائل و مشکلات پیچیدهٔ اقتصادی دامن زده است. اصلاحات از راه اقدامات نیمه کاره و دودلانه رنج دارد امّا گنج ندارد.

بعد از آنکه کمک کردیم تا این کشورها در اقتصاد کلان خود به ثبات برسند، نباید توجه خود را معطوف کمکهای کلان دولت به دولت کنیم، بلکه باید بکوشیم تا نظام اقتصادی این کشورها را، در سطح اقتصاد

خُرد، از حالت سکون بیرون آوریم. کشورهای اروپای شرقی اوّل بایدِ سرمایه‌داری را ایجاد کنند و بعد آن را راه بیندازند. مالکیت خصوصی ـ که حلقهٔ پیوند کار و پاداش است ـ کلید مشکل است. لهستان و چکسلواکی و مجارستان گامهای سریع، و در عین‌حال گسسته‌ای، در راه فراهم آوردن برنامهٔ خصوصی کردن مؤسساتی که در تملک دولت بوده‌اند برداشته‌اند، ایالات متحده هم باید از یک جهت دیگر به بخش خصوصی آنها پول تزریق بکند؛ این کار تنها نباید از راه سرمایه گذاری مستقیم انجام شود، بلکه راه دیگر آن تزریق سرمایه از طریق "بنیادهای سرمایه گذاری" است که زیر نظر آمریکا اداره می‌شوند. این بنیادها، که هم اکنون در لهستان و مجارستان فعالیت دارند، به بانکداران این کشورها آموزش می‌دهند تا به نحو درست وام بدهند و پول در اختیار آنها می‌گذارند تا به کارآفرینان اقتصادی وام بدهند؛ مقدار متوسط این وامها ۱۵،۰۰۰ دلار است. بر خلاف بانک اروپایی ترمیم و توسعه ـ که ظاهراً بوروکراتهای آن مصمم‌اند نسخه بدل نظامهای اقتصادی مداخله گر اروپای غربی را در اروپای شرقی به وجود بیاورند ـ هدف بنیادهای سرمایه گذاری برداشتن نخستین گامها در راه ایجاد اقتصادهای رقابتی مبتنی بر بازار آزاد است.

هرچند نخستین عکس العمل ملتهای غربی به نیازهای اروپای شرقی سخاوتمندانه بوده است، هنوز درگیری مالی ما با نفع ژئوپولیتیکی که از توفیق اقتصاد آزاد در کشورهای بلوک شوروی سابق می‌بریم برابری نمی‌کند. مثلاً در ۱۹۹۱، پولی که شهر دنور[1] برای توسعهٔ یک

1. Denver

تیم بیسبال خرج کرد از همهٔ کمک آمریکا به مردم لهستان بیشتر بود. این وضع تحمل‌ناپذیر است. اگر چه شاید مردم لهستان آمادگی داشته باشند که رنجهای طبیعی گذر از اقتصاد هدایت شده به اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد را تحمل کنند، ما نیز باید آمادگی سرمایه‌گذاری کافی داشته باشیم تا احتمال موفقیت آنها را در این راه بیشتر کنیم.

باید به حکومتهای اصلاح‌طلب اروپای شرقی کمک کنیم تا مؤسسات کوچک را خصوصی کنند. از ۱۹۸۹ تاکنون، سرمایه‌گذاریها فروش دینوسورهای اقتصادی اروپای شرقی را تسریع و تشویق کرده‌اند ـ فروش آن واحدهای صنعتی عظیمی را که نشانهٔ دوران پیش از تاریخ در توسعهٔ اروپای شرقی محسوب می‌شوند. امّا هر چند نسل این دینوسورها رو به انقراض است، برای توسعهٔ مؤسسات کوچک، که هم اکنون نسلشان در اروپای شرقی در خطر است، هیچ کاری انجام نگرفته است. برای آنکه این فرایند بهتر نتیجه بدهد، خصوصی شدن مؤسسات کوچک باید با خصوصی شدن بانکها و کشاورزی و خانه‌سازی همراه باشد.

آمریکا باید در هر یک از کشورهای اروپای شرقی مدرسه‌هایی باز کند که در آنها شیوهٔ راه انداختن دستگاه سرمایه‌داری تعلیم داده شود. این کشورها غیر از سرمایهٔ مالی به سرمایهٔ انسانی هم نیاز دارند. آنهایی که طرفدار چیزی از نوع طرح مارشال در اروپای شرقی‌اند، اصلاً به واقعیات توجه ندارند، زیرا گرچه ملتهای اروپای شرقی، مثل ملتهای اروپای غربی پس از جنگ دوم جهانی، دموکرات‌مآبند، امّا طبقهٔ مدیرانی که از این کمکها با کفایت استفاده کنند ندارند. با همهٔ تلفات جنگ، پنجاه و پنج سال "صلح" کمونیستی در اروپای شرقی، بیش از پنج سال جنگ در اروپای غربی طبقهٔ مدیران را نابود کرده است.

ملتهای اروپای شرقی هزاران مدیر و حسابدار و متخصص دیگر را، که برای راه انداختن چرخهای سرمایه‌داری لازم است، ندارند. مدارس آمریکایی نباید رموز اقتصادسنجی را تعلیم دهند، بلکه باید مهارتهای مقدماتی را به عدهٔ زیادی بیاموزند. چون برای این کار امکانات چندانی لازم نیست ـ فقط کتاب و کلاس کافی است ـ این مؤسسات را به سرعت و با پول کم می‌توان برپا کرد. علاوه بر این، نباید تربیت مدیران هماهنگ‌کنندهٔ دولتی را، به‌خصوص در بخش بانکداری و ضد تراست، فراموش کنیم. اگر قواعد دقیق و در عین حال معقولی وجود نداشته باشد، کار اصلاحات به جای بازار آزاد به هرج و مرج کشیده خواهد شد. ملتهای اروپای شرقی باید درسهای مصیبتبار S&L را از کتاب فرا بگیرند نه اینکه این مصیبتها بر سرشان بیاید.

باید در بازارهای اروپای غربی را بر روی صادرات اروپای شرقی باز کنیم. تجارت بزرگترین مایهٔ رشد سریع اقتصادی است. چون مسکو در برابر صادرات خود خواستار ارز معتبر بود، پولی که اروپای شرقی بابت انرژی می‌پرداخت در ۱۹۹۱ یکباره به بیست میلیارد دلار رسید، و بدهیهای خارجی اعتبار این کشورها را محدود کرد. چون کیفیت کالاهای فعلی اروپای شرقی در حدی است که قدرت رقابت ندارند، ۳۰ درصدی از صادرات لهستان و چکسلواکی که به بازارهای اتحاد شوروی یا آلمان شرقی می‌رفت امروزه چندان خریداری ندارد ـ زیرا این بازارها یا بسته شده‌اند یا از میان رفته‌اند. لازم است که جامعهٔ اروپا این کشورها را به عنوان عضو وابسته بپذیرد و ایالات متحده، با توسعهٔ سیاههٔ کالاهایی که می‌توان بدون پرداخت عوارض گمرکی از این کشورها وارد کرد، فوراً کار تجارت با آنها را آزادتر و آسانتر کند. چون رشد مداوم

اقتصادی از راه تجارت ممکن است و نه با گرفتن کمک، غرب باید این موانع دست و پاگیر را از سر راه بردارد.

برای آنکه از درگیریهای بالقوهٔ قومی پیشگیری شود، باید با همکاری رهبران اروپا، احساسات ملی نوپای اروپای شرقی را به راههای سازنده هدایت کنیم. کسانی که با نظر تحقیر و مخالفت به ظهور ملی‌گرایی در این کشورها می‌نگرند، باید به یاد بیاورند که تنها حس هویت مستقل و متمایز این مردم به ایشان قدرت آن را داد که چهل سال در برابر القاء عقیده و سرکوب شوروی مقاومت کنند و سرانجام بر آن فائق شوند. با این حال، هر چند نباید تظاهر حس ملی را، که برای همهٔ ملتهای اروپایی یک امر پذیرفته شده است، به چشم تحقیر نگریست، نمی‌توان خطر بالقوهٔ برخوردهای قومی را، در هر کشور اروپای شرقی و در میان این کشورها، نادیده گرفت. مرزهای میان کشورها مرز میان ملتها نیست. لهستان و مجارستان و بلغارستان و رومانی همه اقلیتهای ملی بزرگی دارند و چکسلواکی و یوگسلاوی در واقع دولت ملی نیستند بلکه دولتهایی هستند مرکب از چند ملت.

در یوگسلاوی، ایالات متحده باید بدون مجامله جانب استقلال اسلوونی و کرواسی را بگیرد. کسانی که می‌گویند که این کشورها خیلی کوچکند و نباید مستقل باشند، فراموش کرده‌اند که اسلوونی، با دو میلیون جمعیت، از پنجاه و هشت عضو فعلی سازمان ملل پرجمعیت‌تر است. یک سال پیش از بحران فعلی، هر دو جمهوری دائم می‌گفتند که، اگر ساختار یوگسلاوی به کنفدراسیون تبدیل شود، علاقه دارند که همچنان جزء یوگسلاوی بمانند، امّا درخواست اصلاح‌طلبی ایشان را رهبران کمونیست حکومت فدرال و جمهوری صربستان بدون تأمل رد کردند.

نکتهٔ تأسف‌آور این است که، درست پیش از مخاصمات فعلی، مقامات سازمان ملل و جامعهٔ اروپا، از روی ناآگاهی، اعلامیه‌هایی در حمایت از حکومت مرکزی یوگسلاوی صادر کردند و بدین طریق به نظر آمد که به کمونیستها جواز توسل به زور می‌دهند. کوشش در راه حفظ وحدت ساختگی یوگسلاوی بی‌معنی است. آمریکا و اروپای شرقی می‌بایست درخواست خود را برای پایان یافتن تجاوز صربستان با صدور قطعنامه‌ای از سوی شورای امنیت سازمان ملل، که در آن اعزام فوری نیروهای حافظ صلح به یوگسلاوی درخواست شده باشد، تقویت می‌کردند. در این جنگ داخلی ـ که نخستین آزمونگاه مهم نظمی است که پس از جنگ سرد در اروپا برپا شده است ـ غرب تاکنون نمرهٔ مردودی آورده است.

در آیندهٔ دورتر، باید رهبران اروپا را، از شرق و غرب، تشویق کنیم تا یک منشور رسمی در تأیید حقوق اقلیتهای ملی، صادر کنند. جامعهٔ جهانی، در منشور سازمان ملل، بیانیهٔ هلسینکی و اسناد دیگر، به حقوق فردی تصریح کرده است. امّا اگر از پیمان منع کشتار دسته‌جمعی ۱۹۴۸ بگذریم، تاکنون حقوق مشروع اقلیتهای ملی را تعیین نکرده است. هرچند این مسأله در خارج از اروپا هم ـ مثلاً در مورد کردها و مردم تبت ـ مطرح است، اتفاق نظر دموکراتیک اروپا شاید بتواند باعث شود که رهبران اروپایی مستقیماً به این مسأله بپردازند. این منشور جدید اروپایی نباید اساس حقوق را از افراد به گروهها و جماعات انتقال دهد، بلکه باید برای تضمین حقوق بنیادی ملی، در زمینه‌هایی چون استفاده از زبان در آموزش و احترام به آزادی مذهبی، تضمینهایی پدید آورد تا خطر دشمنیهای ملی و حتی جنگ داخلی، که نتیجهٔ آمیزش انفجارآمیز ملیتها در اروپای شرقی و اتحاد شوروی سابق است، کاهش یابد.

همهٔ این گامها باید برداشته شود تا دموکراسیهای جدید اروپای شرقی جزء خانهٔ مشترک دوسوی اقیانوس اطلس شوند. هیچ یک از این کارها برای صدقه دادن نیست، اگر اروپای شرقی کانون حضور سیاسی و اقتصادی ما در منطقه باشد، هم منافع ما تأمین می‌شود و هم منافع آنها.

۳) مشارکت نزدیکتر آلمان و آمریکا. هرچند ایالات متحده روابط ویژهٔ دیرینهٔ خود را با انگلستان، که ریشه در میراث مشترک و ارزیابی مشابه از اوضاع جهان دارد، ادامه خواهد داد، باید مشارکت صمیمانه‌ای هم با آلمان داشته باشیم، و این نیز به دلیل قدرت دو کشور است. دو کشور ما ۶۰ درصد تولید ناخالص ملی و هزینه‌های دفاعی ناتو را تأمین می‌کنند. همان‌طور که صدراعظم کوهل و پرزیدنت بوش اقدامات خود را در برابر مسکو هماهنگ کردند و بدین طریق وحدت دو آلمان به سرعت تحقق یافت، بهره‌ای که دو کشور ما از همکاری با یکدیگر می‌برند بسیار بیش از سودی است که از درافتادن با یکدیگر نصیبشان می‌شود. و البته همکاری مستلزم گذشت از هر دو جانب است.

خاطرات دیرپای جنگ دوم جهانی هنوز نمی‌گذارد که آلمان نقشی راکه درخور قدرت اقتصادیش است در اروپا و نیز در چهارگوشهٔ جهان ایفا کند. در بحران خلیج فارس، نگرانیهای داخلی و خارجی دربارهٔ افزایش فعالیت آلمان دست به دست هم دادند و باعث اغتشاش و بی سرانجامی در سیاست آلمان شدند، و بالاخره سهم نظامی آلمان این شد که یک نیروی حقیر ۷۲۰ نفری در ترکیه که جنگی در آن نبود، مستقر کنند. رهبران آلمان، برای رفع سوءظنهایی که دربارهٔ اهمیت یافتن نقش جهانی آلمان وجود دارد، باید در لوای دیگر قدرتهای غربی، و به‌خصوص ایالات متحده، کار کنند. با توجه به منافع دو جانبهٔ ما، باید

یک دستور کار مشترک به وجود آوریم که در آن ایالات متحده "پوشش سیاسی" لازم را برای فعالتر شدن سیاست خارجی آلمان فراهم بیاورد.

در عین حال، ایالات متحده به یک شریک اروپایی نیاز دارد که حامی سرسخت گسترش امکانات تجاری در جهان باشد. چون صادرات آلمان بالغ بر ۳۵ درصد تولید ناخالص ملی این کشور می‌شود ـ که یکی از بالاترین نسبتها در غرب است ـ نفع شدید برلین در بازنگهداشتن بازارهاست. بنابراین ما باید در کنار هم حرکت کنیم تا از ایجاد "قلعهٔ اروپا" پس از ۱۹۹۲ جلوگیری شود، زیرا افزایش تعرفه‌های گمرکی به دور مقابله به مثل منجر خواهد شد. گذشته از این، باید مسائل مورد نزاع معروف خود را در گفتگوهای "موافقت نامهٔ عمومی تجارت و تعرفه" (GATT) در اوروگوئه حل کنیم. اروپاییها بر سر حفظ ۸۱/۶ میلیارد دلاری که صرف سوبسید دادن به کشاورزی و اخلال در تجارت می‌شود چانه می‌زنند، و برای ما هم این خطر وجود دارد که ۵ میلیارد دلار افزایش رشد اقتصادی جهان در دهۀ بعد را، که درپی توافق در اوروگوئه حاصل خواهد شد، از دست بدهیم. همکاری آمریکا و آلمان نه تنها بر تنازع منافع اروپا و آمریکا غلبه خواهد کرد، بلکه فریاد عقلایی را که، در دو سوی اقیانوس اطلس، از هر یک از این دو کشور می‌خواهند به‌تنهایی به راه خود ادامه دهد، خاموش خواهد نمود.

در کار هماهنگ کردن سیاستهای مالی و پولی دموکراسیهای بزرگ صنعتی، گاهی لازم می‌شود که ایالات متحده دنباله‌رو آلمان باشد. رؤسای جمهور آمریکا بارها سعی کرده‌اند تا با استفاده از موقعیت برتر خود آلمان را تشویق کنند که نرخ بهره را کاهش دهد و با این کار باعث

رونق اقتصاد جهانی شود. امّا باید قبول کنیم که روش آلمان خردمندانه‌تر است. سیاستهای سست مالی ما باعث تورم ۶ درصدی شده است، در حالی که نرخ تورم آلمان ۳ درصد بیشتر نیست. در نتیجه، نرخ بهرهٔ آمریکا برای وامهای دراز مدت ـ که برای فراهم آمدن سرمایه ضرورت دارد ـ بسیار بیشتر از نرخهای آلمان است. بنابراین باید بیشتر فکر کنیم و بر آلمان فشار نیاوریم که هر بار که عقربهٔ شاخص قدرتهای بزرگ اقتصادی تکانی می‌خورد، سر کیسه را شل کند. هر چند روش آلمان شاید رشد اقتصادی کوتاه‌مدت را محدود کند، امّا آلمانیها به این نکته توجه دارند که، برای افزایش دادن امکان رشد درازمدت، باید به توقعات تورم‌زا پایان دهیم.

یکی دیگر از مسائل دستور کار مشترک ما باید مهار کردن انتقال تکنولوژیهای کلیدی به کشورهای در حال توسعه باشد. فعالیتهای مؤسسات آلمانی در عراق و لیبی باعث بدنامی آلمان شده است. آلمانی که می‌خواهد دوباره بر صحنهٔ جهان ظاهر شود نباید به بی‌اعتنایی یا بی‌مسؤولیتی اخلاقی مشهور باشد. اگر آلمان صدور بی‌حساب و کتاب اسلحه را مهار نکند و اگر غرب به صدور تکنولوژی به کشورهای بدنامی چون لیبی و سوریه خاتمه ندهد، یک روز با صدام حسین دیگری مواجه خواهیم شد که به جای موشکهای اسکاد به موشکهای بالیستیک قاره‌پیما مجهز است. اگر این تصور پیدا شود که آلمان در مسائل ژئوپولیتیکی هر روز به رنگی درمی‌آید، نه تنها روابط میان آمریکا و آلمان به‌هم خواهد ریخت، بلکه نگرانیهایی که از دیرباز در بارهٔ افزایش نقش جهانی آلمان وجود دارد گسترش خواهد یافت.

معنی همکاری میان آلمان و آمریکا این نیست که منافع ما همیشه

بر هم انطباق دارد، امّا نفع عمیقی که از این همکاری می‌بریم اختلافات ما را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. پرزیدنت بوش و صدراعظم کوهل با همکاری یکدیگر کاری کردند که مسکو بارها گفته بود که هرگز زیر بار آن نخواهد رفت: پیدایش یک آلمان متحد که کاملاً جزء ناتو باشد. آلمان، هرچند ممکن است از نقش جدید جهانی خود چندان راضی نباشد، هنوز هم قدرت بی‌منازع اقتصادی اروپاست. درآینده، همکاری ما باید بیشتر بر پیشبرد منافع و ارزشهای مشترک ما استوار باشد.

توسعه و تحکیم این همکاری وقت می‌برد و تنها در صورتی مؤثر است که آلمان یک قدرت مسؤول غربی باشد، نه کشوری که بیهوده بکوشد تا در میان شرق و غرب برای خود جایی بیابد. در عین حال، روابط خاص با آلمان مستلزم آن نیست که ایالات متحده از انگلستان و فرانسه و ایتالیا و سایر کشورهای عضو ناتو کنار بکشد. روابط نزدیک ما با متحدان دیرینهٔ اروپایی‌مان، هم تمایل آلمان را به شرق مهار می‌کند و هم از لحاظ استراتژیکی اهمیت دارد. حمایت سیاسی و اقتصادی فرانسه و انگلستان از عوامل پیروزی در جنگ خلیج فارس بود. علاوه بر این، مجموعهٔ این کشورها تعادل را در جامعهٔ اروپا از لحاظ اقتصادی در مقابل آلمان حفظ می‌کنند، و شاهد این مدعا آن است که فرانسه در زمینهٔ وحدت بخشیدن به تکنولوژی ارتباطات و تکنولوژی کامپیوتری از همهٔ کشورهای جهان جلوتر است.

۴) سیاست درهای باز نسبت به جمهوریهای تازه استقلال‌یافتهٔ اتحاد شوروی. هدف از ساختن خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس راه ندادن هیچ ملتی نیست، بلکه می‌خواهیم همهٔ ملتهایی که به بازار آزاد و ارزشهای دموکراتیک متعهدند زیر سقف آن جمع شوند. پیش از

ملاقات من با خروشچف در ۱۹۵۹، نخست‌وزیر انگلستان به من گفت که شورویها بیش از هرچیز دوست دارند که "عضو باشگاه" تلقی شوند. حالا که ملتهای اتحاد شوروی از کمونیسم دست برداشته‌اند، مدارکشان برای عضویت کامل است. پیش از کودتای اخیر، بیشتر دستگاه سیاست خارجی آمریکا، به اسم حفظ ثبات، با نهضتهای ملی‌گرایی که بر ضد گورباچف بودند مخالف بودند، امّا اشتباه می‌کردند. از دست رفتن آزادی شخصی و استقلال ملی بهای سنگینی است که نباید برای رسیدن به ثبات پرداخت. ما نباید ملی‌گرایی را محکوم کنیم؛ تنها زیاده‌رویهای ملی‌گرایان افراطی نادرست است. باید راههایی پیدا کنیم تا آن جمهوریهای پیشین شوروی که نهادهای دموکراتیک را برپا می‌کنند، به اصلاحات در جهت بازار آزاد دست می‌زنند، و در درون مرزهای خود حقوق اقلیتهای ملی را محترم می‌شمارند، جزء غرب شوند.

روسیه، در بیشتر دوران تاریخش، تحت کشش دو سنت بوده است ـ یکی انزواجویی و پناه بردن به زندگی جزیره‌مانند و دیگری پیوستن به جهان غرب. شکست کمونیسم در پی کودتای اوت ۱۹۹۱ گام حساسی بود که در راه جدایی از سنت استبداد شرقی، که بیش از چهارصدسال و به‌خصوص از انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ بر روسیه حاکم بوده است، برداشته می‌شد. هنوز کارهای دیگری برای رهایی از میراثهای سنت امپراتوری روسی مانده است. امّا روسیه، در دوران یلتسین، روابط خود را با مردم غیر روسی اتحاد شوروی سابق بر یک مبنای جدید و عادلانه استوار کرده است. اگر یلتسین موفق شود و یک روسیهٔ غیرکمونیست و غیرامپراتوری به وجود بیاورد، غرب باید باگستردن قالی قرمز آزادی، ورود روسیه را به خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس

خوشامد بگوید.

۵) تجدید سازمان ناتو برای مأموریتهای جدید. عامل بقای اتحادها ترس است نه عشق، و وقتی ترس دشمن مشترک کاستی می‌گیرد متحدان جدایی پیشه می‌کنند. با تغییری در گفتهٔ مک آرتور باید بگویم که اتحادهای قدیمی نمی‌میرند، بلکه به تدریج رنگ می‌بازند. امروزه ناتو یا باید تغییر کند یا خطر از دست دادن جای خود را در جهان پذیرا شود. این اتحادیه، اگر بخواهد باقی بماند باید رسالتهای جدید و اهداف جدیدی برای خود تعیین کند.

بسیاری از ناظران اعتقاد دارند که ناتو باید از اتحادیهٔ نظامی به اتحادیهٔ سیاسی تبدیل شود. می‌گویند که با توجه به تغییرات عظیم اروپای شرقی و اتحاد شوروی، باید توجه ناتو از دفاع مشترک به کنفرانسهای سیاسی، از برنامه‌ریزی برای نیروها به ادارهٔ شرایط بحرانی، و از محاسبهٔ تجهیزات به مخابرهٔ تلگراف، معطوف شود. نتیجهٔ حرف این ناظران این است که ناتو فقط در صورتی می‌تواند نقش مهمی در آینده داشته باشد که هدف اصلی خود را، از بنیاد، بررسی و اصلاح کند.

اگر این نظر را بپذیریم، سرانجام باید ناتو را به زباله‌دانی تاریخ بسپاریم. اتحادیه‌هایی که امنیت مشغلهٔ اصلیشان نبوده است عمر زیادی نداشته‌اند. علایق سیاسی هیچ گاه نمی‌تواند جای پیوندهای دفاع جمعی را بگیرد. گذشته از این، در دنیای خشن سیاست و قدرت، شرط موفقیت هر ابتکار دیپلماتیک یا سیاسی این است که امکانات معقول نظامی پشتوانه‌اش باشد. البته نمی‌خواهم بگویم که ناتو نمی‌تواند به مأموریت خود پاره‌ای مأموریتهای جدید سیاسی را بیفزاید؛ منظور این است که این کار نباید علت وجودی ناتو را ـ که ایجاد یک پیوند امنیتی میان دو سوی

اقیانوس اطلس است ـ با هدفهای مهم امّا فرعی دیگر مخدوش کند، مفید و حتی لازم است که ناتو نقش سیاسی داشته باشد، امّا این نقش نمی‌تواند جای امنیت متقابل را، که عامل قوام این پیمان است، بگیرد. در این شرایط جدید، وظیفهٔ اصلی بر عهدهٔ ایالات متحده نیست که آبرومندانه از ناتو کناره بگیرد، بلکه بر عهدهٔ ناتو است که با مهارت خود را تغییر دهد.

از میان مه غلیظ بحثهای همگانی، کم‌کم دو راه دارد پیش پای ما ظاهر می‌شود. یکی از این راهها ـ که راه ناتو است ـ بر محور ادامهٔ درگیری ایالات متحده و حضور آن با یک نیروی نظامی وسیع در اروپاست. هرچند شمارهٔ سربازان آمریکایی در اروپا کاهش اساسی می‌یابد، نقش مرکزی ما در این اتحادیه و فرماندهی واحد نظامی آن دست نخورده می‌ماند. راه دوم ـ راه جامعهٔ اروپا ـ جستجوی یک ساختار امنیتی است که عمدتاً اروپایی باشد هر چند آمریکا همچنان در آن شرکت داشته باشد. سرانجام، متحدان ما راه دوم را پیش خواهند گرفت و هر چند می‌دانند که به تضمین هسته‌ای ما نیاز دارند ـ و می‌پذیرند که این امر باعث می‌شود که آمریکا در تصمیمهای امنیتی حرف آخر را بزند ـ با سیاست آمریکا، که از وحدت سیاسی اروپا حمایت می‌کند امّا خواستار یک ساختار امنیتی است که خود در آن نقش غالب را داشته باشد، مخالفت خواهند کرد.

باید از روی پای خود ایستادن اروپای غربی با روی باز استقبال کنیم. در اوایل دهۀ ۱۹۵۰ که ما نیروهای مستقر اروپا را به حداکثر خود، یعنی به حدود چهارصدهزار سرباز، رساندیم، خوب یادم است که پرزیدنت آیزنهاور در یکی از جلسات شورای امنیت ملی گفت که

نمی‌خواهد این کار دائمی باشد و امیدوار است وقتی متحدان اروپایی ما از نقاهت جنگ بهبود حاصل کردند، مدت آن هم به سر برسد. ما نباید بگذاریم که نیروهای ما چوب زیربغل همیشگی اروپا باشند. اگر اروپاییها قدرت آن را یافتند که در مسائل امنیتی و سیاسی یکصدا حرف بزنند ـ که البته ممکن است ولی حتمی نیست ـ ما هم باید از راه جامعهٔ اروپا استقبال کنیم.

این بدان معنی نیست که باید همهٔ نیروهای زمینی خود را از اروپا بیرون ببریم، امّا مستلزم آن است که به استقرار نیروی غیرهسته‌ای و هسته‌ای کوچکتری در اروپا اکتفا کنیم. البته این نیرو، در عین کوچکی، باید به اندازه‌ای باشد که پیوند ضروری امنیت متقابل را ایجاد کند و برای هر نوع مداخلهٔ آمریکا، که ممکن است در مواقع بحران ضروری شود، زیربنای نظامی لازم را فراهم بیاورد. نیروهای ما در اروپا برای مسائلی که در جاهای دیگر پیش می‌آید، از قبیل جنگ خلیج فارس، نیز ضرورت دارند. ناتو نباید به تمرینهای مشترک خود خاتمه دهد، هر چند نوع و محل این تمرینها را باید با توجه به حساسیتی که از بابت برهم زدن زندگی غیرنظامیان وجود دارد، تعیین کرد. این تمرینها نه تنها اشکالات طرحهای اضطراری را رفع می‌کنند، بلکه قدرت ما را در کارکردن با یکدیگر در مناطق بیرون اروپا، مانند خلیج فارس، نیز افزایش می‌دهد.

ناتو باید نقش سلاحهای هسته‌ای را نیز در طرحهای دفاعی خود از نو ارزیابی کند. چون توپخانهٔ هسته‌ای و موشکهای برد کوتاه ما در اصل به این دلیل در اروپا مستقر شد که تمرکز عظیم نیروی زرهی شوروی را در آلمان شرقی خنثی کند، اکنون، همان طور که پرزیدنت بوش تصمیم گرفته است، می‌توانیم کم کم آنها را از اروپا خارج کنیم. امّا

تا وقتی که سلاحهای هسته‌ای از میان نرفته‌اند، ناتو باید به نوعی امکانات هسته‌ای مستقر در اروپا مجهز باشد؛ هر چند موشکهای مستقر در هوا و مستقر در دریا می‌توانند همهٔ مأموریتهای لازم را انجام دهند. بنابراین باید بی‌درنگ به پیشنهاد گورباچف برای نابود کردن این دستگاهها جواب منفی بدهیم - پیشنهادی که هدف آن رسیدن به آرزوی دیرینهٔ مسکو، یعنی اروپایی خالی از سلاحهای هسته‌ای و آسیب‌پذیر، است.

در همان حال که ناتو جای خود را در اروپای جدید می‌یابد، باید میدان مأموریت خود را هم گسترش دهد. در اروپا، همهٔ فکر و ذکر ناتو نباید دفاع مشترک باشد، بلکه باید برای یافتن راههای عادلانه‌ای برای حل مخاصماتی چون جنگ داخلی یوگوسلاوی نیز فشار بیاورد. همچنین باید چشمی هم به آن سوی مرزهای اروپا داشته باشد. بنیانگذاران ناتو، وقتی حوزهٔ تعهد ناتو را اروپا و آمریکای شمالی تعیین کردند، منظورشان این نبود که این اتحادیه در چهارچوب مرزهای مشخصی عمل کند، بلکه فقط می‌خواستند مستعمرات اروپایی را از این تضمینات امنیتی، که خود به خود پاسخ مثبت سایر اعضا را ایجاب می‌کرد، کنار بگذارند. امروزه، چنانکه در بحران خلیج فارس معلوم شد، خطر برای منافع غرب ممکن است در اقصی نقاط جهان ایجاد شود. اگر ناتو بدون اعتنا به این امر همچنان به محدودیتهای ساختگی جغرافیایی پایبند بماند، در واقع دست و پای یکدیگر را بسته‌ایم و منافع خود را در پیش پای تقید به قانون قربانی کرده‌ایم. مثلاً، کوشش برای قطع لولهٔ نفت اروپای غربی به همان اندازه امنیت ملتهای عضو ناتو را به خطر می‌اندازد که حملهٔ نظامی به یکی از اعضای این سازمان. هر چند دفاع از اروپا باید در مرکز رسالت ناتو باشد، عملیات امنیتی در خارج این منطقه نیز باید لبهٔ

برندهٔ آن محسوب شود. اگر چنین سیاستی اختیار نکنیم، مردم آمریکا ـ که پایبندیشان به ناتو بر اثر احساس خطر از ناحیهٔ اتحاد شوروی بوده است ـ وقتی بشنوند که این پیمان دیگر مسکو را دشمن خود نمی‌دانند بلکه از آن به عنوان "شریک امنیتی" نام می‌برد، ناگزیر در پی آن برمی‌آیند که خود را از قید تعهد نسبت به اروپا برهانند.

هرچند ما هم‌اکنون در بحرانهای مناطق دوردست جهان با یکدیگر همکاری داریم، امّا راههایی که برای این کار یافته‌ایم معمولاً موردی و موقتی بوده است. برای آنکه قدرت ناتو در مقابله با مخاصمات بیرون از منطقهٔ اروپا افزایش یابد، لازم است که در سه جهت حرکت کنیم. اولاً باید اعضای اروپایی ناتو یک نیروی مشترک استقرار سریع به وجود بیاورند که، بسته به شرایط، به طور مستقل یا همراه نیروهای آمریکایی از این نوع و تحت فرماندهی واحد عمل کند. ثانیاً، ایالات متحده باید از فعالیت اروپاییان در بخشهایی از جهان توسعه نیافته، که سابقه‌شان در آن از ما بیشتر است، استقبال کند. مدتهاست که آمریکاییها تصور می‌کنند که چون ما از لحاظ نظامی برتریم، پس خرد و عقلمان هم بیشتر است. گذشته از این، چون بحران بعدی احتمالاً در جهان توسعه نیافته روی خواهد داد، باید ایالات متحده درهای پایگاههای خود را در خارج از اروپا بر روی متحدان خود در ناتو بگشاید. خط مشی فعلی ما دست قدرتهای نظامی خارجی را در استفاده از پایگاههای ما می‌بندد، امّا اگر بخواهیم فعالیت اروپا در بخشهای حساس جهان توسعه‌نیافته افزایش یابد، باید در این مورد انعطاف بیشتری به خرج دهیم. ثالثاً، ناتو باید ساز و کارهای بهتری ایجاد کند تا ادارهٔ موقعیتهای بحرانی با هماهنگی بیشتر انجام شود. اعضای ناتو که زمام بیش از نصف اقتصاد

جهان را به دست دارند ـ اگر با هم کار کنند قدرتی دارند که هیچ دشمن بالقوه‌ای نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد. همچنین، اگر متحدان غربی از خط‌مشی مشترکی در شورای امنیت سازمان ملل حمایت کنند، متجاوزان بالقوه دست و پای خود را جمع می‌کنند.

ناتو باید ساختار خود را انعطاف‌پذیرتر کند نه خشک‌تر. اگر بخواهد رشد کند باید بیشتر انعطاف داشته باشد، تا بتواند نه تنها به هنگام رویدادهای ناگهانی نظامی بلکه در مواقع بروز مسائل سیاسی از خود عکس‌العمل مساعد نشان دهد. منظور این نیست که ایالات متحده یا اروپا باید حق داشته باشند که تصمیمات یکدیگر را وتو کنند، زیرا ممکن است هر یک منافعی داشته باشد که دیگری در آن سهیم نباشد. امّا این دو باید راههایی بیابند تا در موقع ضرورت در منازعات خارج از منطقه خط‌مشی مشترکی اتخاذ کنند، و نیز پیمان ناتو را به ابزارهای نظامی و سیاسی و اقتصادیی که برای اجرای این خط‌مشی‌ها لازم است مجهز کنند. ناتو، اگر سازمان جدید بیابد، بر خلاف اتحادیه‌های دیگری که با از میان رفتن خطر دشمن مشترک منحل شده‌اند، می‌تواند از آزمون پیروزی زنده بیرون بیاید.

بر این پنج ستون می‌توان خانهٔ مشترکی در دو سوی اقیانوس اطلس بنا کرد. اروپای جدید اروپایی نیست که مشکلی نداشته باشد و به این اهداف نمی‌توان بدون پایبندی دو سوی اقیانوس اطلس، و بدون امکانات هر دو، دست یافت. با این حال، اگر موفق شویم، وحدت اروپا تحکیم می‌شود، امنیت خارجی آن تضمین می‌گردد، ثبات داخلی آن افزایش می‌یابد، و منافع بنیادی آن در همه جای جهان حفظ می‌شود.

اروپاییان به حضور فعال آمریکا نیاز دارند. کمونیسم اروپایی امروز جای خود را به انتقاد اروپا از نقش آمریکا سپرده است، با این حال متحدان ما در هر بحرانی ناگزیر به آمریکا روی می‌آورند و حتی در دعواهای میان خودشان هم خود را به میانجیگری ما نیازمند می‌بینند. ایالات متحده به نیرویی تبدیل شده است که برای همکاری میان اروپاییها از میانجیگری آن گریزی نیست. زیرا اعتماد اروپاییان به ما غالباً از اعتمادشان به یکدیگر بیشتر است. ایالات متحده در آینده هم این نقش را خواهد داشت.

مسألهٔ اصلی اروپا این است که آیا وحدت اقتصادی به پیدایش یک اروپای منزوی منجر خواهد شد یا به اروپای باز می‌انجامد. منتقدان مارگارت تاچر ـ نخست‌وزیر پیشین انگلستان ـ در انتقاد از نظر او در بارهٔ وحدت اروپا اشتباه می‌کردند. چنانکه در مورد نظر کسانی که با هر وحدتی مخالفت کنند رخ می‌دهد، هشدارهای او دربارهٔ ظهور اروپای متحد و در عین‌حال بی‌اعتنا به جهان خارج و حمایت‌گرا، بد تعبیر شد. او توجه داشت که شوق به تعبیهٔ ساز و کارهای وحدت باعث شده است که نیاز به درک مفهوم وحدت از نظرها دور بماند. در نظر او، وحدت اقتصادی اروپا باید مقدمه‌ای ضروری برای وحدت اقتصادی دو سوی اقیانوس اطلس می‌بود. در آستانهٔ اروپای پس از ۱۹۹۲، رهبران اروپا باید توجه کنند که وحدت تنها در صورتی به نفع اروپاست که با این کار اروپا گام دیگری به سوی جهان بردارد، نه اینکه به پشت حصارهای قلعه‌ای که اروپا نام دارد عقب‌نشینی کند.

ویرانگرترین جنگهای تاریخ در اروپا رخ داده‌اند، امّا امر خلاف انتظار این است که در چهل و پنج سال گذشته، جنگ سرد صلح را در

اروپا حفظ کرده است. وظیفهٔ ماست که مراقب باشیم تا با پایان یافتن جنگ سرد، در بر روی جنگهای گرم آینده باز نشود. ملتهایی که در خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس زندگی می‌کنند، اگر به این هدف برسند، می‌توانند پرچمدار پیشرفت بی‌سابقهٔ اقتصادی و پیروزی آزادی در سراسر جهان باشند.

در بنا کردن خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس، نگاه ما نباید در مرز شوروی متوقف شود، بلکه باید درهای خانهٔ مشترک دو سوی اقیانوس اطلس بر روی آن گروه از جمهوریهای تازه استقلال‌یافتهٔ شوروی هم که از لحاظ اقتصادی و سیاسی شایستگی عضویت در آن را دارند، باز باشد. حکومت پیشین شوروی ـ که بر پایهٔ اصول لنینی استوار بود و نه اصول دموکراتیک ـ با این معیار نمی‌خواند. امّا اگر اصلاحات در جهت بازار آزاد و در جهت دموکراسی در دوران حکومتهای غیرکمونیستی مسکو و جمهوریهای تازه استقلال‌یافتهٔ شوروی ادامه یابد، باید از آنان یاری بخواهیم تا خانهٔ مشترکی در دو سوی اقیانوس اطلس، از کالیفرنیا تا کامچاتکا، بسازیم.

۴

مثلث اقیانوس آرام

برخی از ناظران گفته‌اند که جهان به زودی به "قرن اقیانوس آرام" گام خواهد نهاد. به عقیدهٔ ایشان، در قرن نوزدهم غلبه از آن اروپا بود، در قرن بیستم ایالات متحده سلطه یافت و در قرن بیست و یکم حاشیهٔ اقیانوس آرام در مرکز حوادث جهان قرار خواهد گرفت. این پیشگویی حرکت کانون تاریخ به سمت غرب [آمریکا] را در حالی می‌کنند که اقتصادهای پویای شرق آسیا به موتور رشد اقتصادی جهان تبدیل می‌شوند. امّا معمای خطرناکی بر استعداد عظیم این منطقه سایه انداخته است و آن همزمانی رشد انفجاری رونق و تنعم با بی‌ثباتی سیاسی است. معلوم نیست که سهم تاریخی حاشیهٔ اقیانوس آرام ثروت بیشتر باشد یا درگیریهای گسترده‌تر، و عاقبت این وضع به شیوهٔ ایالات متحده در تنظیم

روابط خود با کشورهای مثلث اقیانوس آرام، ژاپن و چین و اتحاد شوروی، بستگی دارد.

ملتهای حاشیهٔ اقیانوس آرام ـ که سرجمع جمعیت‌شان حدود دو میلیارد نفر است و منطقه‌ای را تشکیل می‌دهند که از لحاظ جغرافیایی عظیم، و از لحاظ استراتژیکی حساس، و از لحاظ اقتصادی پویاست ـ جهان را با دستاوردهای اخیر خود انگشت به دهان کرده‌اند. بیشتر کشورهای در حال رشد و موفق جهان در شرق آسیا قرار دارند. در دههٔ گذشته، از بیست و سه کشور این منطقه رشد متوسط سالانهٔ هشت کشور از پنج درصد بیشتر بوده و رشد متوسط برخی به ده درصد می‌رسیده است. هیچ یک از کشورهای غربی چنین رشد سریعی نداشته است. کشورهای حاشیهٔ اقیانوس آرام، با تولید ناخالص ملی ۴۴۱۰ میلیارد دلار، ۲۰ درصد اقتصاد جهان را در دست دارند. در ۱۹۸۹، تجارت بین آمریکا و شرق آسیا به ۳۰۰ میلیارد دلار رسید که از تجارت آمریکا با اروپای غربی، که ۲۰۰ میلیارد دلار بوده، بسیار بیشتر است.

امّا در حاشیهٔ اقیانوس آرام تنعم با ثبات همراه نبوده است. از ۱۹۴۵ تاکنون دوازده جنگ و برخورد نظامی مهم در این منطقه درگرفته است. ایالات متحده، که درگیریش در جنگ دوم جهانی در اقیانوس آرام آغاز شد و در اقیانوس آرام پایان یافت، در دوران پس از جنگ دو جنگ مهم از سه جنگش در کره و ویتنام بوده است. امروز، ۱/۵ میلیون سرباز در دوسوی خط آتش‌بس میان دو کره صف‌آرایی کرده‌اند، هندوچین غرق برخوردهای خونین چریکی است و تلاطم سیاسی فیلی‌پین و تایلند و گینهٔ جدید و برخی کشورهای دیگر را در خود فرو برده است. گذشته از این، بدگمانیها و تهمتها و رقابتهای سابقه‌دار

ملتهای این منطقه را به جان هم انداخته است.

چون یک ساختار امنیتی رسمی مثل ناتو هم وجود ندارد، توازن میان قدرتهای بزرگ در تعیین آیندهٔ حاشیهٔ اقیانوس آرام توازن حساسی است. تنها ایالات متحده در هر سه گوشهٔ مثلث اقیانوس آرام آن نفوذ را دارد که توازن و ثبات را در منطقه، در همان حال که هر یک از قدرتهای بزرگ منطقه در پی تأمین منافع خود است، برقرار کند.

ـ ژاپن، که در عالم اقتصاد سنگین‌وزن و در میدان سیاست پَروزن است، در حرکت رهبران خود، برای یافتن مقامی در جهان که با منابع عظیم این کشور تناسب داشته باشد، با مانعهایی روبرو شده است.

ـ چین، که بالقوه یک ابرقدرت سیاسی و در عالم سیاست از بازیگران اصلی است، بر سر دوراهی قرار دارد. مردم آن می‌خواهند از گذشتهٔ کمونیستی خود ببرند، امّا رهبران فعلی آن می‌خواهند قدرت استبدادی خود را حفظ کنند.

ـ اتحاد شوروی سابق، که از لحاظ اقتصادی قدرتی رو به افول است امّا از نظر نظامی در حوزهٔ اقیانوس آرام قدرت بیش از اندازه دارد، بالقوه می‌تواند توان نظامی خود را به حضور سیاسی گسترده‌تر و قدرت دستیابی بیشتر به سرمایه و تکنولوژی این منطقه تبدیل کند.

ایالات متحده با هر سه گوشهٔ مثلث اقیانوس آرام روابط متقابل دارد ـ در میان آنها توازن برقرار می‌کند، در رقابت میان آنها ثبات ایجاد می‌کند، و در عین حال میان آنها فاصله‌ای را حفظ می‌کند که برای برقرار ماندن صلح لازم است. در نتیجه، از ۱۹۴۵ تا کنون، ایالات متحده مهمترین نقش را در حفظ صلح و ثبات منطقهٔ اقیانوس آرام داشته، و پایهٔ سیاسی لازم را برای رونق اقتصادی این منطقه ایجاد کرده است. امّا بر اثر

چشم و همچشمیهای دیرینه، حرکات ژئوپولیتیکی و برخورد منافع، مخلوطی به وجود آمده است که قابلیت انفجار دارد. اگر ایالات متحده همچنان درگیر بماند، این احتمال که قرن اقیانوس آرام قرن آرامش باشد افزایش می‌یابد، امّا اگر ایالات متحده نقش مهمی نداشته باشد قرن اقیانوس آرام به قرنی طوفانی تبدیل خواهد شد.

***

ژاپن از قدرتهای بزرگ جهان شده است، امّا همچنان در پی یافتن نقش شایستهٔ خویش است. چون خاطرهٔ تجاوز و سیاستهای ددمنشانهٔ ژاپن در کشورهای اشغال شده هنوز از یاد نرفته است، کلید یافتن نقش بزرگتر برای این کشور حفظ پیوندهای آن با ایالات متحده است. امّا در این زمان که همکاری سیاسی آمریکا با ژاپن می‌تواند ظهور دوبارهٔ این کشور را بر صحنهٔ جهان آسانتر کند، ممکن است اختلافات اقتصادی ما باعث گسسته شدن پیوندها شود.

در سال ۱۹۹۰، یکی از روزنامه‌های بزرگ آمریکایی در یکی از عنوانهای خود جار می‌زد که "ژاپن نقش اصلی را در صحنهٔ جهان عهده‌دار می‌شود." رشد نیروگاه اقتصادی ژاپن ـ که سهم آن در تولید صنعتی جهان از ۲/۵ درصد در ۱۹۱۳ به ۵ درصد در ۱۹۳۸ و باز به ده درصد در ۱۹۹۰ رسیده است ـ آب به آسیاب این اعتقاد ریخته است که هرچند ژاپن جنگ دوم جهانی را از لحاظ نظامی باخته، امّا ممکن است در میدان کارزار اقتصادی بر هماوردان پیشین خود پیروز شود. از ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳، میانگین رشد واقعی سالانهٔ ژاپن ۱۰ درصد بود و تولید ناخالص ملی آن از یک بیستم اقتصاد آمریکا در ۱۹۵۰ به نصف آن در ۱۹۹۱ رسید. ژاپن اکنون دومین اقتصاد بزرگ جهان، اولین وام

دهنده و دومین صادرکنندهٔ کالاهای ساخته شده است. درآمد سرانهٔ آن، که در ۱۹۹۱ بیست و پنج هزار دلار بود، در میان کشورهای بزرگ صنعتی از همه بیشتر است. ده بانک اول جهان در این کشورند و سرمایه‌گذاری آن از آمریکا هم بیشتر است. بعد از ایالات متحده، بیشترین سهم را در تأمین بودجهٔ صندوق جهانی پول (IMF) و سازمان ملل دارد. در ۱۹۹۱، یک سوم کسری بودجهٔ فدرال آمریکا با سرمایهٔ ژاپنی تأمین شد. بر اساس برخی برآوردها، ممکن است تولید اقتصادی مطلق ژاپن در اوایل قرن بیست و یکم از آمریکا بیشتر شود.

ژاپن تنها کشور حاشیهٔ اقیانوس آرام است که حکومت دموکراتیک با ثبات دارد و، از زمان امضای پیمان امنیت دوجانبه میان ایالات متحده و ژاپن در ۱۹۵۱، مهمترین متحد ما در این منطقه بوده است. بنابراین اهمیت ژاپن برای ایالات متحده از همکاری سادهٔ اقتصادی بسیار فراتر می‌رود. چیزهایی که می‌توان بالقوه از راه روابط مبتنی بر همکاری به‌دست آورد عظیم است. ما دو کشور، با کمک یکدیگر می‌توانیم از نفوذ خود استفاده کنیم و بر موج جهانی حمایت‌گری اقتصادی غلبه کنیم و بازارها را باز نگاه داریم. می‌توانیم سیل پناهندگان را سامان دهیم، به قاچاق مواد مخدر پایان دهیم، و برنامه‌هایی برای حل مشکلات محیط زیستی دز سراسر جهان به وجود آوریم. امّا برای توفیق در این راه تضمینی وجود ندارد. به سبب تنشهای اقتصادی میان دو کشور، یا باید روابط خود را از نو سازمان دهیم و یا خطر از میان رفتن آن را پذیرا شویم.

از ۱۹۴۵ تاکنون در روابط میان ایالات متحده و ژاپن، سلطه با آمریکا بوده است. ژاپن، که در جنگ دوم جهانی مغلوب شد و تا

۱۹۵۲ در اشغال آمریکا بود، و حتی امروز هم از جهت امنیتی به آمریکا وابسته است، نقش تابع را داشته است. پیش‌نویس قانون اساسی ژاپن را مقامات آمریکایی تهیه کردند، و از جمله این ماده را که "مردم ژاپن تا ابد توسل به جنگ را، به عنوان یکی از حقوق حاکمیت ملی، نفی می‌کنند." مادهٔ نفی جنگ شالودهٔ برنامه‌ریزی استراتژیکی ژاپن است، و توکیو به سبب آن ناگزیر بوده است که برای تأمین امنیت خود بر ایالات متحده تکیه کند.

با فروریختن اقتصاد و امپراتوری شوروی، شالودهٔ روابط آمریکا و ژاپن رو به ضعف نهاد. بسیاری از آمریکاییها می‌گفتند که ایالات متحده دیگر نباید هزینهٔ دفاع ژاپن را بپردازد، به ویژه که این کار به منزلهٔ دادن سوبسید اقتصادی به توکیو است. بسیاری از ژاپنیها هم معتقد بودند که نیاز ایشان به اینکه آمریکا امنیتشان را تضمین کند کمتر شده و بنابراین ضرورتی ندارد که در رقابت اقتصادی میان دو کشور برای خود قید و بندی بشناسند. پیش از پایان یافتن جنگ سرد، ملاحظات امنیتی این رقابت را معتدل می‌کرد؛ امّا اکنون که این قیدها سست شده است، ملاحظات اقتصادی جای مسائل امنیتی را گرفته است.

برخی از تحلیلگران آمریکایی اکنون از پشت عینک اقتصاد به مسائل امنیتی نگاه می‌کنند. می‌گویند یک درصدی که ژاپن از تولید ناخالص ملی خود خرج دفاع می‌کند اصلاً کافی نیست و باید ایالات متحده به ژاپن فشار بیاورد تا بودجهٔ نظامی خود را به سرعت افزایش دهد و بار امنیت خود را بیشتر بر دوش بگیرد. امّا این گروه توجه نمی‌کنند که اصرار کردن به ژاپن برای آنکه نیرویی نظامی فراهم کند که از حد لازم برای دفاع محدود از خاک این کشور و دفاع از راههای دریایی بیشتر

باشد، از لحاظ استراتژیکی به ضرر است و از لحاظ سیاسی واقع‌بینانه نیست.

تجدید حیات نظامی ژاپن احساسات ناگواری در مردم این منطقه به وجود خواهد آورد. هنوز خاطرات تاریخی جنگ دوم جهانی فراموش نشده است، و به‌رغم چهل و پنج سال سیاستهای صلح‌آمیز، ترس آسیاییان از اینکه ژاپن به یک قدرت بزرگ نظامی تبدیل شود یک سر و گردن از هراس اروپاییان از آلمان متحد بالاتر است. هر نقشه‌ای که ریخته شود تا ژاپن صاحب قدرت تعرضی گردد، با مخالفت شدید کره‌ایها، چینیها، تایوانیها، مالزیاییها، فیلیپینیها و اندونزییها، که همه در جنگ دوم جهانی صابون اشغال ژاپن به تنشان خورده است، روبه رو خواهد شد. مسلح شدن ژاپن، نه‌تنها امنیت منطقه‌ای را تقویت نمی‌کند بلکه همکاری دفاعی را دشوارتر می‌نماید و راه را بر مخارج عظیم نظامی در سراسر این منطقه می‌گشاید.

هراس داخلی و خارجی از نظامیگری ژاپن نمی‌گذارد که این کشور نقش دفاعی چندانی داشته باشد. بسیاری از مردم ژاپن از این می‌ترسند که شاید همان گرایشهایی که پای امپراتوری ژاپن را به جنگ دوم جهانی کشانید، اکنون خفته باشند امّا به آسانی بیدار شوند. می‌ترسند که دوباره ماجرای دههٔ ۱۹۳۰ تکرار شود: در آن زمان ژاپن در پی نفوذ اقتصادی در منطقه به تسخیر نظامی آن دست زد. هرچند این گروه مردم ژاپن را ذاتاً جنگی نمی‌دانند، امّا می‌ترسند که اگر یک دستگاه نیرومند نظامی در ژاپن پا بگیرد سیاست خارجی را هم زیر سلطهٔ خود درآورد. و می‌دانند که از همان لحظه‌ای که ژاپن قیافهٔ نظامی پیدا کند، روابطی که با هزار زحمت با همسایگان خود برقرار کرده است به هم می‌ریزد.

منتقدان ژاپن نمی‌بینند که توکیو در راه تـأمین امـنیت خـود چـه پیشرفتهایی کرده است. این کشور پشتیبانی مالی از نیروهای آمریکـایی مستقر در ژاپن را افزایش داده و آن را به پنجاه درصد هـزینهٔ کـل ایـن نیروها رسانیده است. ژاپن برنامهٔ مداومی برای نو کردن نیروهای نظامی خود اجرا کرده است تا این نیروها هم از خاک ژاپن دفاع کنند و هم هزار میل راه حیاتی دریایی آن را محافظت کنند. گذشته از این، به سبب عظمت اقتصاد ژاپن، یک درصدی که توکیو از تولید ناخالص ملی خود به دفاع تخصیص می‌دهد، از لحاظ مقدار مطلق برابر با هزینه‌های نظامی آلمان و انگلستان و فرانسه است؛ هرچند دستگاههای نظامی این کشورها درصد بیشتری از تولید ناخالص ملی را مصرف می‌کنند.

تصرف کویت به دست عراق در اوت ۱۹۹۰ وضع تعارض‌آمیز ژاپن را به بهترین وجهی نشان داد. توکیو، که ۷۰ درصد نفت خود را از کشورهای حوزهٔ خلیج فارس وارد می‌کند، نتوانست نیروهـای سیـاسی خود را بسیج کند و در حفاظت از منافع حیاتی خود در عملیات طوفان صحرا نقش مؤثری داشته باشد. با اینکه بودجهٔ دفاعی توکیو ۳۰ میلیارد دلار است و ارتش تدافعی آن ۲۵۰،۰۰۰ سرباز دارد، سربـازان ژاپـنی ـ که حتی جزء نیروهای حافظ صلح سازمان ملل یا نیروهای چند ملیتی دیگری هم به مأموریت خارج از کشور نرفته‌اند ـ اصلاً از پادگانها بیرون نیامدند. کاری که توکیو کرد این بود که با اکراه دست در جیب کرد.

بعد از اینکه پیشنهاد اولیهٔ ژاپن برای یک میلیارد دلار کمک بـا انتقادهای شدید مواجه شد، سیاستمداران ژاپنی نومیدانه در صدد یـافتن مشی تازه‌ای برآمدند که هم با تقاضاهای جهانی سازگار باشد و هـم بـا بی‌میلی داخلی. برخی پیشنهاد کردند که نیرویی به نام "نیروی همکاری

برای صلح" تشکیل شود، متشکل از سربازانی که به طور کلی از هدفهای سازمان ملل پشتیبانی کنند و در فعالیتهای نوعدوستانه شرکت جویند، امّا سلاح نداشته باشند و در مأموریتهای دفاع جمعی نقش خاصی ایفا نکنند. یکی از قانونگذاران درخواست کرد که سربازان پیش از وارد شدن در این نیرو از نیروهای دفاعی ژاپن استعفا بدهند. وقتی این فکر پس از یک احتضار طولانی در نتیجهٔ بحثی دورودراز و مغشوش در مجلس ژاپن مرد، توکیو در دسامبر ۱۹۹۰ پیشنهاد کرد که یک میلیارد دیگر بدهد. بیشتر ناظران مقدار اخیر را هم بسیار کم دانستند. بعد از فشارهای طولانی دیپلماتیک از جانب ایالات متحده، ژاپن سرانجام یازده میلیارد دلار کمک مالی داد و یک واحد پزشکی غیرمسلح و ـ بعد از خاتمهٔ عملیات ـ چهار مین‌روب به منطقه فرستاد.

ژاپنیها فلج شده بودند و دائم بحث می‌کردند که چه کار کنند، کی وارد کار شوند، و چه مقدار کمک کنند. نظام سیاسی ژاپن، که به جناحهای مختلف تقسیم شده است، نتوانست در جایی که پای منافع حیاتی این کشور در میان بود، و در مسأله‌ای که نیاز به پاسخ فوری داشت، به موقع تصمیم بگیرد. توکیو آن ارادهٔ ملی را که در موقع ضرورت دست به عمل بزند فاقد بود. و وقتی ژاپنیها سرانجام دست به عمل زدند باز هم دودل بودند، و با بهانه‌های قانونی و تعبیرات دور از ذهن از قانون اساسی خود، شانه از زیر بار مسؤولیتهای بزرگتر خالی می‌کردند. مهمتر اینکه بحران خلیج فارس نشان داد که ژاپن اصلاً نمی‌تواند خود را به مرتبهٔ قبول مسؤولیتهای نظامیی که برای ایفای نقش بزرگی در منطقه لازم دارد، برساند.

ایالات متحده، به جای آنکه با چشم غره رفتن به ژاپن این کشور

را وادار کند که بودجهٔ نظامی خود را افزایش دهد، باید از پنج راه مختلف بکوشد تا نقش ژئوپولیتیکی توکیو را افزایش دهد:

باید همکاری با ژاپن را در توسعهٔ تکنولوژیهای معطوف به دفاع افزایش دهد. پیوند میان پیشرفت فنی ژاپن و رشد نظامی ایالات متحده باید تقویت شود. وارد کردن تکنولوژی لیزری و کامپیوتری و فضایی ژاپن در تحقیقات اسلحه‌سازی ایالات متحده به سود هر دو کشور است. دست کم باید نگذاریم که پیدایش و رشد احساسات حمایت‌گرانه راه را بر همکاری فنی ببندد. در عین حال، باید طرحهای مشترک مهمی به وجود بیاوریم که هدف آنها برآوردن نیازهای برنامه‌های دفاعی، و به‌خصوص برنامه‌های مرتبط با پیشدستی در دفاع استراتژیکی (جنگ ستارگان) از لحاظ تکنولوژی پیشرفته باشد.

باید کمک اقتصادی ژاپن به کشورهای استراتژیک افزایش یابد. ژاپن برای جبران مخارج کمی که در راه دفاع می‌کند، باید منابع بسیار بیشتری را به کمک به کشورهای درحال توسعه‌ای که در دایرهٔ منافع حیاتی آمریکا قرار دارند، تخصیص دهد. هم اکنون بودجهٔ ۱۵ میلیارد دلاری کمک خارجی ژاپن از آمریکا بیشتر است، امّا سیاستهای ژاپن در کمک به کشورها معایب اساسی دارند. چون بیشتر کمک ژاپن باید به مصرف خرید کالاهای ژاپنی برسد، این برنامه‌ها، به جای توسعهٔ منافع مشترک امنیتی، به پیشبرد هدفهای یکجانبهٔ اقتصادی ژاپن کمک می‌کنند. چنانکه یکی از مقامات جنوب شرقی آسیا در ۱۹۸۵ به من گفت: "ژاپنیها در عالم کمک خارجی مثل نیمه‌رساناها عمل می‌کنند، همه چیز را به درون خود راه می‌دهند امّا چیزی از آنها بیرون نمی‌آید."

علاوه بر این، کمک ژاپن به طور مؤثر به کشورهای استراتژیکی

چون مصر و دموکراسیهای اروپای شرقی متوجه نشده است. ممکن است سیاستهای نظامی ژاپن در آینده مورد بحث قرار گیرد و عوض شود، امّا قدرت اقتصادی ژاپن امروزه واقعیتی است و این قدرت باید به سوی هدفهای استراتژیک نشانه‌گیری شود. ما نباید از ژاپنیها انتظار داشته باشیم که مثل مؤسسات خیریه باشند یا برای تحقق هر فکری که به سر واشینگتن بزند چک بکشند، بلکه باید از ایشان بخواهیم که قدرت عظیم اقتصادی خود را در راه خدمت به منافع ما و منافع خویش به‌کار بیندازند.

باید ژاپن برای کمک به حل درگیریهای منطقه‌ای پول خرج کند. ژاپن آن اعتبار و قدرت سیاسی را ندارد که به حل درگیریهای دشوار منطقه‌ای، مانند نزاع اعراب و اسراییل و جنگهای افغانستان و کامبوج و آمریکای مرکزی کمک کند، امّا باید آماده باشد تا منابع مالی لازم را برای انتخابات با نظارت بین‌المللی، نیروهای چند ملیتی حافظ صلح، پرداخت خسارات اقتصادی یا کمکهایی که غالباً جزئی از راه حل کلّی این نزاعها هستند، فراهم آورد.

باید ژاپن به اقداماتی که به رهبری آمریکا در راه ایجاد ترتیبی برای امنیت خلیج فارس انجام می‌گیرد، کمک مالی کند. ژاپن به نفت خلیج فارس وابسته است و باید با در اختیار نهادن کمک اقتصادی به تجهیز منابع ایالات متحده و سایر قدرتهای غربی کمک کند و زیرساختی را که برای ایمنی منطقه از شر صدام و متجاوزان بالقوه دیگر لازم است، فراهم آورد. قیود داخلی مانع آن است که ژاپن نقش دامنه دارتری ایفا کند؛ امّا حق داریم که برای اقداماتی که کشورهای غربی با همکاری یکدیگر برای امنیت منطقه می‌کنند، انتظار حمایت مالی داشته باشیم.

باید ژاپن، در چهارچوب یک برنامهٔ جامع ژئوپولیتیکی، به

جمهوریهای دموکراتیک اتحاد شوروی سابق کمک اقتصادی بکند. درست برخلاف ایالات متحده که اوکیناوا را در ۱۹۷۱ به ژاپن پس داد، حکومتهای پیشین شوروی از استراد چهار جزیره‌ای که استالین در ۱۹۴۵ تصرف کرد سرباز زده‌اند. اکنون که در کرملین و در جمهوری روسیه حکومت غیر کمونیست بر سر کار آمده است، ژاپن باید بتواند دربارهٔ استراد این چهار جزیره مذاکره کند و تمهیدات لازم را برای کمک اقتصادی به جمهوریهای اصلاح‌طلب شوروی سابق فراهم آورد، به شرط آنکه این حکومتها دست به اصلاحات واقعی در جهت بازار آزاد بزنند.

بدترین کاری که ممکن است ایالات متحده انجام دهد عقب‌نشینی از پایگاههایی است که در حاشیهٔ اقیانوس آرام در اختیار دارد. اگر ما به اتحاد امنیتی خود با ژاپن ـ که لنگر ثبات منطقه بوده است ـ پشت پا بزنیم، توکیو در چند کیلومتری ساحل خود با ابرقدرت هسته‌ای مسکو و ابرقدرت چین که آن هم هوای هسته‌ای شدن در سر دارد، روبه‌رو خواهد شد، و وقتی تضمینهای مطمئن امنیتی از جانب آمریکا موجود نباشد، توکیو باید یکی از این دو راه بدفرجام را اختیار کند: اول اینکه خودش صاحب نیروی هسته‌ای بشود، و دوّم اینکه با یکی از دو رأس دیگر مثلث اقیانوس آرام معامله‌ای بکند ـ یعنی حمایت اقتصادی بدهد و حفاظت بخرد. هرچند ژاپن دلش نمی‌خواهد که یکی از این دو راه را در پیش بگیرد، امّا اگر آمریکا به حال خود رهایش کند راه دیگری در پیش رو ندارد.

امّا بزرگترین خطری که روابط آمریکا و ژاپن را تهدید می‌کند در دعواهای امنیتی نیست بلکه در تعارضات اقتصادی است. بسیاری از

آمریکاییها از تجسم ژاپنی که "آمریکا را می‌خرد" وحشت دارند، و نگران آنند که ژاپنیها آمریکا را به مستعمرهٔ اقتصادی خود تبدیل کنند. امّا هرچند ژاپنیها مؤسسات چشمگیری را ـ از قبیل کمپانی فیلمسازی یونیورسال و مرکز راکفلر ـ خریده‌اند، و نیز به رغم قرارداد یک میلیارد دلاری سونی با مایکل جکسون، مؤسسات و اموال ژاپنی تنها ۱۷ درصد از سرمایه گذاری خارجی را در ایالات متحده تشکیل می‌دهد، در صورتی که سهم انگلستان ۳۰ درصد است. بامزه کار کسانی است که از سرمایه گذاری آمریکا در خارج از کشور به شدت حمایت می‌کنند، امّا از روی بیگانه‌ترسی با کاسب کارانی که اتفاقاً ژاپنی هم هستند و هدفی جز سرمایه گذاری در آمریکا ندارند، مخالفت می‌کنند.

اوج مشکل نبود تعادل تجاری میان دو کشور است. کسری مبادلات بازرگانی آمریکا با ژاپن ۴۶ میلیارد دلار در ۱۹۸۵، ۵۵ میلیارد دلار در ۱۹۸۶، ۶۰ میلیارد دلار در ۱۹۸۷، و ۶۵ میلیارد دلار در ۱۹۹۰ بوده است. در غوغای احساسات در دو سوی اقیانوس، که هر یک دیگری را متهم می‌کند، مهمترین عوامل این عدم تعادل ـ نرخهای تبدیل، کسری بودجه، ادوار رونق و رکود اقتصادی، نرخهای رشد متفاوت، و میزان پس اندازها و سطح سرمایه گذاری این دو کشور ـ فراموش می‌شود.

خرده گیران ژاپن می‌گویند که توکیو مخارج اندک نظامی خود را مغتنم شمرده و بدون پایبندی به انصاف بر قدرت رقابت خود افزوده است. و نیز می‌گویند که ژاپنیها جزء اصول اعتقاداتشان این است که کالاهای خارجی را به بازارهای خود راه ندهند. ژاپن برخی از واردات احتمالی، مثل برخی از میوه‌ها و سبزیها، را ممنوع کرده و بر برخی دیگر،

از قبیل تجهیزات مخابرات از راه دور و تجهیزات پزشکی، عوارض گمرکی بسیار عظیم بسته است؛ ژاپن کار کمپانیهای ژاپنی را، که رقیبان بین‌المللی خود را خانه‌خراب می‌کنند، نادیده می‌گیرد و در کار برخی از کالاها هم از راه کاغذبازی خرابکاری می‌کند. وقتی فشار ایالات متحده افزایش می‌یابد، ژاپنیها به رفع نگرانیهای آمریکا نمی‌پردازند، بلکه به گفتهٔ یکی از خرده‌گیران، ماهرانه خود را پشت یک پوشش صادراتی پنهان می‌کنند و کالاهای خود را به جای کارخانه‌های ژاپنی از تأسیساتی که ژاپنیها در کشورهایی چون تایلند دایر کرده‌اند و در تملک آنهاست، به مقصد آمریکا صادر می‌کنند. چنانکه جامعه‌شناس معروف دانیل بل[1]، با دستکاری در جمله‌ای از کلاوزه ویتس[2] گفته است: "اقتصاد دنبالهٔ جنگ است با وسایلی دیگر."

خرده گیران آمریکا گناه عقب ماندن این کشور را در میدان تجارت با ژاپن به گردن کسری بودجهٔ فدرال و نبودن قدرت رقابت در کالاهای آمریکایی می‌دانند. می‌گویند که ژاپنیها کالاهای ممتاز تولید می‌کنند، امّا تولیدات آمریکا آشغال است. ژاپنیها وجدان کاری نیرومندی دارند، ولی آمریکاییها تنبل‌اند. ژاپنیها پس انداز می‌کنند، آمریکاییها خرج می‌کنند. رشد اقتصاد ژاپن با جهش است، و رشد اقتصاد آمریکا خزنده است. بنابراین می‌گویند که بهتر است نیروهای خود را در

---

1. Daniel Bell

۲. Karl von Clausewitz. کارل فون کلاوزه ویتس (۱۷۸۰ - ۱۸۳۱)، افسر آلمانی و نظریه‌پرداز نظامی. اصل عبارت او این است: "صلح ادامهٔ جنگ است با وسایلی دیگر."

راه درخواست گشایش بازارهای بیشتر در ژاپن به هدر ندهیم و به جای آن تغییرات ساختاری لازم را در ایالات متحده به وجود بیاوریم، به‌خصوص کسری بودجهٔ فدرال را کاهش دهیم، نرخ پس‌انداز خصوصی را بالا ببریم، و کاری کنیم که دیگر مشغلهٔ فکری بازارهای سرمایه‌ای این نباشد که پولشان در کوتاه‌ترین مدت برگردد.

گرچه آن کسانی که عبارت "ژاپن، شرکت سهامی با مسؤولیت محدود" را ساخته‌اند مبالغه کرده‌اند، امّا در مورد شیوه‌های بازرگانی ژاپن نگرانیهای بجایی وجود دارد. دولت ژاپن و مؤسسات اقتصادی آن گاهی چنان با یکدیگر همدست و همکارند که تشخیص آنها از یکدیگر ناممکن می‌شود. وجود گروههای صنعتی بزرگ که از راه شبکهٔ درهم تنیده‌ای از هیأتهای مدیره و سهامداران و عضویت در کارتلها باهم پیوند می‌یابند، و راهنمایی دیوانسالاری دولتی هم حامی آنهاست، باعث شده است که بازار ژاپن نه تنها میدان کارزار اقتصادی بلکه میدان کارزار سیاسی باشد. مثلاً بسیاری از مؤسسات خرده فروشی استقلال ندارند. بلکه غالباً پیمانکار دست دوم‌اند و اتحادیه‌های فروشندگان مهار آنها را در دست دارند؛ و همین سبب می‌شود که تولید کنندگان قدرتمند مهار بازار را از لحاظ سیاسی هم در دست داشته باشند. انحصار، تثبیت قیمتها، و شیوه‌های اقتصادی ددمنشانهٔ دیگر، بر دو حوزهٔ سیاست و اقتصاد، که در هم تداخل دارند، حکومت می‌کنند؛ و مقامات دولتی و تولید کنندگان هردو از ادامهٔ این وضع ناعادلانه سود می‌برند.

این مجموعه‌های واحد قدرت در قلمرو بین‌المللی هم فعالیت دارند. مثلاً وزارت دارایی حرکات مهم بانکها، مؤسسات و شرکتهای بیمه را هماهنگ می‌کند؛ و این برخلاف شیوهٔ دولت آمریکاست، که

نه‌تنها شریک و همدست کمپانیهای مهم چندملیتی آمریکا نیست و حتی در برابر کارهای آنها سیاست عفو و اغماض را پیشه نمی‌کند، بلکه غالباً برضد آنها عمل می‌کند.

به جای آنکه شکوه کنیم که یک "امپراتوری اهریمنی اقتصادی" پدیدار شده‌است، باید توجه داشته باشیم که کسری مبادلهٔ آمریکا و ژاپن دلایل معقولی دارد. مثلاً ژاپن باید از راه تجارت مقداری دلار اضافی به دست بیاورد تا بتواند صورت حساب عظیم نفت وارداتی خود را بپردازد. گذشته از این، توفیق عظیم اقتصادی ژاپن سپر بلای حاضر و آماده‌ای است در دست سیاستمدارانی که می‌خواهند توجه مردم را از مشکلات اقتصادی خود ما به چیز دیگری معطوف کنند. زیرا اولاً زیادی کسر بودجهٔ دولت فدرال و کم بودن نرخ پس‌انداز داخلی، روی هم، واردات سرمایه را ایجاب می‌کند؛ و این خود به صورت کسری مبادلهٔ کالاها و خدمات جلوه‌گر می‌شود. ثانیاً، بسیاری از شرکتهای آمریکایی دوراندیشی و دورنگری لازم را برای نفوذ در بازار ژاپن ندارند. چون ۹۵ درصد از جوانان ژاپنی از دبیرستان فارغ‌التحصیل می‌شوند امّا این رقم در مورد جوانان آمریکایی از ۷۵ درصد بیشتر نیست، معلوم می‌شود که ما در نیروی انسانی سرمایه‌گذاری کافی نکرده‌ایم. در برخی از مطالعات خاطر نشان شده‌است که اگر ژاپن همهٔ موانع را از سر راه واردات بردارد، باز هم کسری مبادله فقط ۵ تا ۸ میلیارد دلار کاهش خواهد یافت؛ از این مطالعات چنین بر می‌آید که گناه از ماست نه از ژاپنیها.

در عین حال، نقاط قوت عظیم ژاپن نباید چشم ما را بر روی ضعفهای اقتصادی آن ببندد. جمعیت ژاپن روز به روز پیرتر می‌شود.

امروزه یازده درصد از مردم ژاپن ۶۵ سال یا بیشتر سن دارند، در سال ۲۰۲۵ این رقم از ۲۵ درصد هم بیشتر خواهد شد و در نتیجه شمار کسانی که بازنشسته می‌شوند از آنهایی که وارد بازار کار می‌شوند، بیشی خواهد گرفت. اگر ژاپن بخواهد به رشد اقتصادی خود ادامه دهد، باید این خلأ شاغلان را پر کند. امّا چون بیشتر کسانی که کمتر از بیست و پنج سال دارند در تنعم و ثروت نسبی بار آمده‌اند، عموماً مشاغلی را که دوست ندارند ترک می‌گویند، دیرتر ازدواج می‌کنند و کمتر هم بچه‌دار می‌شوند. اخلاق کاری مشقت‌بار بزرگترهای خود را نفی می‌کنند و ترجیح می‌دهند که هفته‌ای نود ساعت تفریح کنند و این مدت را در محل کار نگذرانند.

چهل درصد نیروی کار ژاپن را زنان تشکیل می‌دهند، امّا از استعداد ایشان چندان بهره‌برداری نمی‌شود. امروزه بیشتر زنان ژاپنی معمولاً به مشاغلی که از دیر باز "زنانه" شناخته شده‌اند، مثل مأمور آسانسور یا مسؤول پذیرش هتل، گمارده می‌شوند. برخی از مؤسسات ژاپنی کارمندان زن خود را مجبور می‌کنند که لباس متحدالشکل بپوشند، عصرها از ساعت معینی به بعد رفت و آمد نکنند و در خوابگاههای مؤسسه بخوابند. زنان را کمتر به سمتهای عالی منصوب می‌کنند و تنها یک درصد از زنان شاغل، کار مدیریت دارند. حتی زنانی که مشاغل نسبتاً معتبر دارند، باید برای همتایان مرد خود کار آبدارچیگری را انجام دهند؛ چای برای ایشان بیاورند و اتاق را تمیز کنند.

این حالت خدمتگزاری به دوام و بقای آن سد شیشه‌ای که راه پیشرفت شغلی و اجتماعی زنان ژاپنی را می‌بندد، کمک می‌کند. هر چند که رفتارها در حال تغییر است، با این حال زنان ژاپنی زیر فشارند که

نشینند و زایند شیران نر؛ و دولت هم این کار را با دادن ۶۷۰۰ دلار به زنانی که بچه سومی به دنیا بیاورند، تشویق می‌کند. یکی از وجوه برتری ما بر ژاپن این است که ما از حیث فراهم آوردن امکانات مساوی برای زنان بسیار جلوتریم. اگر ژاپن از سرمشق ما تبعیت کند و به استعدادها و قوای زنان مجال ظهور بدهد، اقتصاد ژاپن از این هم که هست بیشتر پیشرفت خواهد کرد.

تنها راه نجات روابط ژاپن و ایالات متحده این است که هر دو طرف کوتاه بیایند. ایالات متحده می‌تواند کار را با کاهش از کسری بودجهٔ فدرال و افزودن بر قدرت رقابت کالاهای خود آغاز کند. ما نباید از رقابت بترسیم بلکه باید از آن درس بگیریم. ژاپنیها باید از ما درس بگیرند و ما هم باید از ایشان درس بگریم. ما باید از راه انتقام‌جویی و حمایت‌گری، که تاکنون پیموده‌ایم، برگردیم، زیرا ایجاد موانع بر سر راه تجارت غالباً اثر معکوس دارد و آتش رشته‌ای از اقدامات متقابل را روشن می‌کند. انتقام‌جویی و معامله‌به‌مثل وسیع در عالم اقتصاد به انزوای اقتصادی منتهی می‌شود. ما باید، با هماهنگی هم‌پیمانان اروپایی خود، در گفتگوهای "موافقتنامهٔ عمومی تجارت و تعرفه" و در نشستهای اقتصادی سالانهٔ سران، در برابر ژاپن از سیاست تشویق و تنبیه در کنار هم استفاده کنیم. فقط اگر ژاپنیها نخواهند از برخی اعمال اقتصادی که آشکارا ناعادلانه است دست بردارند، باید به آخرین چاره یعنی سیاستهای انتقامی متوسل شویم.

در این میان، ژاپن باید موانعی را که به صورت وضع عوارض گمرکی و غیر آن بر سر راه تجارت ایجاد کرده‌است، کمتر کند. ما باید اصرار کنیم تا در نظام اقتصادی ژاپن برخی اصلاحات ساختاری به عمل

آید و در نتیجه به رفتار برخی از مؤسسات منفرد و کارتل‌ها، که با رقابت آزاد منافات دارد، پایان داده شود. اگر ژاپنیها در پی راه‌یافتن به بازارهای ما هستند، باید بگذارند که ما هم به بازارهایشان راه داشته باشیم. اخیراً، ژاپن درهای بازار برنج خود را، که از دیرباز بر روی هر نوع واردات بسته بود، باز کرده‌است. هر چند این گونه اقدامات به تدریج باعث ایجاد اطمینان در میان دو کشور می‌شود، باید سرعت آنها افزایش یابد تا رقابت اقتصادی ژاپن و آمریکا به یک جنگ تجاری تبدیل نشود.

به‌رغم چهل و پنج سال همکاری ناشی از هم‌پیمانی، سدها و سوءظنهای فرهنگی که بر اثر دشمنیهای اقتصادی تقویت شده‌اند، در آمریکا آب به آسیاب دشمنی با ژاپن و در ژاپن آب به آسیاب دشمنی با آمریکا می‌ریزند. این امر، در هر دو طرف، از تغییر اصول حاکم بر روابط ما آب می‌خورد: ژاپن دیگر مهار آمریکا را قبول ندارد و آمریکا هم دیگر نمی‌خواهد ژاپن را مطلق‌العنان رها کند. در آن حال که این دو قدرت بزرگ می‌کوشند تا هم‌پیمانی خود را بر پایهٔ جدیدی استوار کنند، صاحبان منافع خاصی در هر دو کشور سعی خواهند کرد تا این اصطکاک را به انفجاری تبدیل کنند که در آیندهٔ دور به سود هیچ یک از ما نیست. چون وجود رقابت اقتصادی طبیعی میان ما موجب رشد بیشتر هر دو کشور می‌شود، نباید بگذاریم که کار به دست کسانی بیفتد که در کورهٔ احساسات ملی می‌دمند.

این موانع به آسانی از میان رفتنی نیست، امّا می‌توان کمترشان کرد و سرانجام از سر راه برشان داشت، فقط به شرط آنکه به حمله‌های بی‌حاصل لفظی پایان دهیم و به تدریج احساس اعتماد متقابل را پرورش دهیم. چون میراث تاریخی و مبانی اجتماعی ما یکسان نیست ـ و مثال

بارز این امر این است که آمریکاییان فردگرایی را ارج می‌نهند امّا ژاپنیها آن را سرکوب می‌کنند ـ فقدان تفاهم غالباً باعث می‌شود که ما حرف یکدیگر را نفهمیم و این نیز سبب عدم‌اطمینان عمیق می‌شود. با اینکه بسیاری از آمریکاییان از تبار ژاپنی‌اند و به‌رغم پیوندهای گوناگونی که میان دو کشور وجود دارد، هنوز تفاوتهای میان دو قوم بسیار عظیم است. در واقع، بزرگترین رشتهٔ پیوند فرهنگی میان دو ملت علاقهٔ مشترک هردو به بازی بیس‌بال است.

با این حال، منافع و ارزشهای مشترکی داریم که طبعاً ما را به هم نزدیک می‌کند. هر دوی ما به حکومت دموکراتیک و اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد اعتقاد داریم. نفع هر دوی ما در بقا و گسترش تجارت آزاد در سراسر جهان است. هر دو می‌خواهیم که از بی‌ثباتی بین‌المللی جلوگیری کنیم و در راه مهار کردن مشکلات محیط زیست دست به ابتکاراتی بزنیم. هر دوی ما به شدت روحیهٔ رقابت داریم و می‌خواهیم کارها را به بهترین صورت انجام دهیم. آمریکاییهایی که بیش از همه تهدید ژاپن را حس می‌کنند ـ و نمایندگان ایشان در کنگره نیز نگرانیهای ایشان را منعکس می‌کنند و آب به آسیاب آن می‌ریزند ـ در صنایعی چون اتومبیل‌سازی، الکترونیک، و بافندگی کار می‌کنند که بیشترین لطمه را از واردات ژاپنی دیده‌اند. امّا در زمینه‌های دیگر، مقامات محلّی و ایالتی برای جلب سرمایه‌گذاری ژاپنیها با هم رقابت شدید دارند. در نظرخواهیهایی که برای سنجش نظر آمریکاییان نسبت به‌کشورهای دیگر شده، معلوم شده‌است که آمریکاییان ژاپنیها را صاحب همان صفاتی می‌دانند که معمولاً دربارهٔ خود به کار می‌برند: سخت کوش، خلاق، رقابت‌گر، و آرام و صلح‌جو.

هرچند باید بپذیریم که میان ما اختلافهای فرهنگی و اقتصادی هست، باید راهی بیابیم تا با این اختلافات سرکنیم. باید موانع فرهنگی را از میان برد، امّا این کار نباید به قیمت از بین رفتن فرهنگها تمام شود. نباید سعی کنیم که مثل هم شویم، بلکه باید تفاوتهایمان را محترم بشماریم و از آن درس بگیریم. آمریکاییها باید لذت بردن از غذای ژاپنی را یاد بگیرند و ژاپنیها نیز همچنان به تماشای دیسنی‌لند توکیو بروند. همچنین باید مقتضیات سیاسی منافع خاص آمریکا و ژاپن را در نظر داشت. برای دو کشور که قویترین قدرتهای اقتصادی جهان‌اند، درست نیست که بگذارند اختلاف بر سر این گونه مسائل روابطشان را تیره کند. به جای آنکه وقت را به انتقام‌گیری از یکدیگر و تمهید سیاستهای تدافعی تلف کنیم، باید با احساس مسؤولیت و مثل کشورهای بالغ با یکدیگر همکاری سازنده داشته‌باشیم. آمریکا به ژاپن نیاز دارد و ژاپن به آمریکا. اگر ما از نقاط قوت خود مایه بگذاریم، روابط ما بیشتر همدیگر را تقویت و تکمیل می‌کند، امّا اگر رو در روی یکدیگر بایستیم هر دو ضعیف می‌شویم. اگر دست همکاری به هم بدهیم، می‌توانیم مطمئن باشیم که قرن بیست و یکم نه تنها قرن صلح خواهدبود، بلکه با رفاه و تنعمی همراه خواهد بود که چشم جهان تاکنون ندیده‌است.

ژاپن ناگزیر باید نقش جهانی مهمتری ایفا کند. نخست‌وزیر پیشین سنگاپور، لی کوان یو[1] بیست و پنج سال پیش و مدتها پیش از آنکه همهٔ جهانیان به معجزهٔ جهانی ژاپن پی ببرند، این امر را پیش‌بینی کرد. او به من گفت: "ژاپن ناگزیر دوباره نقش مهمتری در جهان ایفا خواهد کرد. ژاپنیها

1. Lee Kuan Yew

ملت بزرگی هستند و نمی‌توانند و نباید به ایفای نقش ساختن ترانزیستور و چرخ خیاطی و آموختن شیوهٔ برنجکاری به سایر مردم آسیا قانع باشند." بحث بی‌سرانجام ژاپنیها در جریان جنگ خلیج فارس نخستین گام لرزانی بود که ژاپن در راه ایفای نقش مهمی در جهان برداشت، امّا گام بعدی را با سرعت و سهولت بیشتر برمی‌دارد. در این زمان که ژاپن اهداف ملّی خود را در جهان از نو تعریف می‌کند، ایالات متحده فرصت بزرگی برای همکاری با این کشور دارد. اگر فرصت را از دست ندهیم، از روابط جدید ما نیرویی غیرنظامی برای حل مسائل امروز و فردا پدید خواهد آمد.

چین، که با جمعیت ۱/۱ میلیاردیش یک پنجم جمعیت جهان را در خود جای داده است، نه تنها امروز از بازیگران اصلی صحنهٔ سیاست است بلکه ممکن است در دهه‌های آینده به یکی از قدرتهای بزرگ اقتصادی جهان تبدیل شود. چین، که یکی از رئوس مثلث اقیانوس آرام است، حرفی در جهان دارد که نمی‌توان آن را ناشنیده گرفت و قدرتی در جهان دارد که نمی‌توان منزوی و محبوسش کرد. درست بیست سال پیش، ما در را بر روی چین باز کردیم، در بیست سال آینده، در همان حال که چین موقعیت خود را تحکیم می‌کند و خود را در چهارچوب روابط جهانی جای می‌دهد، باید درها را باز نگاه داریم.

چین ناگزیر روزی به صورت یکی از قدرتهای بزرگ جهان درخواهد آمد. ظرف چند دهه، چین، که توانایی اتمی چشمگیر و بزرگترین ارتش غیرنظامی جهان را دارد، به یک ابرقدرت نظامی تبدیل خواهد شد. جمعیت چین از ۱۹۷۸ تاکنون ۲۰۰ میلیون نفر افزایش یافته‌است، که فقط اندکی از همهٔ جمعیت ایالات متحده کمتر است. اگر

درآمد سرانهٔ چین به نصف هنگ کنگ برسد ـ که رسیدن به این هدف در پنجاه سال آینده ممکن است ـ تولید ناخالص ملی آن ۱/۵ هزار میلیارد دلار از امروز بیشتر خواهد شد، و این افزایش تقریباً به اندازهٔ توان اقتصادی امروز آمریکاست. اگر اصلاحات اقتصادی چین ادامه یابد، با قوهٔ خلاقه و کوشش مردم خود، چین در قرن بیست و یکم نه تنها پرجمعیت‌ترین بلکه ثروتمندترین کشور جهان خواهد بود.

برای آنکه بفهمیم که روابط میان دو کشور باید از کجا از سرگرفته شود، باید بدانیم که در این روابط به کجا رسیده‌ایم. پس از انقلاب کمونیستی ۱۹۴۹، به مدت عمر یک نسل، دو کشور در مقابل یکدیگر صف آرایی کرده‌بودند. در آن زمان که ایالات متحده جمهوری چین مستقر در تایوان را تنها حکومت قانونی چین می‌شمرد، چینیهای کمونیست در دوران استالین و خروشچف پیمان مستحکمی با اتحاد شوروی برقرار کرده بودند و شریک کوچک این کشور محسوب می‌شدند. در آن حال که ایالات متحده با کمک و نیروی نظامی می‌کوشید تا از پیروزی کمونیستها در کره و ویتنام جنوبی پیشگیری کند، چینیهای کمونیست هزاران سرباز را ـ و از جمله تنها پسر مائو تسه‌تونگ را ـ قربانی حمایت از تجاوز کرهٔ شمالی کردند و به متجاوزان ویتنام شمالی کمکهای اقتصادی و نظامی پرارزشی کردند.

به‌رغم این اختلافات عمیق، من پیش از انتخابات ریاست جمهوری در ۱۹۶۸ دریافته بودم که زمان برقراری روابط مجدد با جمهوری خلق چین فرا رسیده است. این تصمیم را به این دلیل نگرفتم که نظرم نسبت به رژیم کمونیستی عوض شده‌بود، بلکه می‌دیدم که رهبران چین دارند سیاست خارجی خود را تغییر می‌دهند. از ۱۹۵۹ تا ۱۹۶۳،

بلوک چین و شوروی بر اثر بحثهای عقیدتی، بر سر اینکه کمونیسم کدام یک خالصتر است، و منازعات سیاسی، بر سر اینکه چین باید همچنین شریک کوچک باشد یا شریک متساوی الحقوق، از هم پاشید. در نتیجهٔ گسستن از مسکو، چین در اواخر دههٔ ۱۹۶۰ خود را منزوی و در محاصرهٔ قدرتهای دشمن می‌دید:

- در سمت شمال شرقی، ژاپن کمترین نیروی نظامی را داشت، امّا به سبب قدرت اقتصادی خود، بالقوه خطر اقتصادی عظیمی محسوب می‌شد.

- در سمت جنوب، هند دومین کشور پرجمعیت جهان بود، نقشهٔ وسیعی برای ساختن سلاحهای اتمی داشت، در سلسله‌ای از برخوردهای مرزی با چین درگیر شده‌بود، و با کمک شوروی امکان داشت که به حریف خطرناکی تبدیل شود.

- در سمت شمال، نیروهای استراتژیک اتحاد شوروی می‌توانستند در حملهٔ بازدارنده‌ای نیروهای هسته‌ای چین را از میان ببرند، شوروی بیش از چهل لشگر مدرن در مرز چین مستقر کرده‌بود، و بر سر مناطق مورد نزاع در مرز چین و شوروی با آن کشور درگیری مسلحانه پیدا کرده‌بود.

- در آن سوی اقیانوس آرام، ایالات متحده بزرگترین دشمن عقیدتی رژیم کمونیستی بود، امّا تنها قدرت بزرگ اقیانوس آرام بود که، نه در آن زمان و نه در آینده، خیالی برای چین در سر نمی‌پرورد.

این انزوای ژئوپولیتیکی رهبران چین را ناچار می‌کرد که در کار توسعهٔ اقتصادی به خود متکی باشند و نه بر کمکهای خارجی، و در خارج از چین نیز از ماجراجوییهای سیاسی دست بردارند. پس از آنکه در

۱۹۶۹ در مسند ریاست جمهوری قرار گرفتم نیات چینیها را سبک و سنگین کردم و نتیجه گرفتم که سیاست خارجی آنها واقعاً دگرگون شده‌است و دریافتم که زمان پایان دادن به دشمنی متقابل است. در بیست و هفتم فوریهٔ ۱۹۷۲، یادداشت تفاهم شانگهای را، که اوج سه سال مذاکرات پشت پرده بود و راه را برای تجدید روابط کامل دیپلماتیک در ۱۹۷۹ هموار می‌کرد، در پکن امضا کردم.

تحلیلگران سیاست خارجی از آن زمان تاکنون بحث می‌کنند که علت اصلی ابتکار دیپلماتیک ما این بود که می‌خواستیم در پایان دادن به جنگ ویتنام از همراهی چین برخوردار باشیم یا پکن را در برابر مسکو علم کنیم. البته این دو از علتهای مهم ابتکار من بود، امّا علت اصلی اینکه من سیاست آمریکا را نسبت به چین تغییر دادم این بود که چین هم داشت سیاست خود را نسبت به جهان دگرگون می‌کرد. حتی اگر جنگ ویتنام یا تهدید شوروی هم در کار نبود، پایان دادن به انزوای چین برای آمریکا ارزش حیاتی داشت، و این نظر را در مقاله‌ای در فارین افیرز[1] در ۱۹۶۷ چنین بیان کردم: "اگر آیندهٔ دور را ببینیم، نمی‌توانیم بگذاریم که چین تا ابد جدا از خانوادهٔ ملتها در تخیلات خود غوطه‌ور و به نفرتهای خود مشغول باشد، و همسایگان خود را تهدید کند."

تا اندازه‌ای بر اثر ابتکار ما بود که چین اندک اندک چشم بر جهان جدید گشود، به تدریج از کابوس انقلاب فرهنگی بیدار شد و در جستجوی راه چارهٔ مشکلات اقتصادی خود به غرب روی آورد. تجدید روابط ما با چین راه ورود چین به جامعهٔ جهانی را گشود و نیز چشم مردم

1. *Foreign Affairs*

چین را به جهان باز کرد.

هنگامی که دنگ شیائو پینگ در ۱۹۷۷ به قدرت رسید، برنامهٔ اصلاحات اقتصادی پردامنه‌ای را آغاز کرد. کشاورزی را از صورت اشتراکی بیرون آورد، زمینهای ۷۵۰ میلیون کشاورز را به ایشان اجاره داد و نه تنها دست آنان را در تعیین نوع محصول کشاورزی خود و نحوه و زمان تولید آن باز گذاشت، بلکه اجازه داد که فایدهٔ زحمت خویش را خود ببرند. اجازه داد که در شهرهای چین مؤسسات خصوصی با مؤسساتی که ملک دولت بود رقابت کنند. دست‌پروردگان او هویائو بانگ و ژائو ژیانگ[1] پس از ۱۹۸۴ کار اصلاحات را از این هم پیشتر بردند. ایشان "مناطق ویژه اقتصادی"ای در ایالات ساحلی چین گشودند که در آنها مؤسسات مبتنی بر بازار آزاد دایر بود. بدین طریق زنجیر از پای استعدادهای مردم چین برداشته شد و سرمایه‌گذاریهای عظیم خارجی به سوی چین سرازیر شد. دنگ و دستیاران اصلاح‌طلب او از عقاید خشک خود به سود اصلاحات دست برداشتند، و دنگ یک بار گفت: "گربه باید موش بگیرد، رنگش مهم نیست."

نتیجهٔ این کارها حیرت‌آور بود. برخلاف درآمد سرانهٔ شوروی که در نتیجه اصلاحات هفت‌سالهٔ گورباچف کاهش یافته است، ابتکارهای دنگ درآمد سرانهٔ روستاییان چین را در مدت شش سال و درآمد سرانهٔ چین را در مدت ده سال دو برابر کرده است. نرخ رشد تولید کشاورزی چهار برابر شد و از ۲ درصد افزایش سالانه در سالهای ۱۹۵۸ تا ۱۹۷۸ به ۸ درصد افزایش در فاصلهٔ سالهای ۱۹۷۹ تا ۱۹۸۴ رسید.

---

1. Zhao Zhiang

تولید امروزه چین به حدی است که جمعیت ۱/۱ میلیاردی آن را سیر می‌کند و چیزی هم برای صادرات باقی می‌ماند، امّا اتحاد شوروی، که وسعت خاکش چهار برابر چین است، باید برای غذای مردمش که یک چهارم جمعیت چین است به واردات متوسل شود. سهمی از تولید صنعتی که به توسط مؤسسات دولتی تولید می‌شود از ۸۰ درصد در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ به ۵۰ درصد در ۱۹۹۱ رسید و به این طریق منابع به سوی بخش خصوصی، که بهره‌دهیش بسیار بیشتر بود، هدایت شد. اگر این اصلاحات به مدت عمر یک نسل برقرار بماند، چین ـ نه از برکت حکومت کمونیستی خود بلکه علی‌رغم آن ـ به یک قدرت بزرگ اقتصادی تبدیل خواهد شد که یک پنجم از مردم جهان را از فقر خواهد رهاند و در صف طبقهٔ متوسط جهانی جای خواهد داد.

در همان حال که چین ارتباط خود را با اقتصاد جهانی توسعه می‌داد، این پیوندها نیز جامعهٔ چین را دگرگون می‌کرد. از سال ۱۹۷۲ به بعد، کالاهای اساسی و وسایل زندگی جدید ـ تلویزیون، ماشین لباسشویی، یخچال، چرخ خیاطی، دوچرخه ـ در دسترس مردم قرار گرفت. مهمتر اینکه مردمی که زندانی شهرها و ایالات خود بودند، کم‌کم افق دید خود را وسیعتر کردند و قدرت تحرّکی را که به تازگی پیدا کرده بودند و سست شدن مقررات اقامت را غنیمت شمردند و بر اثر آزادی بیشتری که برای مسافرت یافته بودند و دیدن وقایع کشورهای دیگر در تلویزیون، با جهان خارج آشنا شدند، و چون دولت از کوشش برای مهار کردن افکار شهروندان دست برداشته بود، کم کم عقاید خود را با آزادی بیشتر بیان می‌کردند. بیش از دویست هزار دانشجو برای تحصیل به خارج رفتند و در بازگشت اندیشه‌های غربی حقوق بشر و حکومت

دموکراتیک را به ارمغان آوردند.

جامعهٔ چین در ظاهر آرام بود، امّا جریانهای سیاسی طرفدار دموکراسی در اعماق آن روان بود. دانشجویان پکن، در پوسترهایی که به هواداری از اصلاحات در ۱۹۷۸ بر "دیوار دموکراسی" می‌چسباندند و بعدها در تظاهرات ۱۹۸٦ این اندیشه‌ها را آشکارا تبلیغ می‌کردند. مقامات کمونیست ـ از جمله هو و ژائو ـ کم کم از ضرورت اصلاحات سیاسی به موازات اصلاحات اقتصادی سخن گفتند. جهانی شدن اقتصاد چین، انقلاب ارتباطات، و افزایش مبادلهٔ بین‌المللی اندیشه‌ها و افراد، باعث شد که سیطرهٔ ایدئولوژی کمونیستی بر جامعهٔ چینی درهم بشکنند.

در ماه ژوئن ۱۹۸۹ رژیم کهن و این اندیشه‌های نو در میدان تین‌آن‌من رویارو شدند. بیش از شش هفته، بیش از یک میلیون دانشجو و دانش‌آموز و کارگر دست به تظاهراتی زدند که پس از مرگ او آغاز شد و هدف آن سرنگون کردن دولت نبود، بلکه می‌خواستند با مقامات بر سر نیاز به اصلاحات سیاسی گفتگو کنند. امّا پاسخ آنها را با عقل و تفاهم ندادند بلکه با تانک و گلوله دادند. در این جنگ یکجانبه، برآورد شده است که ۱۳۰۰ نفر مردند و ۱۰۰۰۰ نفر زخمی شدند، ده هزار نفر دیگر هم بازداشت شدند؛ بیشتر ایشان به زندان یا کار اجباری در مزارع دولتی محکوم شدند و برخی هم اعدام گشتند. سال ۱۹۸۹ برای ۹۰ میلیون نفر از مردم اروپای شرقی سال پیروزی بود، زیرا حکومت وحشت جای خود را به حکومت قانون سپرد، امّا برای یک میلیارد و یکصد میلیون نفر مردم چین سال مصیبت بود، و امیدهای فراوانی که به اصلاحات سیاسی بسته بودند لگدکوب واقعیات خشن حکومت نظامی می‌شد.

کشتار میدان تین آن من، برخلاف کشتار مردمی که در ۱۹۹۰ در لیتوانی دست به تظاهرات صلح آمیز زده بودند به دست کلاه‌سیاههای شوروی، پیش چشم تیز بین شبکه‌های تلویزیونی بین‌المللی رخ داد، و همین تأثیر جهانی آن را دو چندان ساخت. هرچند این واقعه وحشیانه‌ترین حادثهٔ تاریخ چین نبود ـ بیش از پنج میلیون نفر از مردم چین در جریان انقلاب ۱۹۴۹ و پس از آن کشته شدند و در مدت انقلاب فرهنگی بیش از یک میلیون نفر کشته شدند و صد میلیون نفر هم آزارهای وحشیانه دیدند ـ کشتار میدان تین‌آن‌من که با خونسردی انجام گرفت بی‌شک بیش از همهٔ این حوادث شاهد داشت. تصاویر تظاهر کنندگان دلیر خواهان دموکراسی که در برابر تانکها ایستاده بودند به میلیونها خانه مخابره شد و در خاطرهٔ آمریکا و جهان جای گرفت. افراط در استفاده از کشتار، محاکمه‌های ساختگی و مجازاتهای بی‌رحمانه‌ای که دامنگیر تظاهرکنندگان شد، دروغهای شاخدار و اخبار جعلی که مقامات کمونیست پراکندند، و امتناع رژیم از اینکه از کرده‌های خود اظهار پشیمانی کند، باعث شد که حسن نظری که پس از تجدید رابطه چین و آمریکا در ۱۹۷۲ نسبت به این کشور پیدا شده بود از میان برود.

محکومیت جهانی اعمال وحشیانهٔ رژیم پکن پاسخ شایسته‌ای به این اعمال بود. اقدامات پرزیدنت بوش ـ قطع فروش سلاح، تعلیق بیشتر مذاکراتی که بین مقامات عالیرتبه انجام می‌گرفت، تمدید روادید چینیهایی که در آمریکا اقامت داشتند و پیشنهاد کمکهای بشردوستانه برای قربانیان خشونت ـ پاسخی بود شایسته و حساب شده. امّا تحریمهای دیگری که مورد درخواست منتقدان دولت بوش بود، و حتی تحریم کامل اقتصادی را شامل می‌شد، نه تنها بی‌فایده بود بلکه شاید نتیجهٔ

معکوس می‌داد.

هدف ما باید این باشد که جریان اصلاحات را زنده نگاه داریم تا رهبران تندرو فعلی از صحنه خارج شوند. شاید این کار از لحاظ عاطفی ما را زیاد راضی نکند، امّا از لحاظ استراتژیکی درست‌ترین شیوه است، و امید پیروزی آن هم از هر شیوهٔ دیگری بیشتر است. تحریمها، هر چه هم سخت باشد، نمی‌تواند باعث شود که رهبران پکن در برابر تقاضاهای قدرتهای خارجی که به امور داخلی ایشان مربوط می‌شود تسلیم شوند، و کوشش برای آنکه از راه فشار خارجی آنان را به عذرخواهی رسمی وادار کنیم بیهوده است. در عوض، وظیفهٔ کسانی که از آزادسازی سیاسی در چین حمایت می‌کنند این است که روابط میان چین و آمریکا را به راهی بیندازند که به تغییرات مسالمت‌آمیز داخلی منجر شود.

منافعی که ما در روابط با چین داریم به حدی است که نمی‌توان دلسوزی را جانشین سیاست خارجی کرد. چین یکی از پنج مرکز قدرت ژئوپولیتیکی جهان است. قدرتی هسته‌ای است: در منازعات حساس منطقه‌ای افغانستان و کامبوج و خاورمیانه و خلیج‌فارس همچنان از بازیگران اصلی است. می‌تواند کرهٔ شمالی را از هر اقدامی بر ضد کرهٔ جنوبی باز دارد. بهترین راه حفظ منافع تایوان و آیندهٔ اقتصادی و سیاسی هنگ کنگ این است که دوستان غربی این دو کشور با پکن روابط نزدیک داشته باشند. مثلاً، بهترین ضامن امنیت تایپه این است که جمهوری خلق چین از میان توسل به زور برای تسخیر تایوان و حفظ روابط خود با آمریکا یکی را انتخاب کند. همچنین چین و آمریکا در بسیاری از مسائل دو جانبه، از جلمه همکاری اطلاعاتی، تجارت و مبادلات فرهنگی، منافع مشترک دارند؛ و نمی‌توان مسائل محیط زیستی

را در سطح جهانی بدون همکاری کسانی که بر یک پنجم از مردم جهان حکومت می‌کنند، حل کرد. کسانی که می‌گویند چین باید به کیفر عدم رعایت حقوق بشر، تحریم کامل اقتصادی شود مثل جراحی هستند که یک عمل ظریف را به جای چاقوی جراحی با ساطور انجام دهد.

گذشته از این، چین عضو دائمی شورای امنیت سازمان ملل متحد است و بنابراین حق دارد قطعنامه‌هایی راکه برای بستن راه تجاوز یا پایان دادن به آن صادر می‌شود وتو کند. گورباچف را به خاطر حمایت از قطعنامه‌های سازمان ملل بر ضد عراق بسیار ستایش کرده‌اند، امّا از چین که از حق وتوی خود استفاده نکرد چندان قدردانی نشده‌است. اگر دولت بوش به کلّی چین را طرد و منزوی کرده بود، در این قطعنامه‌ها و در مسائل حساس دیگری که پیش روی شورای امنیت قرار می‌گیرد هیچ نفوذی بر روی چین نمی‌داشتیم.

آمریکاییان، برای آنکه راه درست را تعیین کنند، باید دوردستها را ببینند. امروزه چین در تحول خود به نقطهٔ حساسی رسیده‌است، و رهبران آن باید از خود سه چیز را بپرسند: آیا می‌خواهند به جای اصلاحات اقتصادی دلیرانه‌ای که دنگ پانزده سال پیش آغاز کرد، به همان سیاستهای قدیمی کمونیستی که پیش از آن داشت کشور را خفه می‌کرد، روی بیاورند؟ آیا می‌خواهند به عظمت بالقوهٔ چین پشت پا بزنند و کشور خود را به بیراهه‌های سرکوب و رکود بکشانند؟ آیا می‌خواهند با رهبران کوبا و ویتنام و کرهٔ شمالی، که از کمونیسم برنگشته‌اند، همدست شوند؛ یا می‌خواهند به کشورهایی از مغولستان تا آلبانی بپیوندند و به جستجوی راههای اصلاحات ضروری سیاسی بپردازند؟

از لحاظ اقتصادی، چین در نیمه‌راه نظام بازار آزاد است. چین دو

اقتصاد دارد، یکی خصوصی و دیگری دولتی، و این دو دارند تا پای مرگ با هم رقابت می‌کنند. بخش دولتی، که نه کارآیی دارد و نه قوهٔ ابتکار، برای بقای خود چشم به راه لطف رهبران حکومت است. بخش خصوصی، که هم مولّد است و هم خلاّق، بقایش در گرو جریان اصلاحات اقتصادی، ابتکار و قریحهٔ فرد فرد چینیها، و پیوندهای چین با اقتصاد جهانی است. از آن زمان که دنگ کار اصلاحات را آغاز کرد، هر یک از این دو بخش ـ و میلیونها دیوانسالار و کار آفرین اقتصادی که منافعشان با این دو بخش پیوند ناگسستنی دارد ـ با احتیاط دیگری را محاصره کرده است؛ و هرچند هریک پیشرفتها و عقب‌نشینیهایی داشته، امّا این پیکار به هیچ وجه پایان نیافته است.

اصلاحات اقتصادی، که پس از حادثهٔ تین‌آن‌من رو به رکود می‌رفت، دوباره دارد به راه می‌افتند. در آغاز، کمونیستهای تندرو سعی کردند با تحمیل ریاضت شدید بر بخش خصوصی حاکمیت بخش دولتی را اعاده کنند. سرمایهٔ موجود به بخش دولتی سرازیر شد. کنترل قیمتها برقرار شد؛ دوباره مهار تجارت خارجی به صورت متمرکز درآمد، و در نتیجه، رشد اقتصادی از مقدار سالانهٔ متوسط ۱۱ درصد در سالهای ۱۹۸۳ تا ۱۹۸۹ به ۳/۶ درصد در ۱۹۹۱ تنزل کرد. امّا چیزی نگذشت که تندروها مجبور شدند در برابر بخش خصوصی چین کوتاه بیایند. روحیهٔ کار آزاد سرسختی کرد و از میان نرفت. مقامات محلی و ایالتی، و حتی برخی از مقامات کشوری ـ که قدرت همه‌شان، بر اثر اقدامات دنگ در تمرکززدایی از قدرت سیاسی، افزایش یافته‌بود ـ از پذیرفتن محدودیتهای جدید سر باز زدند. گذشته از این، تندروها ناگزیر با این واقعیت تلخ مواجه شدند که کارگران روحیهٔ بازار آزاد پیدا کرده‌اند و

ملتشان به صورت یک جامعهٔ مصرفی در آمده است. به سبب اصلاحاتی که در جهت بازار آزاد انجام شده بود، قطار اقتصاد از نو به راه افتاد و تندروها مجبور شدند برای حفظ ثبات از حمله به اصلاحات اقتصادی بکاهند.

از لحاظ سیاسی، وضع حقوق بشر در چین بسیار ناگوار است. برخلاف اصلاحات نمایان دموکراتیک در اتحاد شوروی، چین زیر سلطهٔ استالینیست‌های جدید است. تظاهر کنندگان زندانی ـ که بسیاری از آنها بدون اتهام و بدون امید آزادی در بنداند ـ عفو نشده‌اند. بسیاری از زندانیان در اردوگاههای کار اجباری، با مزد کمتر از حدّ معمول یا بدون دریافت مزد، به کار مشغول‌اند. پیکار تبلیغاتی بر ضد نفوذ "آلودگی معنوی" از غرب و به نفع کمونیسم، بر رسانه‌های چین حاکم است. سانسورگران همهٔ نشریات را از زیر نظر می‌گذرانند. امکان تبادل فکر از میان رفته، وهرچند از شدت حکومت نظامی کاسته شده هنوز گریبان مردم را رها نکرده است.

این همه به این معنی نیست که تندروها زمام قدرت را کاملاً به‌دست دارند. فاجعهٔ میدان تین‌آن‌من ـ که تظاهرات در آن شش هفته طول کشید و بعد سرکوب شد ـ به این دلیل به تأخیر می‌افتاد که حتی رهبران کمونیست، به‌خصوص در کمیته مرکزی، بر سر اینکه چه پاسخی به تظاهرات باید داد همسخن نبودند. کسانی که با کاربرد نیروی نظامی مخالف بودند به کلی شکست نخورده‌اند. در برابر هر لی‌پنگ[1]، منفورترین آدم در چین، که خواستار حفظ سلطهٔ توتالیتری بر جامعهٔ چین

1. Li Peng

است، هنوز ژائو ژیانگ دیگری هست که می‌خواهد کار آزادسازی سیاسی آغاز شود.

رهبران فعلی چین به سه نسل تقسیم می‌شوند. در بالا تندروها هستند که رهبر آنها دنگ شیائوپینگ است. این گروه، که غالباً بیش از هشتاد سال دارند، رهبری انقلاب اصلی چین را بر عهده داشته‌اند و لنگر عقیدتی کمونیسم چینی محسوب می‌شوند. در مرتبه دوم رهبران فعلی چین‌اند. این افراد ـ که غالباً شصت و چندساله‌اند و لی‌پنگ و جیانگ‌زمین جزء آنان‌اند ـ در مسائل عقیدتی سرسختی می‌ورزند و مهار ابزارهای قدرت را به دست دارند. امّا آیندهٔ چین به دست گروه سوم است. این گروه که از رهبران جوان محلی و ایالتی تشکیل می‌شود اهل عمل‌تراند. این گروه می‌خواهند با کنار نهادن ایدئولوژی چین را وارد جهان و رفاه و تنعم را وارد چین کنند. هرچند امروزه برتری با تندروهاست، امّا پس از درگذشت دنگ، لحظه‌ای خواهد رسید که این دو گروه بر سر قدرت باهم بجنگند.

از لحاظ بین‌المللی، چین باید یکی از این دو راه را انتخاب کند: یا نقش مسؤولانه‌تری در جامعهٔ بین‌المللی بر عهده بگیرد و یا از دستورکار محدودتری پیروی کند که در نتیجهٔ آن دوستانش را با خود بیگانه سازد و به انزوایی کشیده شود که به زیان خود اوست. رهبران چین به رژیم سرکوبگر میانمار (برمه) اسلحه می‌فروشند. برای خمرهای سرخ، که در مدت حکومت سه‌ساله‌شان در دههٔ هفتاد دو میلیون کامبوجی را کشتند، اسلحه و تجهیزات می‌فرستند. نه فقط از پیوستن به پیمان بین‌المللی کنترل گسترش موشکهای بالیستیک سر باز زده‌اند، بلکه موشکهای M-۹ به سوریه فروخته‌اند ـ و در نتیجه دمشق موشکی متوجه هر شهر بزرگ

اسراییل کرده‌است ـ به پاکستان موشک ۱۱ـM و به عربستان سعودی موشک ۲ـCSS با برد متوسط فروخته‌اند. گذشته از این به پاکستان در برنامهٔ هسته‌ایش کمک کرده‌اند و در الجزایر هم راکتوری ساخته‌اند که برای تولید سلاحهای هسته‌ای هم می‌تواند به‌کار رود. مقامات چینی، که خود را رهبر جهان توسعه‌نیافته می‌دانند، این کارها را جزء حقوق خود می‌شمارند؛ امّا اگر همچنان به این کارها ادامه دهند از جمع قدرتهای بزرگ طرد خواهند شد.

ایالات متحده برای آنکه بر حرکت چین به سوی پیشرفت سیاسی و اقتصادی تأثیر بگذارد، باید در چهار جبهه مبارزه کند:

باید درگیری اقتصادی آمریکا را در چین افزایش دهیم. در این زمان که آیندهٔ اقتصاد دوگانهٔ چین باید تعیین شود، ما نباید کناری بایستیم و دست روی دست بگذاریم. در چین نمونه‌های فراوانی از امور نامعقولی که دولت بر اقتصاد تحمیل کرده‌است وجود دارد. امروزه مؤسساتی که مالکیت یا اداره‌شان به دست دولت است بیش از دو هزار نوع سیگار مختلف تولید می‌کنند، امّا مؤسسات خصوصی فقط اجازهٔ تولید سیزده نوع سیگار دارند. جنگ میان مرکز و ایالات و نواحی بر سر سیاست مالیاتی منجر به مالیات‌گیری دلبخواهی شده است. حکومتهای نواحی بر سر مقدار مالیاتی که باید بپردازند با حکومتهای ایالتی پیمانهایی منعقد می‌کنند و حکومتهای ایالتی هم با حکومت مرکزی همین کار را می‌کنند؛ و در نتیجه میان مالیاتی که در نواحی مختلف پرداخت می‌شود تفاوتهای فاحشی به‌وجود می‌آید، و این تفاوت به‌خصوص میان مناطقی که برنامه‌ریزی متمرکز دارند و مناطق دیگری که بیشتر به بازار گرایش دارند بارزتر است. اگر چین منزوی باشد، دوره‌های اصلاح‌طلبی و پس

گرفتن اصلاحات مجالی برای بخش دولتی فراهم می‌آورد تا سلطهٔ خود را تحکیم کند. امّا اگر ما در امور چین درگیر باشیم، می‌توانیم نقش حساسی ایفا کنیم و به بخش خصوصی کمک کنیم تا بخش دولتی را تحت الشعاع قرار دهد.

از این لحاظ، بدترین کاری که می‌توان کرد این است که منزلت دولت کاملةالوداد را در معاملات تجاری از چین سلب کنیم. هرچند این عنوان به ظاهر خاص عدهٔ برگزیده‌ای است، دولت کاملةالوداد از آن امتیازات معمولی بین‌المللی است که ایالات متحده به هر کشوری، به جز چند دولت دشمن و قانون‌شکن جهانی، مثل کرهٔ شمالی و ویتنام و لیبی بخشیده است. از زمان امضای موافقتنامهٔ تجاری چین و آمریکا در ۱۹۸۰، رئیس جمهور هر ساله باید گواهی کند که چین ـ که اقتصادش مبتنی بر بازار نیست ـ از لحاظ رفتار با مهاجران و رعایت حقوق بشر شرایط قانونی لازم را (برای برخورداری از حقوق دولت کاملةالوداد) داراست. با داشتن این عنوان، کالاهای چینی در بازار آمریکا می‌توانند در همان شرایطی وارد رقابت شوند که کالاهای هر کشور دیگری، امّا اگر چین این منزلت را نداشته باشد، تعرفه‌های تنبیهی برای کالاهای چینی وضع خواهد شد و در نتیجه برخی از صادرات آن کشور کاهش خواهد یافت و جلوی بعضی به کلی گرفته خواهد شد.

بسیاری از هواداران حقوق بشر می‌گویند که این جریمه‌ای است که باید برای حادثهٔ میدان تین‌آن‌من از چین گرفت. امّا ایالات متحده نمی‌تواند با از میان بردن اقتصاد چین تغییرات مثبتی در آن کشور به‌وجود آورد. از سلب منزلت دولت کاملةالوداد بیشتر کسانی زیان می‌بینند که به بخش بازار آزاد بستگی دارند و نه کسانی که بر تخت قدرت نشسته‌اند.

گذر چین به سوی اقتصاد بازار، هر چند گاهی با سیر قهقرایی همراه بوده، امّا پیشرفت مداوم داشته، در این میان نیروی محرک بخش خصوصی، تجارب خارجی و سرمایه‌گذاری خارجی بوده است. اگر منزلت دولت کاملةالوداد از چین سلب شود، تعرفه‌های گمرکی برای کالاهایی چون منسوجات و کفش و اسباب‌بازی که عمدتاً در مؤسسات خصوصی تولید می‌شود، افزایش بسیار زیادی خواهد یافت، و بدترین ضربه بر استانهای ساحلیی چون گوانگ دونگ[1] در نزدیکی هنگ کنگ و فوکی‌ین[2] در نزدیکی تایوان وارد خواهد شد که نقش سرپُل را برای اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد ایفا کرده‌اند. افزایش تعرفه‌ها ۶۵ میلیون جمعیت گوانگ دونگ را ـ که فقط شش درصد جمعیت چین را تشکیل می‌دهند امّا یک سوم صادرات آن کشور را تولید می‌کنند ـ از لحاظ اقتصادی به خاک سیاه خواهد نشاند.

سلب منزلت دولت کاملةالوداد هنگ کنگ را هم که گذرگاه بیش از هفتاد درصد صادرات چین است به فلاکت می‌کشاند. افزایش سریع تعرفه‌ها باعث می‌شود که این صادرات بیش از ۵۰ درصد کاهش یابد، و در نتیجه هزاران نفر در هنگ کنگ بیکار شوند و ۲/۵ درصد از تولید ناخالص ملی آن هم از میان برود. برای اینکه حرکت چین به سوی اقتصاد بازار تسریع شود، نباید کاری کنیم که به موقعیت هنگ کنگ، به عنوان الگویی برای سرزمین اصلی چین، لطمه‌ای وارد شود؛ به‌خصوص که قرار است سلطهٔ بریتانیا بر هنگ کنگ در ۱۹۹۷ پایان یابد. منزلت دولت

1. Guangdong

2. Fukien

کاملةالوداد اگر از دولتی سلب شود به آسانی اعادهٔ آن ممکن نیست، چون فشارهای سیاسی ممکن است به حدی برسد که تا حل کامل همهٔ مسایل مربوط به حقوق بشر تحریمها سرجای خود بمانند، اعمال تحریم ممکن است به سیاستی تبدیل شود که پایانی برایش متصور نباشد، و در این میان لطمه‌های جبران‌ناپذیری بر اقتصاد هنگ‌کنگ وارد خواهد شد.

سلب منزلت دولت کاملةالوداد از چین در عمل باعث خواهد شد که تندروهای چینی چرخ اصلاحات اقتصادی را که به دست دنگ آغاز شد به عقب برگردانند. بسیاری که قدرت خود را مرهون بخش دولتی‌اند، بدشان نمی‌آید که سقوط تجربهٔ بازار آزاد را ببینند؛ و اگر غرب ناخواسته در توطئه برای از میان بردن مؤسسات خصوصی و نیمه‌خصوصی با ایشان همدست شود، زودتر به مقصود خود می‌رسند. سلب منزلت دولت کاملةالوداد نه‌تنها بر سرمایه‌گذاران و شرکتهای تجاری آمریکایی آسیب می‌رساند، بلکه موقعیت سیاسی عناصر طرفدار اصلاحات را در دولت چین و حزب کمونیست نیز متزلزل می‌کند، و به قدرت رسیدن این عناصر شرط ضروری اصلاحات سیاسی است. بنابراین به جای آنکه رهبران تندروی چین را تنبیه کنیم مردم چین تنبیه می‌شوند، و به جای آنکه به حقوق بشر کمکی کنیم به آن آسیب می‌رسانیم. باید این واقعیت را بپذیریم که اگر ما درهای چین را در ۱۹۷۲ باز نکرده بودیم تظاهراتی در میدان تین‌آن‌من رخ نمی‌داد. پس خطای مصیبت‌باری است اگر آن درها را امروز ببندیم.

این بدان معنی نیست که ما باید از رفتارهای نامنصفانهٔ چینیها در کار تجارت چشمپوشی کنیم یا در روابط خود با چین هیچ‌گاه از قدرت اقتصادی خود استفاده نکنیم. مازاد تجاری چین با آمریکا در سال

۱۹۹۱ که ۱۵ میلیارد دلار تخمین زده می‌شد ـ و تنها ژاپن از این نظر از چین جلوتر بود ـ عمدتاً ناشی از موانع عظیم گمرکی است. هشتاد قلم جنس مصرفی را اصلاً نمی‌توان به چین صادر کرد. بر اجناس دیگری چون اتومبیل، موتورسیکلت و وسایل منزل، عوارض بسیار سنگین بسته شده‌است؛ و کاغذبازی اداری هم بر مشکلات می‌افزاید. مثلاً صادرکنندهٔ اتومبیل، باید دو نمونهٔ مجانی از اتومبیلها تقدیم کند، ۴۰,۰۰۰ دلار برای "امتحان" بپردازد، و خرج سفر مقامات چینی را برای بازدید از کارخانهٔ سازندهٔ اتومبیل بر عهده بگیرد. گذشته از این، شرکتهای آمریکایی هر سال ۴۰۰ میلیون دلار از بابت حق تکثیر و ثبت اختراع برای محصولاتی چون نرم‌افزار کامپیوتری می‌پردازند، زیرا چین قادر به حفاظت از حقوق مالکیت فکری نیست.

امّا پاسخ ما نباید افزایش سریع تعرفه‌ها باشد، بلکه باید به شیوه‌های ظریفتری چون ممانعت از پیوستن چین به GATT (موافقت‌نامهٔ عمومی تجارت و تعرفه)، یا کاهش سهم صادراتی چین بر اساس قرارداد بین‌المللی الیاف (مصوب ۱۹۷۴)، که ورود هر نوع منسوج را به ایالات متحده تنظیم می‌کند، متوسل شویم. اگر بخواهیم در دگرگونیهایی که در چین رخ می‌دهد سهمی داشته باشیم نباید راه تجارت را ببندیم. هرچه پیشرفت اقتصادی بیشتر شود حقوق بشر و آزادیهای مدنی هم بیشتر تأمین خواهد شد.

باید تغییرات مسالمت آمیز سیاسی را تشویق کنیم. برخی از هواداران حقوق بشر می‌گویند که ایالات متحده باید، برای تنبیه رهبران چین به خاطر کشتار میدان تین آن‌من، نسبت به این کشور سیاست خشن‌تری در پیش بگیرد. هر چند باید پایبند نبودن چینیها به حقوق بشر

را در همهٔ مجامع مربوط محکوم کنیم، امّا باید دانست که تنها سیاستی که می‌توانیم برای پیشبرد اصلاحات سیاسی در پیش بگیریم ـ یعنی ادامهٔ تماسهای اقتصادی و سیاسی ـ تنها در آیندهٔ دور ثمر می‌دهد؛ و اگر به یکی از دو سیاست افراطی دیگر، یعنی نرمش بیش از حد یا خشونت بیش از اندازه، متوسل شویم موفق نخواهیم شد. هر چند ممکن است کندی اصلاحات باعث دلسردی ما بشود، امّا باید به یاد داشت که اصلاحات اقتصادی بدون اصلاحات سیاسی مآلا ممکن نیست؛ و این امر را مواردی چون کرهٔ جنوبی و تایوان نشان می‌دهد.

بر افروختگی اخلاقی ما را بر سر حادثهٔ میدان تین آن من نمی‌توان سیاست آمریکا دانست. پرسشی که باید به آن جواب داد این است که اگر چین را منزوی کنیم و در دل رهبران آن احساس هراس از بیگانگان را برانگیزیم، آیا منافع ما ـ که نه‌تنها امنیت ملی بلکه حقوق بشر را هم شامل می‌شود ـ بهتر تأمین می‌شود. پاسخ منفی است. قرنطینه کردن چین ممکن است باعث شود که تا مدتی حال ما بهتر باشد، امّا به حال مردم چین، که ظاهراً هدف ما کمک به آنهاست، سودی ندارد. اگر چین را منزوی کنیم، بر کسانی که در داخل چین خواستار اصلاحات بیشترند ضربهٔ روانی جبران ناپذیری وارد خواهد آمد.

علاوه بر این، فشار دائمی مؤثر است. پیشرفت به این زودی یا به این آسانی حاصل نمی‌شود. امّا چین تاکنون چند گام پرمعنی، و در عین حال ناکافی، برداشته است. برخی از ناراضیان سیاسی، از جمله فانگ لیژی[1] آزاد شده‌اند و بسیاری دیگر هم به کیفرهایی محکوم شده‌اند که

---

1. Fang Lizhi

اگر رهبران آمریکا آشکارا و در نهان شکایت نکرده بودند، یا اگر مؤسسات غیر دولتی حقوق بشر به دقت مراقب پروندهٔ چین نبودند، به این سبکی نبود. هر چند ما قدرت آن را نداریم که پکن را در همهٔ موارد به تسلیم وادار کنیم، می‌توانیم کاری کنیم که ذره ذره کوتاه بیاید. اگر ما از آخرین سلاح خود ـ تحریم کامل اقتصادی ـ استفاده کنیم، بیشترین سرمایهٔ خود را در کاری که سود چندانی ندارد بر باد داده‌ایم. تهدید تحریم اقتصادی مؤثرتر از خود تحریم اقتصادی است.

تندروهای چین ایالات متحده را به توطئه برای براندازی حکومت ایشان و پیشبرد دموکراسی از راه "تحول مسالمت آمیز" متهم کرده‌اند، و می‌خواهند در برابر این توطئه درها را به روی جهان خارج ببندند. حتی ممکن است از انزوای سیاسی ـ و شاید از انزوای اقتصادی هم ـ استقبال کنند. سود ایشان در انزواست، زیرا انزوا به معنای قدرت تضمین شده و بلامنازع برای ایشان است. می‌دانند که پیش از آنکه ما درها را در ۱۹۷۲ بگشاییم نه اصلاحات اقتصادی در کار بود و نه اصلاحات سیاسی. می‌دانند که تماس با غرب به فشار برای اصلاحات سیاسی منجر می‌شود، و آن هم خطری است برای قدرت آنان. ما به جای اینکه بازیچهٔ دست ایشان بشویم باید چین را هم، مثل سایر کشورهای جهان، به اصلاحات مسالمت‌آمیز تشویق کنیم.

اولاً باید گفتگو میان مقامات عالیرتبه دو کشور را از سر بگیریم. ملاقاتهای ما به اندازهٔ حرفهایی که در این ملاقاتها می‌زنیم، مهم نیست. باید رهبران قوهٔ مقننه و قوهٔ مجریهٔ ما به چین بروند، و در همهٔ گفتگوهای خود باید پای حقوق بشر و اصلاحات سیاسی را، بدون مجامله، به میان بکشند. به‌خصوص باید استفاده از زندانیان سیاسی را در برنامه‌های کار

اجباری محکوم کنند. چینیها قطعاً از این سخنان خشنود نمی‌شوند، امّا تندروهای چین باید بفهمند که مردم جهان حق دارند نگران نحوهٔ رفتار آنان با مردم خودشان باشند. نباید در داوری دربارهٔ چین ساده‌دلی به خرج بدهیم و معیارهای آمریکایی دموکراسی را به‌کار ببریم، امّا امروزه نقض حقوق بشر در چین به هر معیاری نادرست است. در عین حال، مسألهٔ حقوق بشر نباید باعث شود که روابط خود را با چین به حالت تعلیق در آوریم. اگر همیشه از گفتگو با رهبرانی که حقوق بشر را نقض می‌کردند اجتناب می‌کردیم، هیچ‌گاه در چین در ۱۹۷۲ باز نمی‌شد.

ثانیاً باید برنامه‌های مبادلات فرهنگی و آموزشی را با چین به جای کاهش افزایش دهیم. تماس با چین مایهٔ حیات تغییرات مسالمت‌آمیز بوده است، و اگر این تغییرات نبود، شاید مفاهیمی چون حقوق سلب نشدنی انسانی و حکومت مردم بر مردم، که مایهٔ حیات جنبش دموکراسی بود، در چین ناشناخته می‌ماند. هر چند تظاهرات میدان تین‌آن‌من با سفر گورباچف به پکن همزمان بود، امّا تظاهرکنندگان از اصلاحات او الهام نگرفته بودند؛ تصادفی نیست که علامتی که محصلان و کارگران چینی برای هدف خود انتخاب کرده بودند شباهت عجیبی به مجسمه آزادی ما داشت.

ثانیاً باید دو ایستگاه جدید سخن پراکنی، به نامهای رادیوی چین آزاد و رادیوی تبت آزاد به راه بیندازیم، تا این ملتها به اطلاعات و تفاسیر مستقل دست پیدا کنند. سرکوب میدان تین‌آن‌من به جنبش هواداری از دموکراسی ضربتی سنگین وارد کرد امّا باعث مرگ آن نشد. این جنبش ناگزیر خفته است تا روزی دوباره فرصتی بیابد و بیدار شود، امّا انقلابات اروپای شرقی ثابت کرد که آن روز بالاخره فرا خواهد رسید. تا آن زمان،

بهترین راه کمک به نیروهای آزادی‌خواه مخابرهٔ اخبار و اطلاعات است، و این اطلاعات تنها نباید دربارهٔ جهان به طور کلی باشد بلکه باید عنایت خاصی به وضع داخلی چین داشته‌باشد. جالب است که در جریان کودتای ناموفق شوروی، رادیو آزادی اطلاعات مهمی دربارهٔ سیر حوادث در اختیار مردمی که در بسیج مقاومت در برابر کودتا نقش مهمی داشتند، می‌نهاد چون صدای آمریکا بخشی از دولت آمریکاست و چون اساسنامه‌اش دامنهٔ کار این رادیو را به اخبار جهان و نمایشهای پیش‌پاافتادهٔ راک اندرول محدود می‌کند، ایستگاه رادیویی جدیدی که برای چین به کار می‌افتد باید سازمان مستقلی باشد شبیه رادیوی اروپای آزاد و رادیوی آزادی.

مسألهٔ مردم تبت امر جداگانه‌ای است. تبت را چین در ۱۹۵۰ تصرف کرد و سربازان چین در جریان اشغال هزاران نفر را کشتند و از مراکز فرهنگی و دینی هتک حرمت کردند؛ مردم تبت، که درخواست معقولشان برای خودمختاری ناشنیده مانده است، همدلی مردم جهان را برانگیخته‌اند امّا حمایت چندانی از ایشان نشده است. آتش خشمی که پس از کشتار وحشیانهٔ مردم بی‌سلاح در لهاسا در ماه مارس ۱۹۸۹ برانگیخته شده‌بود، بر اثر کشتار پکن در ماه ژوئن همان سال به سرعت فرو نشست. هرچند توانایی ما حدّی دارد، باید به کارهایی که تاکنون کرده‌ایم قانع نباشیم. نه‌تنها باید مسألهٔ تبت را در گفتگوهای دوجانبه مطرح کنیم، باید رادیوی تبت آزاد را به راه بیندازیم، تا مردم تبت، در عین انزوا، احساس فراموش شدگی نکنند.

باید کاری کنیم که چین تاوان عدم مسؤولیت ژئوپولیتیکی خود را بپردازد. ایالات متحده باید در موارد خاصی به چین فشار بیاورد تا به

برخی از سیاستهای خارجی این کشور که به زیان منافع ماست پایان داده شود. چین، تا این اواخر که قصد امضای پیمان منع تکثیر سلاحهای هسته‌ای را اعلام نکرده بود، در دنیای در حال توسعه از این در به آن در می‌رفت و سلاح هسته‌ای می‌فروخت. اعلام این قصد قدم اوّلی است که ما را دلگرم می‌کند، امّا نباید تنها به حرف چین خشنود بود، بلکه عملش را هم باید در نظر گرفت. اگر چین نه تنها به فروش تکنولوژی هسته‌ای بلکه به فروش موشکهای بالیستیک پایان ندهد، باید از طریق سازمانهای چندجانبه اقداماتی بر ضد آن کشور به عمل بیاوریم، و از راه تحریم کالاهایی که متضمن تکنولوژی پیشرفته است و چین قصد وارد کردن آنها را دارد، کاری کنیم که تاوان این مسؤولیت‌نشناسی را بپردازد.

در عین‌حال، نباید واکنش افراطی نشان دهیم و باید برای تغییر سیاست چین پاداشهایی در نظر بگیریم. اگر ما چین را از لحاظ اقتصادی و سیاسی و دیپلماتیک منزوی کنیم، پکن هیچ دلیلی ندارد که به سیاستهای خارجی خود، که باعث بی‌ثباتی کامبوج و برخی مناطق دیگر شده است، پایان دهد. به‌عکس، شاید این کار باعث شود که چین فروش غیرمسؤولانهٔ سلاح را بیشتر کند تا از این راه درآمد خارجی بیشتری به‌دست آورد. اگر چین از نفوذ خود استفاده کند و طرحهای هسته‌ای کرهٔ شمالی را ـ که خطرش در شرق آسیا بی‌شباهت به خطر صدام حسین در خاورمیانه نیست ـ مهار کند، باید پاداش این عمل چین را بدهیم و دستیابی این کشور را به تکنولوژی پیشرفتهٔ وارداتی آسانتر کنیم.

باید موقعیت سیاسی بین‌المللی تایوان را تقویت کنیم. از ۱۹۷۹ تاکنون، ایالات متحده با حکومت تایپه تنها روابط غیررسمی دارد و آن هم از راه انستیتوی ایالات متحده در تایوان است که رسماً سازمان

جداگانه‌ای است امّا همهٔ هزینه‌ها و افراد آن را وزارت خارجهٔ آمریکا تأمین می‌کند. در یادداشت تفاهم ۱۹۷۲ شانگهای این واقعیت را به رسمیت شناختیم که پکن و تایپه، هر دو، تایوان را بخشی از چین می‌دانند، امّا به صراحت گفتیم که از راه حل مسالمت‌آمیز مسألهٔ وحدت دو چین پشتیبانی می‌کنیم. هرچند نباید ستونهای اصلی سیاست خود را تغییر دهیم، باید سعی کنیم که با برداشتن گامهایی موقعیت بین‌المللی تایوان را تقویت کنیم. فی‌المثل با درخواست تایوان برای عضویت در موافقتنامهٔ بین‌المللی تجارت و تعرفه باید موافقت شود، و این موافقت باید بر پایهٔ دستاوردهای عظیم اقتصادی تایوان باشد و نه بر پایهٔ وضعیت درخواست پکن. چون هنگ کنگ اکنون عضو موافقتنامهٔ بین‌المللی تجارت و تعرفه است، نباید درخواست عضویت رژیم چینی تایوان را، که هم در راه دموکراسی قدم برمی‌دارد و هم هوادار بازار آزاد است، بیش از این رد کرد.

چین برای آنکه جای شایستهٔ خود را در جهان بیابد باید امروزی شود، و هرچند بدون تماس با کشورهای غربی در این راه موفق نخواهد شد موفقیت آن بالاخره به خود مردم چین بستگی دارد. ما باید از کسانی که خواهان اصلاحات اقتصادی و سیاسی‌اند پشتیبانی اخلاقی و مادی بکنیم، امّا پیش از آنکه چین خود آمادهٔ تغییرات شود نمی‌توانیم به زور تغییری در آنجا ایجاد کنیم. نظام اجتماعی و اقتصاد و فرهنگ و حتی منافع ملی دو کشور ما باهم بسیار متفاوت است. چین باید اصلاح شود، امّا اصلاحات باید به دست خود چینیها، به شیوه‌ای که خود می‌خواهند، بر اساس سنتهای خودشان، و با سرعتی که مناسب می‌دانند، انجام گیرد. این تغییرات به دست دوسوم از مردم چین که پس از انقلاب ۱۹۴۹

متولد شده‌اند انجام خواهد گرفت. این گروه نه جنگسالاران دوران گذشته را به یاد می‌آورند، نه استعمار خارجی را، نه اشغال کشورشان را در زمان جنگ، و نه جنگ داخلی را؛ بلکه چیزی که در ایشان تأثیر می‌گذارد، گذشته از توفیق غرب، موفقیت همسایگان تایوانی و هنگ کنگی است. در این لحظهٔ حساس، آمریکا نباید به ایشان پشت کند.

بعد از آنکه قدرتهای جنبش کمونیسم جهانی چهل سال تمام بر سر رهبری این جنبش باهم رقابت داشتند، اکنون چین خود را ستارهٔ نمایشی می‌بیند که تنها یک بازیگر دارد. سقوط رژیمهای کمونیستی در سراسر جهان امید مردم چین و هراس رهبران چین را افزایش داده‌است. در انقلاب اوت ۱۹۹۱، مردم چین شاهد سقوط نخستین حکومت کمونیستی جهان بودند. تعبیر رهبران چین این بود که این حادثه نتیجهٔ سیاست غلط مسکو است. گورباچف به آزادسازی سیاسی میدان داد امّا در اصلاحات اقتصادی تردید به خرج داد؛ دنگ به اصلاحات اقتصادی مجال داد، امّا تغییرات سیاسی را درهم شکست. با از میان رفتن کمونیسم شوروی، ممکن است تندروهای چینی بر شدت سرکوب بیفزایند و منزوی‌تر شوند. این امر اهمیت حفظ تماس آمریکا و غرب را با جامعهٔ چین، به منظور کمک به رشد تغییرات مسالمت‌آمیز، دو چندان می‌کند.

وظیفه ما این است که با چین به صورت شریک مساوی کار کنیم، نه اینکه در برابر چین به صورت دشمن خونی بایستیم. برای آنکه روابط حساس دوجانبهٔ ما از نو جان بگیرد، رهبران هر دو جانب باید سیاستمداری و مهارت به خرج دهند. به‌رغم حادثهٔ میدان تین آن‌من، باید ایالات متحده از نو روابط مؤثر خود رابا چین برقرار کند تا بتواند در همهٔ زمینه‌هایی که مورد علاقهٔ مشترک دو کشور است پیشرفت کند. امّا

تاوقتی که چین به موارد فاحش نقض حقوق بشر پایان ندهد، دو کشور ما نمی‌توانند گذشته از شراکت دوست یکدیگر نیز باشند. با این حال، هرچند نمی‌توانیم دوست باشیم، دشمنی هم به صرفهٔ ما نیست. باید کاری کنیم که انزوا و دشمنی بیست سال اوّل روابط دو کشور تجدید نشود؛ دشمنی و انزوایی که دو جنگ آسیایی از آن بیرون آمد و برای هر دو کشور به قیمت سنگینی تمام شد. امّا وظیفهٔ تجدید همکاری نزدیکی که پیش از ژوئن ۱۹۸۹ داشتیم بر دوش پکن است نه بر دوش واشینگتن.

دیوار بزرگ چین یکی از عجایب هفتگانهٔ جهان است. کسی که درون دیوار باشد صدایش به زحمت شنیده می‌شود، امّا کسی که در بیرون دیوار باشد صدایش اصلاً به گوش نمی‌رسد. ممکن است همکاری به تدریج باعث تغییر شود، امّا از انزوا هیچ تغییری حاصل نمی‌گردد. در آینده، چین هم دستخوش دگرگونیهایی خواهد شد که در اروپای شرقی و اتحاد شوروی و جهان توسعه نیافته، رژیمهای کمونیستی را از اریکهٔ قدرت به زیر کشیده‌است. اگر ارتباط چین با انقلاب جدید آزادی همچنان حفظ شود، این کشور نمی‌تواند به انقلاب شکست خوردهٔ کمونیستی بچسبد. به برکت انقلاب ارتباطات، اندیشه‌ها به جای آنکه از دیوار بزرگ چین بگذرند یا از زیر آن نقب بزنند، می‌توانند از فراز آن وارد چین شوند ـ و هیچ نگهبان عقیدتی هم نمی‌تواند با گلوله آنها را بزند و به زمین بیندازد.

چینیها ملت بزرگی هستند و غنای میراث فرهنگی ایشان در تصور نمی‌گنجد. در آن زمان که اروپا در قرون تاریک به‌سر می‌برد چین پیشرفته‌ترین کشور جهان بود، و در قرن هجدهم ولتر چین را "زیباترین، کهن‌ترین، وسیعترین، پرجمعیت‌ترین و بسامان‌ترین مملکت جهان" نامید.

کافی است که فقط به معجزات اقتصادیی که به دست مردم چینی در هنگ‌کنگ و سنگاپور و تایوان و در جوامع چینی چهارگوشهٔ جهان انجام گرفته‌است توجه کنیم تا دریابیم که نیروی بیش از یک میلیارد مردمی که در خاک چین زندگی می‌کنند، اگر از سلطهٔ مرگبار اقتصاد کمونیستی و سرکوب سیاسی آزاد شود، چه توان عظیمی خواهد داشت.

نزدیک به دو قرن پیش ناپلئون گفت: "چین؟ غول خفته‌ای است. بگذارید بخوابد! چون وقتی بیدار شود جهانی را به حرکت خواهد آورد." غول بیدار شده‌است. به دست مردم چین است که این غول جهان را در چه جهتی به حرکت در آورد؛ امّا این مسأله به ما هم بستگی دارد. امروز منزوی کردن چین مصیبتی تاریخی است که وسعت دامنهٔ آن را تخمین نمی‌توان زد.

***

چون توجه جهان به اقدامات شوروی در اروپا معطوف بوده، معمولاً از سیاستهای مسکو در حاشیهٔ اقیانوس آرام غفلت شده است. کرملین که از قدیم از قدرتهای توسعه‌طلب منطقه بوده ـ پرچم روسیه در ۱۷۸۴ برفراز مهاجرنشینهای آلاسکا و در ۱۸۱۱ برفراز کالیفرنیا به اهتزاز درآمد ـ هیچ گاه از شدت هجوم خود به جانب شرق در اقیانوس آرام نکاسته است. شوروی، که قدرتی است که پایی در اروپا و پایی در آمریکا دارد، همواره اروپا را چشمگیرترین جبههٔ خود دانسته، امّا از اهمیت حیاتی آسیا هم هیچ گاه غافل نبوده است.

حتی با قدرت یافتن حکومت غیرکمونیستی در مسکو، احتمال زیاد نمی‌رود که روابط شوروی با سایر اعضای مثلث اقیانوس آرام به سرعت بهبود یابد. پیش از اوت ۱۹۹۱، اتحاد شوروی و چین بر اثر

اختلافات عقیدتی از هم جدا بودند، و امروزه هنوز هم یک مغاک عقیدتی میان ایشان فاصله می‌اندازد. ژاپن، که در برابر وضع نامطمئن سیاسی در مسکو احتیاط پیشه کرده است و سرسختانه خواستار اعادهٔ سرزمینهای شمالی است، فعلاً ترجیح می‌دهد که با مسکو فاصله داشته باشد. در نظر چین و ژاپن، کرملین نه تنها مرکز قدرت اتحاد شوروی بلکه مرکز امپراتوری روسیه است؛ و هر دو تأثیر احتمالی ملی‌گرایی روسی را در سیاست خارجی مسکو محترم می‌شمارند و در عین‌حال از آن هراس دارند. و می‌دانند که پس از سقوط کمونیسم در شوروی، این ملی‌گرایی دیرینه و سنتی بالاخره روزی پا به صحنه خواهد گذاشت.

چوئن لای در ۱۹۷۲ به من گفت که مسکو می‌خواهد "آب را گل‌آلود کند تا ماهی بگیرد." حوزهٔ اقیانوس آرام، با تلاطمهای سیاسیش، همواره جای مناسبی برای ماهی‌گیری بوده است. روسیه، پس از آنکه سه قرن پیش نفوذ خود را از اوراسیا به سرزمینهای حوزهٔ اقیانوس آرام گسترش داد، با دو قدرت اصلی این منطقه درگیر شد. روسیه با قدرتهای اروپایی در تقسیم چین به حوزه‌های نفوذ، شرکت کرد؛ در رقابت شدیدی با ژاپن درگیر شد که اوج آن جنگ روسیه و ژاپن در ۱۹۰۴ بود، و وساطت تئودور روزولت، رئیس جمهور آمریکا، به این نبرد پایان داد. در دوران پس از جنگ، مسکو برای خاتمه دادن به جنگ دوّم جهانی با ژاپن پیمان صلح امضا نکرد و بلوک چین و شوروی، در حالی که هر یک تقصیر را به گردن دیگری می‌انداخت، سقوط کرد؛ و در این ماجرا حتی یک بار برژنف به فکر افتاده بود که پیشدستی کند و نیروهای هسته‌ای پکن را مورد حمله قرار دهد.

وقتی گورباچف به قدرت رسید، قلاب خود را به اقیانوس آرام

سیاست انداخت. آیندهٔ شرکت آمریکا و ژاپن، که پیمان امنیتی متحدشان می‌کرد امّا برسر خرده‌حسابهای اقتصادی باهم دعوا داشتند، معلوم نبود. چشم‌انداز آیندهٔ روابط چین و آمریکا، که بر اثر تهدید شوروی و نیاز چین به نوسازی به‌هم نزدیک بودند امّا کارنامهٔ حقوق بشر در چین از هم دورشان می‌کرد، روشن نبود. گذشته از این، هندوچین و شبه‌جزیرهٔ کره همچنان میدان رقابت قدرتهای بزرگ بود، و حضور گستردهٔ نیروی دریایی آمریکا و شوروی در منطقه چاشنی این وضع انفجاری محسوب می‌شد.

تا رویدادهای انقلابی ۲۴ اوت ۱۹۹۱، که حکومت غیرکمونیستی را در مسکو به قدرت رساند، روش گورباچف در مورد حوزهٔ اقیانوس آرام آمیزه‌ای از "طرز فکر قدیم" و "طرز فکر جدید" بود. هدف اصلی او ـ افزایش حضور کوتاه مدت مسکو به منظور تمهید زمینه برای برتری یافتن در آیندهٔ دور ـ با سیاست دیرینهٔ شوروی می‌خواند. امّا او یک استراتژی سه مرحله‌ای نیز فراهم کرد که به مراتب از استراتژی قلدرمآبی و قداره کشی پیشینیان او مؤثرتر بود: ترکیبی از حضور نظامی، که به سبب آن نظر کرملین در امور منطقه اهمیت می‌یافت، و "هجوم مسالمت‌آمیز"، که درهایی را که مدتها بر روی دیپلماتهای روسی بسته بود باز می‌کرد، و ایجاد روابط اقتصادی، که هدف از آن بهره‌برداری از جنب و جوش اقتصادی منطقه بود، برگهای گورباچف در بازی سیاسیی بود که در آن چیز چندانی به گرو نمی‌گذاشت امّا برد هنگفتی می‌کرد.

هر چند گورباچف خواستار افزایش تنش در منطقه نبود، امّا می‌خواست که حضور ایالات متحده کاهش یابد. می‌خواست اتحاد

شوروی از گوشهٔ انزوای سیاسی سنتی خود بیرون بیاید و فعالانه در امور اقیانوس آرام درگیر شود. می‌خواست سرپلهای دیپلماتیک و اقتصادیی ایجاد کند که نه‌تنها مسکو را در حل بحران داخلی شوروی یاری کنند بلکه حوزهٔ نفوذ شوروی را در حاشیهٔ اقیانوس آرام گسترش دهند.

قدرت نظامی ملموس‌ترین وسیلهٔ اعمال نفوذ گورباچف در حوزهٔ اقیانوس آرام بود، زیرا بدون آن سایر رئوس مثلث اقیانوس آرام مسکو را جدی نمی‌گرفتند، امّا به سبب وجود قدرت نظامی، نمی‌توانستند نگرانیهای مسکو را نادیده بگیرند. این نفوذ بر اثر آمادگی نظامی شوروی در این منطقه، که از جهات بسیار گسترده‌تر از آمادگی نظامی شوروی در اروپا بود، به دست آمده بود:

- از ۱۹۷۰ تاکنون مسکو نیروهای مستقر در خاور دور را دو برابر کرده و تعداد کل آنها را به ۴۵ لشکر رسانده است؛ و این مقدار ۴۳ درصد نیروهای زمینی شوروی را که در شرق کوههای اورال مستقرند تشکیل می‌دهد.

- تعداد هواپیماهای جنگی خود را در منطقه چهار برابر کرده است هواپیماهای مستقر در این منطقه ۵۴ درصد هواپیماهای تاکتیکی شوروی را در شرق اورال تشکیل می‌دهند و شامل پیشرفته‌ترین بمب‌افکنهای دوربرد و شکاری- بمب‌افکنهای میگ ۳۱ شوروی‌اند.

- در برخی از نامساعدترین مناطق جهان زیرساختهای نظامی گسترده‌ای - شامل پایگاه، فرودگاه، دپوهای تجهیزات، راه و راه‌آهن - برای پشتیبانی از ۵۰۰,۰۰۰ سرباز واحدهای فعال این منطقه به‌وجود آورده است.

- با تجهیزاتی که از اروپای شرقی و نواحی غرب اورال بیرون

کشیده، نیروهای زمینی خود را در خاور دور نوسازی کرده است.

ـ ۱۲۰,۰۰۰ سرباز را که از اروپای شرقی آمده‌اند در مرز چین و شوروی مستقر کرده، و به این طریق تأثیر عقب‌نشینیهای پیشین خود را در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ از این منطقه، از میان برده است.

ـ ناوگان شوروی را در اقیانوس آرام ـ و به‌خصوص نیروهای زیردریایی آن را که شامل ۱۱۰ زیردریایی تهاجمی هسته‌ای و حامل موشکهای بالیستیک می‌شود ـ به منظور مقابله با قدرت دریایی ایالات متحده، تقویت کرده است.

ـ تعداد موشکهای بالیستیک قاره‌پیمای خود را، با افزایش ۸۵ موشک در ۱۹۹۰ و ۱۹۹۱، در مناطق نظامی خاور دور به ۴۹۳ رسانده، و به این طریق به طراحان خود امکان داده است که همهٔ هدفهایی را که در منطقه اقیانوس آرام برای موشکهای SS-۲۰ در نظر گرفته شده بود، پیش از آنکه این موشکها بر اساس پیمان INF منهدم شوند، بپوشانند.

ـ مسکو تعداد نیروهای دریایی دائمی مستقر در خلیج کام ران[1] و نیروهای هواپیمایی مستقر در دانانگ[2] در ویتنام را در اواخر دههٔ ۱۹۸۰ کاهش داد، امّا حضور نظامی شوروی در هندوچین حتی از نیروهای آن کشور که در زمان جنگ ویتنام در این منطقه مستقر بودند، بسیار بیشتر است.

در زمانی که کاهش تنش میان شرق و غرب باعث شد که آمریکا نیروهای خود را در اقیانوس آرام کم کند، نیروهای اتحاد شوروی از

1. Cam Ranh

2. Da Nang

لحاظ نفرات و تجهیزات به بیشترین مقدار رسید. البته این بدان معنی نبود که شوروی بخواهد در منطقه اقیانوس آرام جنگ برق‌آسا به‌راه بیندازد، امّا نشان می‌داد که کوششهای شوروی برای افزایش حضور سیاسی و اقتصادی خود در منطقه بر سنگ بنای مستحکم قدرت نظامی استوار است.

"هجوم مسالمت‌آمیز" سیاسی گورباچف مهمترین محور استراتژی او در اقیانوس آرام بود. او برخلاف پیشینیان خود، از استالین تا چرنینکو، می‌دانست که با تهدید آشکار و لاف‌زنی نمی‌توان زمینهٔ چندانی در میان قدرتهای بزرگ منطقه به‌دست آورد. بنابراین، به جای این کار، درسهایی را که از توفیق دیپلماسی خود در اروپا آموخته بود به کار گرفت. مقامات شوروی به ساختن "یک خانه مشترک آسیایی" و "سرزمین امن و باثبات و یکپارچهٔ اوراسیا" دعوت می‌کردند. در هیچ‌یک از این دو مفهوم ایالات متحده جایی نداشت. اکنون گورباچف می‌خواست، با یورش سیاسی، از اقتصاد پویای حاشیهٔ اقیانوس آرام برای نجات نظام کمونیستی خود بهره‌برداری کند. شیوه‌های ظریف او ـ که هدف ظاهری آن پرداختن به درخواستهای ژاپن و چین و هدف واقعی آن خودداری از این کار بود ـ به این نیت طراحی شده بود که ابتکار عمل دیپلماتیک را به غنایم سیاسی تبدیل کند.

گل سرسبد این هجوم دیپلماتیک تجدید رابطه با چین در ۱۹۸۹ بود. چهل سال تمام، رابطه با چین نیروی محرک سیاست شوروی در شرق آسیا بود. رقابت عقیدتی و ژئوپولیتیکی این دو قدرت بزرگ کمونیستی به تحرکات متقابل سیاسی و حتی برخورد نظامی آنها میدان می‌داد. وقتی گورباچف عمق بحران داخلی شوروی را دریافت، فهمید

که دیگر نمی‌تواند دشمنی چین و شوروی را تحمّل کند. هر دو قدرت به جنگ عقیدتی پایان دادند، پذیرفتند که سوسیالیسم هر یک تعبیر مشروعی از اصول عقیدتی مارکسیسم ـ لنینیسم است و برای حل مسائلی که باعث تفرقه بود مبادلات دیپلماتیکی را آغاز کردند.

از همه مهمتر اینکه گورباچف "سه شرط" دنگ را برای عادی سازی روابط پذیرفت: کاهش نیروهای شوروی در مرز چین و شوروی، عقب‌نشینی شوروی از افغانستان، و عقب‌نشینی ویتنام از کامبوج. امّا این کار را به صورت مشروط و حساب شده انجام داد. بعد از عقب‌نشینی، میزان نیروهای شوروی در مرز چین هنوز از میزان این نیروها پیش از تقویت نیروهای شوروی در دههٔ ۱۹۷۰، بیشتر بود. گورباچف تعداد معتنابهی "مشاور" را در افغانستان باقی گذاشت و با کمکهای انبوه نظامی و اقتصادی خود رژیم کابل را بر سر قدرت نگاه داشت. به‌رغم بیرون رفتن نیروهای هانوی از کامبوج و توافق شوروی و چین در ۱۹۸۹ بر سر راهی برای پایان دادن به منازعهٔ هندوچین، حکومت هون سن[1]، که از پشتیبانی ویتنام برخوردار بود، همچنان در راه حل مسالمت‌آمیز نهایی مسأله مانع‌تراشی می‌کرد. گورباچف سهم خود را از این معامله پیشکی گرفت، امّا چینیها باید سهم خود را به زحمت به‌دست می‌آوردند.

گورباچف می‌خواست از همین شیوه ـ یعنی کوتاه آمدن ظاهری و نه واقعی ـ در مورد رأس دیگر مثلث اقیانوس آرام، که ژاپن است، استفاده کند. او می‌دانست که مسکو، اگر با ژاپن رابطهٔ همکاری نداشته باشد، نمی‌تواند به قدرتی واقعی در اقیانوس آرام تبدیل شود. بنابراین

---

1. Hun Sen

برای آنکه روابط با ژاپن را عادی کنند و کمک عظیم اقتصادی از ژاپن دریافت دارد، شایعه به راه انداخت که شورویها می‌خواهند در مسألهٔ حساس چهار جزیره‌ای که در آخرین روزهای جنگ دوم جهانی به اشغال در آورده بودند نرمش به خرج دهند، و به این طریق رگ خواب ژاپنیها را به دست آورد. برای آنکه نظر ژاپنیها را بفهمد، گفت که در ازای میلیاردها کمک زمین می‌دهد. امّا تخفیفهایی که عملاً شورویها سر میز مذاکره دادند، از قبیل برداشتن روادید برای ژاپنیهایی که به برخی از این جزیره‌ها سفر می‌کنند، آب سردی بود که روی آتش ژاپنیها ریخته شد. گورباچف در سپتامبر ۱۹۹۰ اصل حرف خود را به بهترین صورت خلاصه کرد و گفت که شوروی "زمین اضافی" ندارد که به ژاپن بدهد.

در میان عناصر سیاست گورباچف در اقیانوس آرام، گشایش روابط اقتصادی عنصری بود که بیش از همه به آن نیاز داشت، امّا چندان چیزی نداشت که در برابر آن بپردازد. هر چند حجم تجارت چین و شوروی در مدت سه سال دو برابر شد و در ۱۹۹۱ به ۴/۵ میلیارد دلار رسید، هنوز با تجارت چین و آمریکا، که ۱۸ میلیارد دلار است، بسیار فاصله دارد. و اگر چه مسکو و پکن به چندین توافق درازمدت دست یافته‌اند، تجارت میان آنها در آیندهٔ نزدیک زیاد توسعه نخواهد یافت؛ به‌خصوص که قرار است بیشتر آن به صورت معاملهٔ پایاپای باشد. امّا در نظر گورباچف، شکار واقعی ژاپن بود. در سفر رسمی او به توکیو در مارس ۱۹۹۱، ژاپنیها به درخواستهای او پاسخ مساعد ندادند. شاید طعمهٔ تجارت درست و حسابی می‌توانست ژاپنیها را به دام بیندازد، امّا گورباچف در پی کمک بود نه در پی تجارت.

گورباچف در آسیا بازی دیپلماتیک ماهرانه‌ای کرد. در همان

حال که روابط شوروی را با کرهٔ جنوبی تقویت می‌کرد ـ و در مدت سه سال آن را از قطع رابطهٔ کامل به روابط کامل دیپلماتیک رسانید ـ همچنان به پشتیبانی از کرهٔ شمالی ادامه می‌داد؛ هر چند گاهی هم گوش رهبر آن کشور را به خاطر برنامهٔ هسته‌ایش می‌کشید. تخمین زده شده‌است که حجم تجارت شوروی با کرهٔ جنوبی از ۸۵ میلیون دلار در ۱۹۸۵ به یک میلیارد دلار در ۱۹۹۵ برسد، امّا مسکو همچنان یک میلیارد دلار کمک در اختیار کرهٔ شمالی گذاشته و ۱/۱ میلیون سرباز نیروهای مسلح این کشور را با سلاحهای روسی تجهیز کرده است.

استراتژی گورباچف این بود که با استفاده از سیاستهای نظامی و سیاسی و اقتصادی جای ایالات متحده را به عنوان قدرت اصلی حاشیهٔ اقیانوس آرام بگیرد. ما باید در جستجوی راهی باشیم تا رهبران غیرکمونیست جدید کرملین و جمهوری روسیه را در چاره‌یابی برای مسائلی که گورباچف فقط به حل جزئی آنها رضایت می‌داد با خود شریک و همراه کنیم. رهبران جدید غیرکمونیست که بار گذشتهٔ استبدادی را بر دوش ندارند، قاعدتاً باید به غیر نظامی کردن مرز چین و شوروی، کاهش حضور دریایی شوروی در اقیانوس آرام، پذیرش راه حل سیاسی برای مشکل افغانستان بر پایهٔ انتخابات، قطع کمکهای نظامی و اقتصادی به رژیمهای کمونیست ویتنام و کرهٔ جنوبی و بازگرداندن سرزمینهای شمالی به ژاپن علاقهٔ بیشتری از خود نشان دهند.

اتحاد شوروی، که اکنون رهبری آن به جای کمونیستهای مستبد انزواجو به‌دست رهبران تجددطلب و دموکرات است، می‌تواند ایفای نقشی سازنده را در امنیت حوزهٔ اقیانوس آرام آغاز کند. امّا ایالات متحده نباید فرض کند که این کار یکشبه تمام می‌شود. ملتهای مثلث

اقیانوس آرام نسبت به یکدیگر سوءظن عمیق و دیرینه دارند. شورویها، برخلاف آمریکاییها، از قدیم با چین و ژاپن مشکلات عظیمی داشته‌اند و این نه‌تنها به سبب اختلافات سیاسی آنهاست بلکه در فرهنگهای متعارض و قرنها دشمنی ژئوپولیتیکی هم ریشه دارد. اتحاد شوروی که در بیشتر این قرن جامعه‌ای بسته و محدود بوده است، به شدت به بیگانه‌هراسی مبتلاست و این بیماری بر سیاست این کشور در اقیانوس آرام، حتی پس از سر آمدن دوران کمونیسم، تأثیر خواهد نهاد. رهبران جدید مسکو دیگر کمونیست نیستند امّا نمی‌توان گفت که از روسی بودن هم دست برداشته‌اند.

چین و ژاپن و کشورهای کوچکتر منطقه خواستار حضور نظامی مداوم و نیرومند آمریکا در اقیانوس آرامند. برنامه‌های ده‌سالهٔ دفاعی فعلی آمریکا ـ که تنها در مرحلهٔ اول کاهش ۱۲ درصد از نیروهای مستقر در حوزهٔ اقیانوس آرام در آن پیش‌بینی شده است ـ نباید نیروهای ما را به حدی کاهش دهد که از زیرساختهای تهاجمی لازم برای دخالت گسترده در منطقه محروم شویم. شانزده درصد از نیروهای آمریکا که در منطقهٔ اقیانوس آرام مستقرند هم اکنون نیز در مضیقه‌اند، اگر ما نیروهای خود را به تناسب اروپا در این منطقه کم کنیم نمی‌توانیم کشورهایی را که ممکن است خیال سیادت بر منطقه را از راه تجاوز یا تهدید نظامی در سر بپرورند، از این کار باز داریم.

نیروهای آمریکایی مستقر در منطقهٔ اقیانوس آرام، در مقایسه با اروپا، چندان زیاد نیست، امّا سهم آن در ثبات منطقه عظیم است. ژاپن، کرهٔ جنوبی، تایوان، چین، استرالیا، نیوزیلند، و کشورهای عضو اتحادیه ملتهای جنوب شرقی آسیا، هر سال در مجموع بیش از ۵۰ میلیارد دلار

صرف امور دفاعی می‌کنند، و این رقم در سال ۲۰۰۰ به ۱۲۰ میلیارد دلار خواهد رسید. ایالات متحده، برای آنکه با این رشد همگامی کند، باید در منطقه حضور محسوس داشته باشد، و نیروهای دریایی خود را در جنوب اقیانوس آرام و نیروهای زمینی خود را در کرهٔ جنوبی و ژاپن حفظ کند. گذشته از این، باید با همکاری کشورهای دوستی چون سنگاپور، از راه توقف کوتاه‌مدت هواپیماها در فرودگاهها و تعمیر کشتیها در حوضچه‌های دریایی آنها، حضور آمریکا را افزایش دهد. هرچند ارزش نظامی این اقدامات ممکن است چندان زیاد نباشد، از جهت مهار کردن رشد بی‌حساب مخارج تسلیحاتی ارزش نمادین بسیار دارند.

حضور نظامی ما باید به حدی باشد که از پیدایش خلأ امنیتی در منطقهٔ اقیانوس آرام پیشگیری کند. در چهل و پنج سال گذشته، کشورهای شرق آسیا به پشتگرمی تضمینهای امنیتی آمریکا رشد اقتصادی و سیاسی کرده‌اند و در نتیجه سطح زندگی خود ما هم به مقدار زیادی بالا رفته است. کشورهای دیگری ممکن است از لحاظ قدرت اقتصادی یا سیاسی یا نظامی با ما برابری کنند، امّا ایالات متحده، بر خلاف سه کشور مثلث اقیانوس آرام، سابقهٔ برتری‌طلبی ندارد. ممکن است در نظر ما امپریالیسم چین و ژاپن و حتی روسیه به گذشتهٔ دور تعلق داشته باشد، امّا در خاطرهٔ مردم این منطقه یاد آن هنوز زنده و تازه است.

***

هرچند نباید وانمود کنیم که در امور ژئوپولیتیکی حاشیهٔ اقیانوس آرام سرنخ همهٔ کارها به ما وصل می‌شود، با این حال، نقشی که ما ایفا می‌کنیم نظیر ندارد. فقط ایالات متحده شایستگی آن را دارد که توازن قدرت را

در این منطقه برقرار کند، و توازن قدرت شرط اصلی رونق و تنعم در منطقه اقیانوس آرام است.

نزاع قدرتهای مثلث اقیانوس آرام با جنگ سرد آغاز نشده و با پایان یافتن جنگ سرد هم پایان نخواهد یافت. ملت آمریکا نمی‌تواند به آسانی به عمق دشمنی ملتهای دیگر با یکدیگر پی ببرد، امّا این نزاعهایی که اصلشان را نمی‌توان یافت قرنها بر سیاست مثلث اقیانوس آرام سیطره داشته‌اند. رقابت میان ژاپن و روسیه بسیار دیرینه‌تر از دوران پس از جنگ است، و به‌خصومت عاطفی میان روسیه و چین و میان ژاپن و چین، که قرنها عمر دارد، نمی‌توان با امضای یادداشت تفاهمی که عباراتش با زیرکی انتخاب شده‌باشد پایان داد. هرچند وجود اتحاد شوروی دموکراتیک‌تر و کمتر متجاوز می‌تواند بسیاری از منازعات حادّ را تخفیف دهد، ساده‌دلی است اگر تصور کنیم که رقابتهای بزرگ ملتهای حوزهٔ اقیانوس آرام، که سابقه‌شان به پیش از عصر کمونیسم برمی‌گردد، هیچ‌گاه از خواب بیدار نخواهند شد.

ژاپن، که هم متحد دموکراتیک ماست و هم از لحاظ فنی قدرتی است که می‌تواند سلاح هسته‌ای بسازد، به رغم همهٔ مشاجرات اقتصادی، باید از نظر ژئوپولیتیکی همواره متحد صمیمی ما باشد. حکومت جدید کرملین و جمهوری روسیه امکان همکاری اقتصادی و سیاسی نزدیکتر با توکیو را، پس از استرداد سرزمینهای شمالی به ژاپن، پدید آورده‌اند؛ امّا اگر آمریکا درگیری فعال در منطقه نداشته باشد این همکاریها چندان دوام نخواهد آورد. اگر توکیو با ایالات متحده پیوند امنیتی نداشته باشد، ممکن است موقتاً با مسکو پیمان امنیتی ببندد، امّا سرانجام خود سلاح اتمی تولید خواهد کرد و دوباره آتش خصومت دیرینهٔ میان چین و ژاپن

برافروخته خواهد شد.

درست همان طور که ژاپن متحد سیاسی و رقیب اقتصادی ماست، چین، با اینکه نقض حقوق بشر در آن کشور اصلاً پذیرفتنی نیست، بالقوه شریک استراتژیک ماست. وجود چین باثبات و متجدد برای ثبات منطقهٔ اقیانوس آرام ضروری است. ما نمی‌توانیم سرکوب مردم را در چین نادیده بگیریم، امّا این موضوع را نباید بهانهٔ طرد چین قرارداد یا تا ابد به سرزنش آن کشور مشغول بود. جز ایالات متحده، هیچ قدرت بزرگی ـ نه ژاپن، نه اتحاد شوروی، و نه هیچ یک از کشورهای اروپایی ـ نمی‌تواند تغییرات مسالمت‌آمیز را در چین تسریع کند. هرچند فعلاً ناچاریم که با رهبران نفرت‌انگیز تندرو سر و کار داشته باشیم، به مرور زمان، ادامهٔ درگیری ما در امور چین به نفع ما و به نفع مردم چین است.

از همه مهمتر اینکه، بر اثر تحولات نمایان اتحاد شوروی، دریچه‌ای بر چشم‌اندازی باز شده است که آن را می‌توان، به شیوهٔ گورباچف، امکان پیدایش "خانه مشترکی در دو سوی اقیانوس آرام" نامید. باید قبول داشته‌باشیم که اتحاد شوروی نیز، مثل ایالات متحده، هم باید نقش شایسته‌ای در امور منطقهٔ اقیانوس آرام ایفا کند و هم در این منطقه منافعی دارد که باید از آن حفاظت کند. امّا حتی پیش از آنکه از رهبران جدید کرملین به عنوان شرکای ژئوپولیتیکی خود استقبال کنیم. باید سلاحهای آنها را دم در بازرسی کنیم.

ادامهٔ حضور آمریکا در اروپا مهم است، امّا حضور مداوم آمریکا در منطقهٔ اقیانوس آرام ناگزیر است. بدون حضور ایالات متحده، مثلث اقیانوس آرام مثل چهارپایه‌ای است که سه پایه داشته باشد: ناپایدار و بالقوه خطرناک است، زیرا هر یک از کشورهای ژاپن و چین و اتحاد

شوروی در پی سیادت بر منطقه برخواهند آمد و رقابت میان آنها مهار کردنی نخواهد بود. ایالات متحده، برای تأمین منافع همهٔ ملتهای شرق آسیا باید نقش عامل ثبات ـ یعنی پایهٔ چهارم چهارپایه ـ را ایفا کند. چه بهبود روابط غرب و شرق ادامه یابد و چه نیابد، اهمیت نقش آمریکا به عنوان عامل ثبات منطقه، میانجی منصف، و مایهٔ تضمین ثبات حوزهٔ اقیانوس آرام یقیناً افزایش خواهد یافت.

۵

جهان اسلام

بسیاری از آمریکاییان همهٔ مسلمانان را، از دَم، مردمی نامتمدن و دست و رو ناشسته و وحشی و غیرمنطقی می‌دانند که فقط بدین دلیل شایستهٔ توجهند که بخت با برخی از رهبران ایشان یار بوده و بر سرزمینی حاکم شده‌اند که بیش از دوسوم نفت جهان در آن است. این مردم سه جنگی را به یاد می آورند که دولتهای عربی به قصد ریشه کن کردن اسراییل به راه انداختند؛ گروگان گرفتن آمریکاییان را به‌دست رژیم انقلابی ایران به یاد می‌آورند؛ حملهٔ تروریستی چریکهای فلسطینی وابسته به سازمان سپتامبر سیاه را به المپیک مونیخ به یاد می‌آورند؛ کشتارهای بی‌پایان و بی‌معنایی را که گروههای شبه‌نظامی مسلمان و رقیب از یکدیگر در لبنان می‌کنند به‌یاد می‌آورند؛ بمب گذاری سوریه و لیبی در هواپیماهای غیرنظامی را به‌یاد می‌آورند؛ و بالاخره کوشش صدام حسین را، برای انضمام خاک

کویت به عراق به شیوهٔ هیتلر، به یاد می‌آورند. تصویر هیچ ملتی، حتی چین کمونیست، در ذهن آمریکاییان تیره‌تر از ملتهای جهان اسلام نیست.

برخی از ناظران هشدار می‌دهند که اسلام به یک قدرت ژئوپولیتیکی یکپارچه و متعصّب تبدیل خواهد شد؛ جمعیت رو به رشد و قدرت مالی درخور توجه آن خطری بزرگ است؛ و غرب باید برای مواجهه با جهان متخاصم و متهاجم اسلام با مسکو پیمان اتحاد تازه‌ای ببندد. صاحبان این نظر معتقدند که اسلام و غرب نقطهٔ مقابل یکدیگرند و مسلمانان جهان را به صورت دو اردوی آشتی‌ناپذیر ـ دارالاسلام و دارالحرب ـ می‌بینند که اولی همان سرزمینهای اسلامی است و دومی سرزمینهایی است که هنوز زیر سلطهٔ مسلمانان در نیامده است؛ و پیش‌بینی می‌کنند که نیروهای از بند جستهٔ بنیادگرایی اسلامی، از پایگاه ایران و کشورهای دیگر، انقلابی را در منطقه رهبری خواهند کرد، و لازم است که غرب و شوروی سیاست جامعی برای محصور و محدود کردن این انقلاب طرح کنند.

این قصّهٔ کابوس‌مانند هیچ گاه متحقق نخواهد شد. دنیای اسلام به‌قدری وسیع و به‌قدری متنوع است که از هیچ رهبر واحدی اطاعت نخواهد کرد. بسیاری به خطا تصور می‌کنند که جهان اسلام همان خاورمیانه است. امّا بیش از ۸۵۰ میلیون نفر ـ بیش از یک ششم نوع بشر ـ در سی و هفت کشور جهان اسلام زندگی می‌کنند. این کشورها شامل ۱۹۰ گروه قومی‌اند که به صدها زبان و گویش مختلف سخن می‌گویند و به سه فرقهٔ اصلی دینی ـ سنی و شیعه و صوفی[1] ـ و دهها فرقهٔ فرعی تعلق

۱. تاکنون دیده نشده است که تصوف را در کنار تسنن و تشیع، یکی از فرق ←

دارند. این کشورها سرزمینی به طول ۱۶،۰۰۰ کیلومتر را شامل می‌شوند که از مراکش تا یوگوسلاوی، از ترکیه تا پاکستان، از جمهوریهای شوروی در آسیای مرکزی تا مناطق استوایی اندونزی ادامه دارد. عدهٔ مسلمانانی که در چین زندگی می‌کنند از مسلمانان جزیرةالعرب بیشتر است و مسلمانان اندونزی از همهٔ مسلمانان خاورمیانه بیشترند. شمار مسلمانان شوروی سابق ـ که بیش از ۵۰ میلیون نفرند ـ از تعداد مسلمانان همهٔ کشورهای خاورمیانه، جز ترکیه، بیشتر است. با نرخ فعلی زاد و ولد، تعداد مسلمانان در قرن آینده در شوروی سابق بیش از تعداد روسها خواهد بود.

فقط دو عنصر مشترک در جهان اسلام وجود دارد: دین اسلام و مشکلات ناآرامی سیاسی. اسلام نه تنها دین است بلکه پایهٔ تمدن بزرگی است. ما جهان اسلام را بدین دلیل موجود واحدی نمی‌دانیم که یک دفتر سیاسی حزبی همهٔ سیاستهای آن را رهبری می‌کند، بلکه به این دلیل که میان هر یک از ملتهای آن و کل تمدن اسلامی، جریانهای سیاسی و فرهنگی مشترکی وجود دارد. به‌رغم تفاوتهایی که میان تک تک کشورهای جهان اسلام هست، در سراسر این کشورها نغمه‌های سیاسی یکسانی نواخته می‌شود. همان‌طور که در همهٔ کشورهای غربی احزابی هستند که از بازار آزاد، یا دولت رفاه، یا سوسیالیسم حمایت می‌کنند، در کشورهای اسلامی هم گروههایی هستند که با سه جریان سیاسی اصلی

← اصلی اسلام بشمارند. این مطلب نشانهٔ جهل نویسنده نسبت به اسلام است، و البته نشانه‌های جهل و عناد نویسنده نسبت به اسلام در سراسر این فصل به‌قدری آشکار است که نیاز به تذکر مجدد ندارد.ـ م.

جهان اسلام ـ بنیادگرایی، رادیکالیسم، و تجدد ـ همراهند. وجود اعتقادات و مسائل سیاسی مشترک باعث می‌شود که نوعی همبستگی سست و در عین‌حال واقعی به‌وجود آید: وقتی اتفاق بزرگی در جایی از جهان اسلام رخ دهد، در همهٔ کشورهای دیگر هم انعکاس می‌یابد.

رقابتهای جهان اسلام آن را به صورت دیگ درهم‌جوشی از برخوردها درآورده است: سیاههٔ مختصر این رقابتها این موارد را دربر می‌گیرد: مراکش با الجزایر؛ لیبی با الجزایر؛ لیبی با چاد؛ جهان عرب با اسراییل؛ اردن با عربستان سعودی؛ سوریه با اردن؛ سوریه با لبنان؛ عربستان سعودی با کشورهای کوچک خلیج فارس؛ عربستان سعودی با یمن؛ عراق با سوریه؛ عراق با کویت و عربستان سعودی؛ عراق با ایران؛ دولتهای عرب خلیج فارس با ایران؛ پاکستان با افغانستان؛ هند با پاکستان و بنگلادش؛ اندونزی با مالزی و گینهٔ جدید. چون برخی از کشورهای اسلامی به طور مصنوعی از کنار هم نهادن چند ملت یا گروه قومی ساخته شده‌اند، سراسر این منطقه بالقوه آکنده از منازعات داخلی است. بسیاری از کشورهای جهان اسلام لبنانهای آینده‌اند و بالاخره به روز آن کشور خواهند افتاد.

سیر حوادث جمعیتی و اقتصادی و سیاسی باعث می‌شود که برخورد روزبه‌روز اجتناب‌ناپذیر گردد. مرکز انفجار جهانی جمعیت در جهان اسلام است. جمعیت خاورمیانه تنها تا سال ۲۰۱۰ دو برابر خواهد شد، و در عین‌حال رشد اقتصاد منطقه به اندازه‌ای نخواهد بود که از کاهش سطح زندگی پیشگیری کند؛ و بدین طریق توانایی ناچیز حکومتها در اینکه خطرهایی را که متوجه ثبات و آرامش است با پول دفع کنند، کاهش خواهد یافت. در بسیاری از مناطق، منابع اساسی ـ مانند آب ـ از

این هم که هست کمیابتر خواهد شد و در نتیجه مناقشه‌ها و حتی درگیریهایی برای به دست گرفتن مهار این منابع به راه خواهد افتاد. مرزهای ملّی، که بسیاری از آنها ساختهٔ دست قدرتهای استعمارگر اروپایی است، هم در منازعهٔ میان کشورها و هم از ناحیهٔ اقلیتهای ساکن کشورها، بارها به مخاطره افتاده‌اند. رژیمهای سیاسی شکننده، که غالبشان دیکتاتوریهای استبدادی یا حکومتهای سنتی پادشاهی‌اند، بقای قدرت خود را مرهون انحصار قدرت‌اند و نه مرهون پشتیبانی مردم. آزادسازی سیاسی هم غالباً به جای دموکراسی به پاره پاره شدن جامعه انجامیده است.

همهٔ این برخوردها و مسائل در منطقه‌ای از جهان توسعه نیافته رخ نموده است که از همهٔ مناطق نظامی‌تر است. در ۱۹۹۰، کشورهای جهان اسلام بیش از ۸ درصد تولید ناخالص خود را صرف مخارج نظامی کردند، در حالی که این رقم برای جهان غرب کمتر از ۵ درصد بود. عراق بیش از ۸ درصد تولید ناخالص خود را به امور نظامی اختصاص داد؛ سوریه ۱۱ درصد؛ عربستان سعودی ۱۷ درصد؛ مصر ۸ درصد؛ و پاکستان ۷ درصد. بدتر از آن اینکه این منطقه به صورت کانون گسترش سلاحهای کشتار جمعی و موشکهای بالیستیک درآمده است. برخی از تجاوزگرترین دولتها ـ عراق، سوریه، و لیبی ـ هم اکنون توان ساختن سلاحهای شیمیایی را دارند. از میان پانزده کشور در حال توسعه‌ای که به موشکهای بالیستیک مسلح‌اند نُه تای آنها جزءِ جهان اسلام‌اند. عراق و پاکستان گامهای بلندی در راه ساختن سلاح هسته‌ای برداشته‌اند و الجزایر هم چنین برنامه‌ای را آغاز کرده است. هر یک از دو سنگ آتش‌زنهٔ پرمخاطرهٔ هسته‌ای ـ اسراییل در برابر همسایگان عرب خود و هند در

برابر پاکستان ـ برخی از کشورهای اسلامی را شامل می‌شوند.

من در سی و هشت سال گذشته به سیزه کشور از سی و هفت کشور مسلمان سفر کرده‌ام ـ اندونزی، مالزی، پاکستان، سودان، ایران، عربستان سعودی، لیبی، مصر، افغانستان، مراکش، تونس، اردن، سوریه ـ به جمهوریهای مسلمان‌نشین قزاقستان و ازبکستان شوروی هم سفر کرده‌ام. مردم و رهبران این کشورها به گذشتهٔ خود افتخار می‌کنند، و بسیاری از آنها با سرسختی در برابر کمونیسم پایداری کرده‌اند. ویتاکر چمبرز زمانی گفت: "قدرت کمونیسم ناشی از ضعف سایر دینهاست." اسلام از جهات مختلف از این آزمون سربلندتر از مسیحیت بیرون آمده است. نفوذ شوروی در کشورهای اسلامی، جز در یمن جنوبی سابق، به سبب جاذبهٔ اندیشه‌های کمونیستی نبود، بلکه به سبب قدرتی بود که شوروی، به علت فروش اسلحه به کشورهایی چون عراق و سوریه و لیبی و سومالی، و پیش از ۱۹۷۳ به مصر، در جذب و اقناع این کشورها داشت. در موارد بسیار، مخالفت دینی با ایدئولوژی کمونیسم مانع گذرناپذیری بر سر راه توسعه‌طلبی شوروی در جهان اسلام بوده است.

آمریکاییان از گذشتهٔ پربار جهان اسلام چندان آگاهی ندارند. تنها چیزی که می‌دانند این است که این دین با شمشیر پیامبر و پیروان او به آسیا و آفریقا و حتی اروپا راه یافت، و به جنگهای دینی منطقه به نظر تحقیر نگاه می‌کنند. غافل از اینکه اسلام به تروریسم اعتقاد ندارد و تنها سه قرن از زمانی گذشته است که مسیحیان در اروپا بر سر دین باهم می‌جنگیدند.

در آن زمان که اروپا در چنگ قرون وسطی دست و پا می‌زد، تمدن اسلامی در عصر طلایی خود بود. جهان اسلام دستاوردهای فراوان

در علم و طب و فلسفه داشته است. ویل دورانت در عصر ایمان گفته است که در این دوره، تقریباً در همهٔ زمینه‌ها، مهمترین پیشرفتها به دست مسلمانان صورت گرفته است. ابن‌سینا بزرگترین نویسندهٔ آثار طبی بود، رازی بزرگترین پزشک بود، بیرونی بزرگترین جغرافیدان بود، ابن‌هیثم بزرگترین نورشناس بود، جابر بزرگترین شیمیدان بود، و ابن‌رشد از بزرگترین فلاسفه بود. دانشمندان مسلمان در تکوین روش علمی نقش اساسی داشتند. به گفتهٔ دورانت: "وقتی که راجر بیکن، پانصد سال پس از جابر، روش علمی را در اروپا اعلام کرد، این اخگر را از مسلمانان اسپانیا گرفته بود و آنان نیز این نور را از مسلمانان مشرق اخذ کرده بودند." وقتی که بزرگان دوران رنسانس اروپا مرزهای معرفت را توسعه می‌دادند، به این دلیل دوردستها را می‌توانستند ببینند که بر شانهٔ غولهای جهان اسلام ایستاده بودند.

این دستاوردها نشان می‌دهد که جهان اسلام در گذشته چه جایگاهی داشته است و نیز، اگر بتوان دور مرگبار بی‌ثباتی سیاسی و جنگ را متوقف کرد، چه آینده‌ای می‌تواند داشته باشد. ما باید مشیی در پیش گیریم که تحول جهان اسلام را، در دراز مدت، به راههای سازنده هدایت کند. در عین حال، باید مسائل مبرمی چون امنیت خلیج فارس و برخورد اعراب و اسراییل را، که آتش جنگ و خونریزی بیشتر را روشن می‌کنند، حل کنیم. اگر ما در ادای این تکالیف موفق نشویم، گهوارهٔ تمدن گور آن خواهد شد.

جهان اسلام تمدنی زنده است که در پی هویت تاریخی خود می‌گردد. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ از قید استعمار بیرون آمد، و در پی آن در

راههای بن‌بست عدم تعهد، پان‌عربیسم و بنیادگرایی ارتجاعی سرگردان شد. در دهۀ ۱۹۹۰ و پس از آن، این کشورها جستجو برای یافتن جای خود را در جهان از سر می‌گیرند. ایالات متحده نیاز به مشی فعّالی دارد تا بر این تحولات تأثیر سازنده بگذارد.

مهمترین سنگ سر راه چنین سیاستی این است که همۀ این کشورها را به یک چشم ببینیم و از یک قماش بدانیم. بسیاری از آمریکاییان، که از تماشای صف مردم متعصبی که در خیابانها شعارهای ضد غربی می‌دهند خسته شده‌اند، همۀ مسمانان را به چشم دشمن می‌بینند. هرچند دین اسلام مانند رشته‌ای است که سیاست همۀ این کشورها را به هم پیوند می‌دهد، امّا نمی‌تواند آنها را به هم ببافد و از ایشان یک نسج منسجم پدید آورد. سیاست هر کشور اسلامی تنها به اسلام مربوط نمی‌شود، بلکه از نحوۀ کنش و واکنش اسلام با فرهنگ خاص و سنتهای آن کشور نشأت می‌گیرد.

البته نوعی همبستگی سیاسی میان ملتهای مسلمان وجود دارد. هنگامی که شورویها افغانستان را تصرف کردند، روابط مسکو با همۀ کشورهای مسلمان از مراکش تا اندونزی به سردی گرایید و روابط آن با کشورهایی چون عربستان سعودی به کلی قطع شد. احساس اینکه ایالات متحده چشم‌بسته از اسراییل حمایت می‌کند ـ میلیونها دلار به آن کمک می‌دهد ولی خواستار حرکتی در مسألۀ فلسطین نمی‌شود ـ از موانع اصلی نزدیکی روابط ایالات متحده با همۀ کشورهای اسلامی بوده است. امّا به‌طور کلی، هرچند اسلام برای این ملتها جهان‌بینی مشترکی فراهم می‌آورد، یک موضع حاضر و آماده سیاسی در اختیار آنها نمی‌گذارد.

اسلام از لحاظ سیاسی یکپارچه نیست. همۀ ادیان بزرگ قابل

تعابیر مختلف‌اند و این تعابیر هر یک پشتیبان نظرگاه یا جهت گیری سیاسی خاصی است. در غرب، مسیحیت زمانی از راه اعتقاد به حقوق الهی پادشاهان به نظام سلطنتی تقدس می‌بخشید و امروزه، از طریق مفهوم حرمت ذاتی فرد، ستون مهم فکر دموکراتیک را فراهم می‌آورد. تجدید نظر در تعبیر سنت سیاسی مسیحیت با دگرگون شدن صورت اصلی حکومت در غرب همراه بود. اسلام نیز قابل تعابیر گوناگون و پذیرای دگرگونی تکاملی است، و شاهد این مدعا آن است که چهره‌های گوناگونی چون [امام] خمینی، صدام حسین، انورسادات و ضیاءالحق همه مشروعیت حکومت خود را از اسلام می‌دانستند.

سیاستگذاران آمریکایی، در جهان اسلام، باید درون یک لانهٔ مار که آکنده از منازعات زهرآگین عقیدتی و رقابتهای ملی است، راه خود را بیابند. حتی در میان خود بنیادگرایان هم نزاعهای عقیدتی شدید و گاه خونینی وجود دارد. در فضای تنگ لبنان، تروریستهای بنیادگرا تنها به وسیع‌ترین مفهوم با هم متحد بودند، وگرنه هر گروه با گروههای دیگر بر سر مسائل عقیدتی اختلاف داشت. باید توجه داشت که جنبشهای سیاسی گوناگون جهان اسلام را می‌توان به سه جریان فکری اصلی تقسیم کرد:

بنیاد گرایی. تصاویر تلویزیونی رنج‌آوری که همه با آن آشنایند ـ گروگانهای آمریکایی که با چشمان بسته جلو سفارت ما در تهران رژه می‌روند، ۲۴۱ تفنگدار دریایی که در حمله با کامیون حامل بمب به مقرشان در بیروت کشته شدند، و چهره‌های شبح گونهٔ آمریکاییانی که ربوده شده‌اند و در جنوب لبنان زندانی‌اند ـ حاصل جمع حرکت سیاسی بنیادگرایان افراطی اسلامی بر صحنهٔ جهان است. این گروه را نفرت شدید از غرب و تصمیم به اعادهٔ برتری تمدن اسلامی، از راه زنده کردن گذشتهٔ

آن، به حرکت در می‌آورد. قصد ایشان حاکم کردن شریعت است، یعنی مجموعهٔ قوانینی که پایه در قرآن دارد ـ قرآنی که دین و دولت را از هم جدا نمی‌داند. اینان گرچه گذشته را راهنمای آینده می‌دانند، انقلابی‌اند نه محافظه‌کار. می‌خواهند پیش از ساختن دنیای نو، دنیای کهن را نابود کنند.

رادیکالیسم. دیکتاتورها و حکومتهای تک‌حزبی ـ که مشروعیت خود را از ایدئولوژیهای رادیکال ملی گرا می‌گیرند ـ بر بسیاری از کشورهای اسلامی حاکم‌اند. برخی، مانند قذافی حاکم لیبی، به دیکتاتوری موسولینی شباهت می‌برند. برخی دیگر، مانند حافظ اسد در سوریه و صدام حسین در عراق، رهبری رژیمهای سفاک و دیکتاتوری را برعهده دارند که روی استالین را سفید می‌کنند. رادیکالها، که به اندازهٔ بنیادگرایان با غرب مخالف‌اند، از دشمنی خود با "امپریالیسم" برای جلب حمایت مردمی استفاده می‌کنند و غالباً با شوروی برای زدن زیرآب آمریکا و متحدانش، همدست شده‌اند. قدرت این رژیمها ناشی از "فرّ الهی" رهبران ایشان نیست، بلکه ریشه در بی‌رحمی و کارآیی دستگاه پلیس و دستگاه امنیتی دارد. مثلاً اسد در سال ۱۹۸۲، در شهر حما، بیست هزار مرد و زن و کودک را که جرأت مخالفت با حکومت او را به خود داده بودند، قتل عام کرد.

تجدد. جریان سیاسی هوادار تجدد، که از همه غالبتر و در عین‌حال از همه نامحسوستر است، در پی آن است که کشورهای جهان اسلام را، چه از لحاظ اقتصادی و چه از نظر سیاسی، جزءِ دنیای جدید کند. تساهل و مدارا دستمایهٔ اصلی اسلام تجددطلب است که ملتهای غرب را "کافر" نمی‌شمارد و محکوم نمی‌کند بلکه از ایشان، مثل سایر

"اهل کتاب"، با روی باز استقبال می‌کند. برخی از دولتهای تجددطلب، مثل ترکیه و پاکستان، نظامهای دموکراتیک دارند. برخی دیگر، مثل مصر و اندونزی، جوامع نسبتاً بازی هستند، ولی معیارهای دموکراسی غربی کاملاً در آنها رعایت نمی‌شود. امّا به هر حال، همهٔ این جوامع صندوق رأی گیری را سرچشمهٔ قدرت مشروع می‌دانند. پیام اصلی رهبران سیاسی تجددطلب این است که کشورهایشان باید بهترین ارمغانهای غرب را با فرهنگ و قواعد اجتماعی ملت خود ترکیب کنند.

هیچ گاه نباید اعمال افراطیون مسلمان را به پای دین اسلام نوشت. بنیادگرایان افراطی سرو صدای زیاد دارند، امّا جاذبه‌شان در انتخابات کم است. هرچند شمار آنها در سالهای اخیر در اردن، مراکش، تونس، مالزی، پاکستان و الجزایر افزایش یافته است، تنها در ایران به قدرت رسیده‌اند. بنیادگرایان می‌توانند خیابانهای جهان اسلام را از تظاهرکنندگان پر سرو صدا پر کنند، امّا نمی‌توانند از راه رأی گیری به قدرت برسند.

مردم کشورهای اسلامی آمادهٔ انقلابند. جوانند: سن بیش از ۶۰ درصد آنها کمتر از بیست و پنج سال است. فقیرند: درآمد سرانهٔ متوسط آنها، با احتساب کشورهای نفتخیز خلیج فارس، فقط ۱۶۰۰ دلار در سال است؛ در مقایسه با درآمد سرانهٔ مردم آمریکا که ۲۱۰۰۰ دلار در سال است. غالبشان حق هیچ اظهار نظری در امور حکومت ندارند: فقط ۲۷ درصد جمعیت جهان اسلام در کشورهای دموکراتیک زندگی می‌کنند. جاذبهٔ بنیادگرایان مسلمان برای مردم در عقاید ایشان نیست، بلکه به سبب چیزهایی است که با آن مخالفند؛ یعنی وضع موجود که نه راه رهایی از حال را نشان می‌دهد و نه نویدی برای آینده دارد، و ایدئولوژیهای میان‌تهی کمونیسم روسی و مصرف گرایی غربی.

ما باید تجددطلبان را در جهان اسلام پشتیبانی کنیم، و این هم به سود ماست و هم به سود آنها. این گروه باید راه سوّمی، به جز راه بنیادگرایی افراطی و دنیوی‌گری رادیکال، پیش پای ملتهای خود بگذارند. امتناع خاندان سلطنتی کویت از دست زدن به اصلاحات دموکراتیک واقعی، پس از نجات کشورشان از دست صدام حسین، نمونهٔ تکان‌دهنده‌ای است از اینکه برخی از حکام غیر منتخب جهان اسلام تا چه حدّ در خواب غفلت فرو رفته‌اند. بنابراین وقتی می‌خواهیم از حکام غیردموکرات که دوست ما هستند حمایت کنیم، باید به ایشان بفهمانیم که ما از نظامهای حکومتیی که به ملت خود حق اظهار نظر نمی‌دهند، پشتیبانی نمی‌کنیم.

باید هنگام ترسیم مسیر سیاست خود، دوست و دشمن را بشناسیم. این نکته ممکن است بدیهی به نظر بیاید، ولی سیاستگذاران آمریکا بارها این اصل اساسی را فراموش کرده‌اند. دادن اسلحه به حکومت بنیادگرای افراطی ایران در برابر آزادی گروگانها، و فروش میلیاردها دلار سلاح به رهبران رادیکال عراق، از آخرین نمونه‌هایی است که نشان می‌دهد آمریکا گاهی به دشمنان قسم خوردهٔ خود به دیدهٔ خوشبینی می‌نگرد. آنهایی که سوریه و ایران را، به سبب آزادی برخی از گروگانهای غربی در لبنان، ستایش می‌کنند، آزموده را می‌آزمایند. آدم‌ربا را نباید به خاطر آزاد کردن اسیرش ستایش کرد. دمشق و تهران از اینکه امروزه کاری را کرده‌اند که هفت سال پیش باید می‌کردند، نباید نفعی ببرند. احتمال زیاد ندارد که اسدها، قذافی‌ها، و رفسنجانی‌های جهان اسلام روزی به صورت واسلاوهاول‌های مسلمان درآیند.

کلید سیاست آمریکا، که باید به صورت پایبندی ترجیحی باشد،

این است که فقط با رژیمهای تجددطلب همکاری استراتژیکی داشته باشد و پیوندهای خود را با رژیمهای بنیادگرای افراطی و رادیکال به همکاری تاکتیکی محدود کند. چون اهداف ما و تجددطلبها یکی است، همکاری ما باید همهٔ زمینه‌های اقتصادی و امنیتی را دربر بگیرد. چون ارزشها و منافع ما و بنیادگرایان افراطی و رادیکالها تعارض دارد، پیوندهای ما با آنها نباید از آنچه ضروریات روز اقتضا می‌کند فراتر برود. هر وقت که قدرت آنها به اندازه‌ای باشد که جایی سر میز مذاکره پیدا کنند، باید با آنها کار کنیم، امّا نباید خود را در مسائل مختلف با آنها شریک کنیم. ما نباید رادیکالها و بنیادگراها را، از راه تحریم تجاری یا به وسایل دیگر، به کلی منزوی کنیم؛ در عین حال نباید با ساده‌دلی در میان رهبران رژیمهایی چون رژیم ایران دنبال افراد "میانه‌رو" بگردیم، یا سعی کنیم که دل رهبران کشورهایی چون عراق را، از راه دخالت نکردن در مشاجرات مرزی ایشان با همسایگانشان، به دست بیاوریم. هرچند نباید به کلی راه نفس این رژیمها را ببندیم، مسلم است که نباید تقویتشان کنیم. سیاستی که باید در پیش بگیریم سیاست همکاری خشک و واقع‌بینانه برپایهٔ معامله به‌مثل و به صورت مورد به مورد است.

امروزه بسیاری از ناظران سیاست آمریکا را در جنگ ایران و عراق محکوم می‌کنند. اظهار حیرت می‌کنند که ما، بسته به حرکت موج جنگ، گاهی به این طرف کمک می‌کردیم و گاهی به آن طرف. این افراد فقط تا اندازه‌ای حق دارند. منافع ما اقتضا می‌کرد که هیچ یک از طرفین در این جنگ برندهٔ قطعی نباشد، و دولت ریگان هم کار درستی می‌کرد که با هر دو طرف بازی می‌کرد. در فروش اسلحه به عراق، خطای ما این بود که از حدّی که برای مهار کردن توانایی تهاجمی ایران لازم بود تجاوز

کردیم، و بدین طریق اجازه دادیم که صدام حسین پس از جنگ به یک تهدید نظامی تبدیل شود. وقتی که ناچار می‌شویم که با چنین رژیمهایی همکاری تاکتیکی داشته باشیم، باید تعمداً از آنها فاصله بگیریم. درس تلخی که از قضیهٔ عراق آموخته‌ایم این است که دوست تلویحی امروز چه بسا دشمن خونی فردا باشد. در مورد صدام حسین، صد میلیارد دلار و جان ۱۴۸ آمریکایی در راه جبران این خطا بر باد رفت.

امروزه بسیاری از تحلیلگران معتقدند که فرصتی برای ایجاد روابط مبتنی بر همکاری با حافظ اسد رئیس جمهور سوریه پیش آمده است. امّا احتیاط اقتضای دیگری دارد. نباید دچار توهّم همکاری با اسد شویم. او به این دلیل به ائتلاف ضد عراق، که رهبریش را آمریکا بر عهده داشت، نپیوست که عقایدش تغییر کرده بود، بلکه می‌خواست در مسابقهٔ کسب عنوان قهرمانی در میان کشورهای رادیکال عربی، رقیب اصلی خود صدام حسین را از دور خارج کند. با این کار اسد، دست سوریه در لبنان هم باز شد و یک کمک ۳ میلیارد دلاری هم از عربستان سعودی و کویت و امارات متحده دریافت کرد. نباید فراموش کرد که هنوز هم اسد می‌خواهد با قدرت نظامی به اهداف ژئوپولیتیکی خود برسد و همچنان یکی از حامیان اصلی تروریسم جهانی است.

برای آنکه بر تحولات جهان اسلام تأثیر بگذاریم نباید یک سیاست یکپارچه به نام "سیاست اسلامی" بسازیم و مشی واحدی را در همهٔ این کشورها اعمال کنیم؛ بلکه باید مناطق کلیدیی را که باید در آن حضور داشته باشیم تعیین کنیم. باید باکشورهای دستچین‌شدهٔ تجددطلبی که اهدافشان با ما یکسان یا دستور کارشان با ما موازی است و در منطقه هم منزلت واقعی دارند رابطهٔ مشارکت برقرار کنیم. از راه همکاری با

ایشان در مسائل سیاسی و امنیتی و از راه مشاوره و کمک به ایشان در توسعهٔ اقتصادی، می‌توانیم کاری کنیم که این کشورها به تدریج به نمونه‌های توفیق در جهان اسلام تبدیل شوند و در نتیجه آیندهٔ نیروهای تجددطلب در سراسر این منطقه بهتر شود. این کشورها در مدت یکی دو دهه به قطبهای اقتصادی و سیاسی تبدیل می‌شوند و جاذبهٔ آنها سراسر منطقه را در جهت مثبت و در مسیر تحول مسالمت‌آمیز به حرکت درمی‌آورد.

چهار کشور وجود دارد که منطقاً بهترین شرکا برای دنبال کردن این هدف محسوب می‌شوند:

ـ ترکیه، پل جغرافیایی و فرهنگیی که جهان اسلام را به جهان غرب پیوند می‌دهد، نُه سال است که حکومت کارآمد دموکراتیک دارد و تعداد نیروهای آن در ناتو از هر کشور دیگر عضو این پیمان بیشتر است. باید متحدان اروپایی خود را تشویق کنیم تا ترکیه را به عضویت در جامعهٔ اروپا و اتحادیهٔ اروپای غربی بپذیرند. در همان حال، باید ترکیه را تشویق کنیم که پیوندهای تاریخی و فرهنگی خود را با خاورمیانه مغتنم بشمارد و در امور اقتصادی و سیاسی این منطقه بیشتر درگیر شود. اگر فرایند صلح اعراب و اسراییل پیشرفت کند، مسألهٔ منابع آب منطقه در صدر دستور کار قرار خواهد گرفت. ترکیه، که کشوری پرآب است، با کمک ایالات متحده، می‌تواند مشکل کشورهای کم آبی چون سوریه و اسراییل و کشورهای دیگر را از راه ایجاد آبراهه‌های جدید حل کند.

ـ پاکستان، تنها شریک استراتژیک بزرگی که آمریکا در میان راه ترکیه و ژاپن دارد، در دهه‌های اخیر، با پشتیبانی از نهضت مقاومت افغانستان و نیز از راه تسهیل تجدید رابطه با چین در ۱۹۷۲، با آمریکا

همکاری کرده است. هر چند سیاستهای اسلام آباد ـ به‌خصوص در مورد گسترش سلاحهای هسته‌ای ـ گاهی با سیاست ما اصطکاک داشته است، امّا هیچ کشور دیگری به قدر پاکستان شجاعت به خرج نداده و در خط مقدم در برابر تجاوز شوروی پایداری نکرده است. برای آنکه از برخورد هسته‌ای میان هند و پاکستان بر سر کشمیر پیشگیری کنیم، باید به دهلی نو فشار بیاوریم که به نقض حقوق بشر به دست نیروهای امنیتی خود در این ایالت پایان دهد و با رهبران کشمیر برای انعقاد قرارداد خودمختاری وارد مذاکره شود. نخست‌وزیر پاکستان نواز شریف، پس از پیروزی در انتخابات دموکراتیک ۱۹۹۰، پاکستان را به طور قاطع در راه اصلاحات معطوف به بازار به حرکت درآورده است، از جمله نرخ مالیات را کم کرده، برخی از مؤسسات ملی را به بخش خصوصی برگردانده و از دخالت دولت در امور اقتصادی کاسته است. در حالی که اسلام آباد به این اصلاحات مشغول است ما باید مؤسسات آمریکایی را به سرمایه‌گذاری در پاکستان تشویق کنیم و از این راه فرایند اصلاحات را تقویت نماییم.

ـ مصر، که ۳۵ درصد از جمعیت جهان عرب را دربر می‌گیرد، هنوز تنها کشور عربی است که با اسراییل پیمان صلح امضا کرده است. ده سال پس از آنکه امضای پیمان کمپ دیوید به اخراج مصر از اتحادیهٔ عرب منجر شد، مصر دوباره رهبری طبیعی این اتحادیه را به دست گرفته است. برای پیشبرد فرایند صلح اعراب و اسراییل، باید با مصریان، که به سبب فعالیتهای خود در بحران خلیج فارس اعتبار سیاسی عظیمی پیدا کرده‌اند جبههٔ متحدی تشکیل دهیم. همچنین در نتیجهٔ لغو بدهیهای مصر و کمکهایی که این کشور در جریان جنگ خلیج فارس دریافت کرد،

قاهره اکنون فرصتی حساس، امّا زودگذر، به دست آورده است که اقتصاد خود را به راه بازار آزاد بیندازد بی آنکه به خطر ناآرامیهای وسیع داخلی دامن بزند. باید به رهبران مصر کمک کنیم تا اصلاحات مناسبی انجام دهند و در نتیجه کمکهای بعدی به دهان مردم مصر برسد و جیب دیوانسالاری حریص آن را پر نکند.

ـ اندونزی، شبه‌جزیره‌ای به طول ۳۲۰۰ کیلومتر که پنجمین کشور پرجمعیت جهان است، از لحاظ اقتصادی اخیراً گامهای مهمی برداشته است، هر چند هنوز رژیمی استبدادی بر آن حاکم است. از ۱۹۶۷ که پرزیدنت سوهارتو به قدرت رسید، درآمد سرانهٔ مردم اندونزی از ۵۰ به ۵۰۰ دلار رسیده است. سوهارتو برای کند کردن رشد انفجاری جمعیت کشور خود برنامه‌های موفقیت آمیزی اجرا کرده است. اندونزی، که پیشگام اصلاحات در جهت بازار آزاد در جهان اسلام است، درهای بازارهای خود را باز کرده، تعرفه‌ها را کاهش داده، و کاغذبازیهای اداری را از میان برده است. هرچند این کشور یکی از بزرگترین صادرکنندگان نفت در جهان است، نسبت درآمد غیرنفتی آن به درآمد نفتی در ۱۹۹۱ به دو به یک رسید. گذشته از آن، این کشور، از ۱۹۶۷ تاکنون، هیچ گاه از پرداخت قسط وامهایی که از ایالات متحده یا مؤسسات پولی بین‌المللی دریافت کرده سرباز نزده یا تقاضای قسط‌بندی دوباره نکرده است. آمریکا باید این مسؤولیت‌شناسی مالی و پایبندی به اصول بازار آزاد را با ایجاد روابط نزدیکتر پاداش بدهد.

این بدان معنی نیست که ما باید به روابط خود با دیگر کشورهای تجددطلب و هوادار غرب کمتر توجه کنیم. ملک حسن، که یکی از روشنفکرترین رهبران جهان اسلام است، در مراکش سیاستهای

مترقیانه‌ای را آغاز کرده و با آمریکا در مسائل استراتژیک همکاری نزدیک داشته است. پادشاهی سعودی هم، به رغم نظام استبدادی داخلی خود، با غرب پیوندهای مهمی ایجاد کرده است. امّا هیچ یک از این دولتها نقطهٔ اتکاءِ واقعی محسوب نمی‌شود، زیرا اعتبار سیاسی آنها به حدی نیست که ترازوی تحول جهان اسلام را به این یا آن جهت متمایل کند.

سیاست مشارکت ترجیحی فوراً به موفقیت منجر نمی‌شود، امّا در مدت عمر یک نسل، آمریکا تأثیر عمیقی بر تحول جهان اسلام خواهد داشت، و این تأثیر با مداخله در امور این کشورها همراه نخواهد بود. برخی از رژیمهای بنیادگرای افراطی و رادیکال، از جمله ایران و سوریه، اخیراً به مرحلهٔ سقوط اقتصادی پا نهاده‌اند. هر چند ممکن است رهبران این کشورها از بحران سالم بیرون بیایند، امّا شاید ناچار شوند که با ملت خود وارد معاملهٔ جدیدی شوند زیرا دیگر پولی ندارند که صرف ایجاد آرامش در اجتماع کنند. اگر فشارهای داخلی به انفجار بینجامد، ممکن است این کشورها در طلب راه نجات به جاهای دیگری رو کنند. اگر کشورهای تجددطلب در کار خود موفق شده باشند، احتمال بیشتر دارد که کشورهای دیگر نیز به آنها به چشم الگو نگاه کنند.

در عین حال، نباید دولتهای تجددطلب را چنان تنگ در آغوش بفشاریم که روابط ما هدف حملات خرده گیران داخلی این دولتها قرار گیرد. چون خاطرات عصر استعمار باعث شده است که نفوذ غرب در بسیاری از کشورهای اسلامی مسألهٔ حساسی باشد، روابط نزدیک ما نباید به صورت روابط میان حامی و تحت‌الحمایه درآید. ما نباید رهبران تجددطلب را پادوی خود بدانیم بلکه باید ایشان را شریک تمام عیار و

مساوی خود بشماریم. سریعترین راه برای پایان دادن به حیات این رهبران دامن زدن به این تصور است که ایشان جز بلندگوهای مناسبی برای غرب چیز دیگری نیستند.

وقتی کشورهای دوست خارجی بر اثر وضع سیاسی داخلی خود مجبور می‌شوند که با سیاستهای ما مخالفت کنند، آمریکاییها برآشفته می‌شوند و از کوره به‌در می‌روند. مثلاً وقتی مکزیک در سازمان ملل برضد ما رأی می‌دهد. بسیاری از آمریکاییان این عمل را نشانهٔ مسؤولیت‌نشناسی می‌دانند. امّا به‌رغم این رأیها ـ که معمولاً تحت تأثیر افکار داخلی صورت می‌گیرد ـ مکزیکیها همچنان شرکای مهم و پرارزش ما هستند. مثال دیگر این وضع، مشکلاتی است که گاه و بیگاه در روابط ما با فیلی‌پین پیش می‌آید. در دیدار از فیلی‌پین در ۱۹۵۳، نزد میزبان خود، از سخنرانی یک سناتور معتبر فیلی‌پینی، که در آن به سیاست خارجی ایالات متحده تاخته بود، اظهار نگرانی کردم. میزبانم به من اطمینان داد که آن سناتور بسیار طرفدار آمریکاست. گفتم که پس معلوم می‌شود که طرفداری خود را به روش غریبی بیان می‌کنند، و میزبانم در جواب گفت: "شما از سیاست فیلی‌پین سردر نمی‌آورید. راه موفقیت در فیلی‌پین این است که به آمریکاییها دشنام بدهید و در عین‌حال دعا کنید که مبادا روزی از فیلی‌پین بروند." فیلی‌پین، به‌رغم لفاظیهایی که در مشاجرات داخلی این کشور می‌شود، از زمان استقلال خود در ۱۹۴۶ دوست صمیمی آمریکا بوده است.

باید این حقیقت را نیز بپذیریم که گاهی به صرفهٔ ما نیست که دوستانمان در جهان اسلام در اموری که در کشورهایشان از لحاظ سیاسی حساسیت برانگیز است جانب ما را بگیرند. وقتی ایالات متحده لیبی را، به

انتقام حمله‌های تروریستی به مأموران آمریکایی، در ۱۹۸۶ بمباران کرد، بسیاری از رهبران منطقه در ملأ عام ما را محکوم کردند امّا در خلوت از عمل ما اظهار خشنودی کردند. وقتی دوستانمان با دشمنان ما تعارف لفظی می‌کنند، باید اعتنایی نکنیم.

اهمیت حیاتی ایجاد روابط نزدیک با جهان اسلام در جنگ خلیج فارس آشکار شد. سپاهیان شش کشور مسلمان ـ شامل پاکستان، مصر، مراکش و حتی برخی از عناصر میانه رو نهضت مقاومت افغانستان ـ به اتحادیه‌ای که آمریکا در رأس آن بود پیوستند. هرچند شاید سهم اینان از لحاظ نظامی درخور اعتنا نبود، امّا از لحاظ سیاسی اهمیت فراوان داشت.

جهان اسلام در قرن بیست و یکم یکی از مهمترین میدانهای زورآزمایی سیاست خارجی آمریکاست. با پایان یافتن جنگ سرد، یخ رقابتهای دیرینه، پس از چهل و پنج سال، کم کم دارد آب می‌شود. در منطقه‌ای که بهترین همسایهٔ هر کشور رقیب اوست و بدترین آنها دشمن او، بی‌ثباتی بالقوه خطر بزرگی برای منافع ما محسوب می‌شود. در دو منطقهٔ تخاصم ـ خلیج فارس و منازعهٔ اعراب و اسراییل ـ نیاز به اقدام ایالات متحده از همه جا بیشتر است.

پیروزی در جنگ خلیج فارس باعث صدور دهها نسخهٔ آسان برای تحکیم امنیت این منطقه شده است. اگر ایالات متحده بخواهد مشی مؤثری برای تقویت امنیت خلیج فارس در پیش بگیرد، باید توجه داشته باشد که به سبب پیچیدگی ذاتی سیاست جهان اسلام، احتمال دارد هر راه حل جامع و همه‌جانبه‌ای با شکست روبرو شود. در مشی ما، در وهلهٔ

اول، باید از سه پندار مرگبار احتراز شود:

پندار چهارچوب جامع امنیتی. بسیاری از دانشگاهیان می‌گویند که خاورمیانه به یک پیمان امنیتی نیاز دارد. برخی می‌گویند که باید پای سازمان ملل هم به میان کشیده شود و برخی دیگر خواستار پیمانی از نوع ناتو یا CSCE هستند. امّا استخوانهای ترتیبات ناموفق امنیتی هنوز در بیابانهای خاورمیانه افتاده است:

- در ۱۹۵۰ انگلیس و فرانسه و ایالات متحده اعلامیهٔ سه جانبه را صادر کردند که، در ازای تعهّد به عدم تجاوز، به طور یکجانبه مرزهای خاورمیانه را تضمین می‌کرد. در ۱۹۵۶ که انگلیس و فرانسه برای تصرف کانال سوئز متوسل به زور شدند، این نظام فرو ریخت.

- در ۱۹۵۱، انگلیس و ایالات متحده، برای هماهنگ کردن کوششهای همهٔ قدرتهای منطقهٔ خاورمیانه و قدرتهای خارجی که خواستار تقویت دفاعی این منطقه بودند، فرماندهی خاورمیانه را تأسیس کردند. این فرماندهی، بعد از آنکه معلوم شد به قدری بی در و پیکر است که کاری از آن ساخته نیست، از میان رفت.

- در ۱۹۵۱ قدرتهای اروپای غربی و ایالات متحده سازمان دفاعی خاورمیانه را به راه انداختند که هدف آن فراهم آوردن طرحهای دفاعی برای این منطقه و محدود کردن فروش سلاحهای خارجی به منطقه بود. امّا چیزی نگذشت که این سازمان فایدهٔ خود را از دست داد.

- در ۱۹۵۵ انگلیس و ترکیه و ایران و عراق و پاکستان، که بعدها آمریکا هم به ایشان پیوست، برای فراهم آوردن امنیت منطقه‌ای، پیمان بغداد را تشکیل دادند. چهار سال بعد این کشورها، به استثنای عراق، این سازمان را نوسازی کردند و نام آن را به سازمان پیمان منطقه‌ای تغییر

دادند. هر دو پیمان قربانی کودتاهای ضد غربی در برخی از کشورهای عضو شدند و از یاد رفتند.

ـ در ۱۹۵۷، دکترین آیزنهاور اعلام کرد که ایالات متحده باید در صورت لزوم برای حفاظت از کشورهای خلیج فارس در برابر "تجاوز مسلحانهٔ هر کشوری که مهارش به دست کمونیسم بین‌المللی باشد" به نیروی نظامی متوسل شود. این دکترین، هر چند سودمند بود، امّا نتوانست از عهدهٔ مقابله با تهدید تجاوز از ناحیهٔ قدرتهای محلی برآید.

ـ در ۱۹۸۰، دکترین کارتر اعلام کرد که خلیج فارس جزءِ منافع "حیاتی" آمریکاست و هر تلاشی از ناحیهٔ قدرتهای خارجی را برای تصرف این ناحیه باید به کلیهٔ وسایل ممکن، و از جمله نیروی نظامی، سرکوب کرد. امّا چون ایالات متحده قدرت لازم برای ایستادن به پای حرفهایش را نداشت، این دکترین در آن زمان به صورت یک هشدار توخالی جلوه کرد.

ـ در ۱۹۸۱، دولت ریگان در صدد برآمد که یک "وحدت نظر استراتژیک" در خاورمیانه به وجود آورد تا راه را بر توسعه‌طلبی شوروی ببندد. امّا چون کشورهای این منطقه تهدیدهای خارجی را در مقابل تهدیدهای داخل منطقه بی‌اهمیت می‌دانستند، این کوشش توفیقی نیافت.

چون رژیمهای پایداری در کشورهای اصلی منطقه بر سر کار نیست، و چون ارزشهای مشترک چندانی بین آنها وجود ندارد، و چون همهٔ کشورها خطر یکسانی را متوجه خود نمی‌بینند، بنابراین اشتغال خاطری که این روزها به پی‌ریزی نظامهای جامع امنیتی برای خلیج فارس وجود دارد، بی فایده است. هر سازمانی از این نوع ـ که طبعاً به هر یک از کشورها حق می‌دهد که تصمیم برای اقدامات دسته‌جمعی را وتو کند ـ هر

وقت که برخوردهای محلی و حتی تهدیدهای داخلی به اندازه‌ای بالا بگیرد که از حد توان این سازمان خارج باشد، از کار خواهد افتاد. در جهان اسلام، ساختارهای امنیتی غالباً از این جهت که به میدانی برای بحث و اظهار نظر تبدیل می‌شوند، مفیداند. امّا فایدهٔ واقعی وقتی حاصل می‌شود که پیمانهای درست و حسابی و به صورت دوجانبه به وجود بیاید.

پندار کنترل تسلیحات در سراسر منطقه. اشتغال خاطر آمریکا با کنترل تسلیحات، در پی جنگ خلیج فارس به اوج خود رسید. برخی از تحلیلگران خواستار توقف کامل فروش سلاح به خاورمیانه شدند. برخی دیگر از این اندیشه هواداری می‌کردند که کارتلی برای ضبط و ربط جریان اسلحه به منطقه به‌وجود آید. برخی دیگر پیشنهاد می‌کردند که محدودیتهای اکیدی بر سر راه صدور تکنولوژیهای مرتبط با سلاحهای شیمیایی و زیستی و هسته‌ای و موشکهای بالیستیک به‌وجود آید. و حتی چند نفری خواستار انعقاد پیمانهایی برای کنترل تسلیحات بودند که خاورمیانه را به منطقه‌ای عاری از سلاحهای کشتار جمعی تبدیل کنند.

به چهار دلیل می‌توان گفت که پیشنهادهای متعارف کنترل تسلیحاتی نه به صلاح است و نه به جایی می‌رسد. اولاً، توقف کامل فروش سلاح باعث می‌شود که هیچ یک از دولتهای منطقه ـ از دوست و دشمن ـ نتواند خود را به سلاحهایی که برای رفع نیازهای مشروع دفاعی خود لازم دارد، مجهز کند. ثانیاً، چون بیشتر کشورهای خاورمیانه با خطرات گوناگونی مواجهند و وضع جغرافیایی متنوعی دارند، از هیچ طریق ساده‌ای نمی‌توان پیمانی شبیه "پیمان سلاحهای غیراتمی در اروپا" در این منطقه به‌وجود آورد، یا کاری کرد که با ایجاد کارتلی میزان و نوع

سلاحهای مناسب برای هر دولتی تعیین شود. ثالثاً، انگیزه‌های اقتصادی صادرکنندگان اسلحه ـ نه‌تنها اتحاد شوروی بلکه قدرتهای درجهٔ دومی چون چین و برزیل و کرهٔ شمالی ـ باعث گریز از محدودیتهای مورد توافق، یا نقض آنها خواهد شد. رابعاً کنترل تسلیحات غیراتمی، به‌خصوص اگر به‌دست قدرتهای خارجی بر منطقه تحمیل شود، ممکن است اثر معکوس داشته باشد و برخی از کشورها را، به قصد ایجاد تعادل قوا، به تولید سلاحهای کشتار جمعی برانگیزد.

به جای در پیش گرفتن یک شیوهٔ جامع، ایالات متحده باید به سیاست ترجیحی کنترل تسلیحات متوسل شود و بر اساس آن تنها در پی محدودکردن جریان اسلحه به کشورهایی چون سوریه و عراق، که تهدیدی برای همسایگان خود به شمار می‌آیند، باشد. فروش اسلحه به قدرتهایی چون اسراییل و عربستان، که در حالت تدافعی‌اند، بر امنیت منطقه می‌افزاید و آن را کاهش نمی‌دهد. بیشترین اولویت را باید به محدودکردن دسترسی به تکنولوژی سلاح هسته‌ای و تکنولوژی موشک بالیستیک داد. کنوانسیون "محدودکردن گسترش تکنولوژی موشکی" گام اوّل و خوبی است. امّا نباید دربارهٔ میزان موفقیت این کنوانسیون خود را فریب دهیم. این کنوانسیون می‌تواند گسترش تکنولوژیهای ساخت سلاح را کُند کند، امّا از عهدهٔ متوقف کردن آن برنمی‌آید. حفظ توازن قدرت نظامی بهترین نسخه برای امنیت خاورمیانه است، و فروش سلاح یکی از وسایل ضروری برای حفظ توازن قدرت نظامی است.

پندار توزیع ثروت منطقه. همین که صدای توپها در جنگ خلیج فارس خاموش شد، سیاستگذاران غربی طرحهایی را برای تقسیم ثروت مطرح کردند، که بر اساس آن باید میلیاردها دلار از کشورهای نفت‌خیز

عربی به کشورهای فقیر عربی سرازیر می‌شد. کشورهای عضو شورای همکاری خلیج فارس هم به‌سرعت به این طرحها پیوستند و تأسیس صندوق توسعهٔ منطقه‌ای را، با سرمایهٔ ۱۰ میلیارد دلار، تصویب کردند. متأسفانه، از تاریخچهٔ گذشتهٔ این گونه تلاشها چندان بوی امید نمی‌آید، زیرا معمولاً، کانون توجه آنها حمایت سیاسی بوده است و نه توسعهٔ اقتصادی. اعتبارات، معمولاً میان برنامه‌های مختلف کمک دولت به دولت پخش و پلا شده‌اند، بدون منطق درست اقتصادی خرج شده‌اند، و به مصرف مؤسسات دولتی یا طرحهای پرریخت و پاش زیربنایی رسیده‌اند.

مسألهٔ مقابلهٔ فقیر و غنی در جهان عرب، بیش از آنکه از نحوهٔ توزیع درآمدهای نفتی سرچشمه بگیرد، ریشه در فقر عمومی منطقه دارد. عربستان سعودی و دولتهای خلیج فارس فقط به این دلیل ثروتمند به نظر می‌آیند که جمعیت ناچیز آنها در مجموع از ۲۰ میلیون نفر تجاوز نمی‌کند. پایهٔ تصور بی‌پایان بودن ذخیره‌های نقدی این دولتها بر تصویر شاهزادگان خوشگذران عرب است و نه بر ثروت واقعی این کشورها که درخور توجه و در عین‌حال محدود است. کل تولید ناخالص ملی عربستان سعودی، که ۸۲ میلیارد دلار است، کمتر از پولی است که دولت آمریکا در یک سال خرج برنامهٔ خدمات پزشکی و بهداشتی می‌کند. گذشته از این، اگر همهٔ درآمدهای نفتی به طور مساوی در میان همهٔ اعراب تقسیم شود، درآمد سرانهٔ منطقه فقط به ۲۳۰۰ دلار خواهد رسید- در مقایسه با درآمد سرانهٔ اروپای غربی که ۲۰۰۰۰ دلار است. راه حل مسألهٔ فقر خاورمیانه در تحول اقتصادی به‌شیوهٔ بازار آزاد است، و نه در مصادرهٔ اموال به شیوهٔ عیاران یا کمکهایی که دولتهای فقیر را تا

ابد به صورت کشورهای صدقه‌گیر نظام جهانی در می‌آورد.

مشکلات امنیتی خلیج فارس یک راه حل جادویی ندارد. تا وقتی که ارتشیان صدام حسین او را سرنگون نکرده‌اند، عربستان سعودی و کشورهای خلیج فارس از خطر نظامی جدی در امان نیستند. چون خلیج فارس جایگاه بیش از ۶۵ درصد منابع نفت قطعی جهان است ـ و چون تصور می‌رود که در بیست و پنج سال آینده تنها منبع صدور مقادیر معتنابه نفت در جهان باشد ـ ما راهی جز حفظ حضور و درگیری خود در این منطقه نداریم.

پس از جنگ جهانی دوّم، اتحاد شوروی کوشیده است ادعای ژئوپولیتیکی خود را بر خلیج فارس تحکیم کند. در ۱۹۴۶ کوشید تا بخشهایی از ایران را جدا کند و پس از آنکه رادیکالهای عرب در ۱۹۵۸ در عراق به قدرت رسیدند، روابط صمیمانه‌ای با این کشور برقرار کرد. در سال ۱۹۷۹ کوشید تا از راه نفوذ دادن کمونیستها در دولت، انقلاب بنیادگرای ایران را در میانهٔ راه بدزدد، و این نقشه، اگر رئیس مأموران کا.گ.ب. در تهران به غرب پناهنده نشده بود، شاید موفق می‌شد. در جنگ خلیج فارس، شورویها با معمایی مواجه بودند. گورباچف باید بالاخره تصمیم می‌گرفت که آیا حمایت از عراق، که ستون اصلی نفوذ شوروی در منطقه بود، آن‌قدر ارزش دارد که هر گونه کمک احتمالی درازمدت غرب را به پای آن فدا کند. بحران داخلی مسکو راه دیگری پیش پای گورباچف نمی‌نهاد جز اینکه دست کم در کوتاه مدت و با اکراه موضع ایالات متحده را تأیید کند. یکی از اولویتهای اصلی ما در همکاری با رهبران جدید غیرکمونیست اتحاد شوروی سابق متقاعد کردن آنهاست تا منافع درازمدت خود را در این

ببینند که به صراحت از تلاش ما برای استقرار صلح در خاورمیانه حمایت کنند.

در جنگ خلیج فارس، اتحادیه‌ای که رهبری آن را آمریکا به عهده داشت، حریف را به زمین زد امّا از میدان بیرون نکرد. ما در دور اول برنده شدیم، امّا استراتژی صدام حسین این است که خودش را از ضربهٔ ما دور کند. چون می‌داند که قدرت مقابلهٔ رودررو با ما را ندارد، سعی می‌کند خود را بر سریر قدرت نگه دارد، به تدریج تجدید قوا کند، سلاحهای کشتار جمعی خود را نگاه دارد و منتظر وقتی بماند که حوصلهٔ ایالات متحده سر برود و اعلام شکست کند. هرچند باید به عراق اجازه داد تا بعضی از چیزهایی راکه برای مصرف انسانی لازم دارد بخرد، اما تا وقتی که صدام حسین بر سریر قدرت است باید تحریمها را به قوت خود حفظ کنیم. باید اصرار داشته باشیم که عراق کاملاً به قطعنامه‌های سازمان ملل، که خواستار نابودی تجهیزات مرتبط با سلاحهای شیمیایی و زیستی و هسته‌ای این کشور است، تسلیم شود. اگر صدام حسین بخواهد با مأموران سازمان ملل قایم موشک بازی کند، باید مراکزی راکه مضنون به داشتن مواد مرتبط با تولید سلاحهای کشتار جمعی است بمباران کنیم.

باید به علاقه‌ای که ایران به داشتن روابط نزدیکتر با غرب ابراز کرده به دیدهٔ تردید نگاه کنیم. هر چند میانه‌روی ایران به ثبات منطقه کمک خواهد کرد، روشن است که بنیادگرایان افراطی می‌خواهند که ایران دوباره به عنوان قدرت برتر منطقه بر تخت بنشیند. کسانی که ایالات متحده را ملامت می‌کنند که چرا روابط خود را با ایران گسترش نمی‌دهد، اشتباه می‌کنند. ایران به تقویت مالی شبکه‌های جهانی تروریستی، که هدفشان ایالات متحده است، از جمله گروههایی که در اکتبر ۱۹۸۳ با

بمب به سفارت آمریکا و مقر تفنگداران دریایی آمریکا در لبنان حمله کردند و کسانی که پرواز شمارهٔ ۱۰۳ پان آمریکن را بر فراز اسکاتلند ساقط کردند، ادامه می‌دهد. رژیم بنیادگرای افراطی ایران، که سفارتخانه‌هایش مرکز هماهنگی گروههای تروریست ضد غرب است، در بیش از چهارصد حادثهٔ تروریستی در چهار گوشهٔ جهان دست داشته است. گذشته از این، نقش ایران در جنگ خلیج فارس خراب کردن کارها بود و تا روزی که سرنوشت عراق معلوم نشده بود، هر یک از دو طرف را بر ضد دیگری تشویق می‌کرد.

در زمان ریاست جمهوری، دکترینی را پدید آوردم که به دکترین نیکسون معروف است. بر پایهٔ این دکترین، ما باید نیروهای کشورهای دوست در حال رشد را، که سرگرم مبارزه با مخاطرات داخلی‌اند که آتش آن به دست دشمنان خارجی روشن شده است، آموزش دهیم و پشتیبانی کنیم، امّا فقط وقتی باید نیروهای خود را وارد میدان کارزار کنیم که دوستان ما در معرض تهدید دشمنانی باشند که خود از عهدهٔ جوابگویی‌شان بر نیایند. هرچند برخی این دکترین را نشانهٔ کنار کشیدن آمریکا از جهان توسعه نیافته دانستند، در واقع تنها مبنای درست را برای درگیری مداوم آمریکا در امور سراسر جهان سوم، و به‌خصوص در خلیج فارس، بیان می‌کرد.

تا سقوط شاه در ۱۹۷۹، ایالات متحده می‌توانست منافع خود را از طریق ایران و عربستان سعودی، که بیش از یک دهه دو ستون اصلی سیاست ما در خلیج فارس بودند، حفظ کند. از ۱۹۷۹ به‌بعد، که رژیمی مخالف ما در تهران به قدرت رسید، دیگر یکی از بازیگران اصلی منطقه را نداشتیم که مثل نمایندهٔ ما باشد، و بنابراین ناچار بودیم گامهایی برداریم

تا مطمئن شویم که می‌توانیم منافع حیاتی خود را در منطقه حفظ کنیم. پرزیدنت کارتر به توافقهای مقدماتی برای استقرار تجهیزات آمریکایی در کشورهای منطقه دست یافت و نیروی واکنش سریع را، که بعدها فرماندهی مرکزی ایالات متحده نام گرفت، به وجود آورد. پرزیدنت ریگان این کار را دنبال کرد و همکاری گسترده، و در عین حال بدون سر و صدا را، با کشورهای خلیج فارس آغاز کرد و از طریق آن زیربنای لازم را برای مداخلهٔ وسیع آمریکا به قصد دفاع از عربستان سعودی و جنوب خلیج فارس فراهم کرد. اگر این تأسیسات نمی‌بود عملیات طوفان صحرا ناکام می‌ماند.

کلید امنیت خلیج فارس ایجاد پیوندهای دوجانبه با ایالات متحده به قصد پشتیبانی از اقداماتی است که دولتهای میانه‌رو عرب برای دفاع و همکاری به عمل می‌آورند. بسیاری پیشنهاد می‌کنند که روابط امنیتی ایالات متحده با کشورهای حاشیهٔ خلیج فارس نهادی شود و حتی چیزی به نام فرماندهی مرکزی آمریکا در یکی از این کشورها به وجود آید؛ امّا همین نتیجه را می‌توان بدون اینکه آمریکا خودش را زیاد نشان بدهد به دست آورد. ما باید با استفاده از نفوذ پشت پردهٔ خود کاری کنیم که میان مصر و سایر کشورهای اسلامی سازمانهای چندجانبه‌ای برای دفاع از کشورهای ضعیف خلیج فارس به وجود آید. همچنین باید با مذاکرات غیررسمی مقدمات استقرار تجهیزات لازم را برای هر مداخلهٔ آمریکا در آینده فراهم بیاوریم. امّا اگر زیاد خود را نشان بدهیم ممکن است اهدافی که داریم آسیب ببینند. اگر طوری رفتار کنیم که انگار خلیج فارس تحت‌الحمایه ماست هم منافع خود ما به خطر می‌افتد و هم منافع دوستانمان، ودر این صورت دردسر اصلی برای دوستان ما حضور ما

خواهد بود و نه خطری که از ناحیهٔ دشمنان ما پدید می‌آید.

منافع اصلی ما در خاورمیانه ـ نفت و اسراییل ـ همواره با یکدیگر کاملاً سازگار نیستند. از یک سو، تعهدما در مقابل اسراییل گاهی، از لحاظ دسترسی به نفت خلیج فارس به قیمت بازار آزاد، بسیار به زیان ما تمام شده است، و این امر را تحریم نفتی اعراب در ۱۹۷۳ نشان داد. از سوی دیگر، تعهد ما به حفظ امنیت عربستان سعودی و کشورهای خلیج فارس گاهی دشواریهایی در روابط ما با اسراییل پدید آورده است. هرچند فروش هواپیماهای هشدار سریع اواکس به عربستان سعودی در ۱۹۸۲ جنگ شدیدی را با حامیان اسراییل در کنگره در پی داشت، ضرورت این فروشها ـ و عملیات امنیتی غیر رسمی دیگر ـ در جریان عملیات توفان صحرا معلوم شد.

منافع ما ایجاب می‌کند که به محاسبهٔ دشواری در زمینهٔ ژئوپولیتیک دست بزنیم. ما هم باید بقای اسراییل را تضمین کنیم و هم، با همکاری دولتهای میانه‌رو عرب، اسباب امنیت خلیج فارس را فراهم بیاوریم. نزاع اعراب و اسراییل از موانع اصلی در این راه است. چهل و پنج سال تمام، هر دو جانب به جای اینکه منابع خود را در اقتصادهای خود سرمایه‌گذاری کنند و رفاه شهروندان خود را افزایش دهند، به قصد نابودی یکدیگر پولهای بی‌پایانی را خرج تسلیحات کرده‌اند. پنج بار باهم جنگ کرده‌اند ـ در ۱۹۴۸، ۱۹۵٦، ۱۹٦۷، ۱۹۷۳، ۱۹۸۲ ـ و بارها به یکدیگر شبیخون زده‌اند. برخورد اعراب و اسراییل، که آفریدهٔ جنگ سرد نبود امّا جنگ سرد بر شدت آن افزود، بارها منافع مهم را روبه‌روی یکدیگر قرار داده است. تنها راه برای آنکه ناممکن را ممکن کنیم این

است که بکوشیم تا در کار صلح اعراب و اسراییل پیشرفتی حاصل شود.

زمان هیچ گاه برای صلح در خاورمیانه مساعد نبوده است. آتش جنگ میان اعراب و اسراییل در هر دهه‌ای از دوران پس از جنگ شعله‌ور شده است، زیرا هر بار وضع بن‌بستی در زمان صلح به وجود می‌آمد. فرایند صلح چارهٔ همهٔ دردها نیست، امّا جایگاه آمریکا در جهان اسلام در گرو آن است. بسیاری در میزان نفوذ دیپلماتیک ما در منطقه، بر اثر پیروزی در جنگ خلیج فارس، مبالغه می‌کنند، امّا رهبری استادانهٔ پرزیدنت بوش راه را برای پیشرفت گشوده است، البته وضع هنوز چندان امیدوار کننده نیست، امّا دیگر همهٔ روزنه‌ها هم بسته نیست.

تعهد ما به بقا و امنیت اسراییل بسیار ریشه دار است. ما رسماً متحد نیستیم امّا چیزی ما را به هم پیوند می‌دهد که ارزشش از یک تکه کاغذ بسیار بیشتر است و آن تعهد اخلاقی است. برخلاف آنچه در افواه رایج است، اسراییل جزءِ منافع حیاتی آمریکا نیست. همکاری ما در مبادلهٔ اطلاعات و استقرار نیرو و تمرینهای نظامی مفید است امّا حیاتی نیست. هرچند نیروهای مسلح اسراییل از میدان جنگ سر بلند بیرون آمده‌اند، جنگ خلیج فارس ـ که سهم اسراییل در آن شرکت در جنگ نبود بلکه کنار کشیدن از میدان بود ـ نشان داد که در مهمترین وقایع منطقه‌ای از نیروهای اسراییلی فایدهٔ زیادی عاید نمی‌شود. تعهد ما در برابر اسراییل ریشه در میراث جنگ دوم جهانی و علاقهٔ اخلاقی و عقیدتی ما به حفاظت از دموکراسیهایی دارد که در مخاطره‌اند. هیچ گاه رئیس جمهور یا کنگرهٔ آمریکا اجازه نخواهند داد که اسراییل از میان برود.

بسیاری از مدافعان اسراییل می‌گویند که ایالات متحده باید از موضع دولت فعلی اسراییل، یعنی دولت لیکود، تا آخر پشتیبانی کند.

می‌گویند که اسراییل هیچ یک از سرزمینهای اشغالی را ـ کرانهٔ غربی، نوار غزه، و ارتفاعات جولان ـ نمی‌تواند به اعراب بازگرداند مگر آنکه امنیت خودش به خطر بیفتد. حتی بر ادعای توراتی حزب لیکود صحه می‌گذارند و کرانهٔ غربی را ـ که یهودیه و سامره می‌گویند ـ از لحاظ تاریخی متعلق به اسراییل می‌دانند. این گروه از لجاجت اسراییل در خودداری از مذاکره با فلسطینیهای مرتبط با ساف، خودداری از مذاکره بر سر سرنوشت نهایی اراضی اشغالی، و خودداری از فکر کردن به هر راه حلی که به الحاق ارتفاعات جولان و شرق اورشلیم به اسراییل پایان بدهد، حمایت می‌کنند.

حمایت از بقا و امنیت اسراییل کار درستی است، امّا حمایت از درخواستهای افراطی حکومت فعلی اسراییل درست نیست. هر چند نباید مهاجم و مدافع را از لحاظ اخلاقی یکسان دانست، امّا باید توجه داشت که سرزمینهای اشغالی چگونه در جنگ ۱۹۶۷ به تملک اسراییل درآمد. حرکات پرخاشجویانهٔ نظامی دولتهای عرب بحران را پدید آورد ـ و حتی جنگ را ناگزیر کرد ـ امّا حمله را اسراییل آغاز کرد. مناخم بگین نخست‌وزیر پیشین اسراییل در اوت ۱۹۸۲ گفت: "در ژوئن ۱۹۶۷، ما باز هم باید انتخاب می‌کردیم. تمرکز نیروهای مصری در شبه‌جزیرهٔ سینا به این معنی نبود که ناصر قصد حمله به ما را دارد. نباید به خودمان دروغ بگوییم. ما تصمیم گرفتیم که به او حمله کنیم." چون جنگ نتیجهٔ عمل هردو طرف بود، قطعنامه‌های ۲۴۲ و ۳۳۸ شورای امنیت که در پی آن صادر شد خواستار تسلیم یکجانبه نبود، بلکه از دو طرف می‌خواست که زمین و صلح را باهم مبادله کنند.

سه دلیل هست که ما باید از ادامهٔ مذاکرات، بر اساس نسخهٔ زمین

در برابر صلح، حمایت کنیم. نخست اینکه منازعهٔ اعراب و اسراییل تأثیر بسیار ناگواری بر بودجهٔ کمک خارجی ما دارد. در ۱۹۹۱، مردم مصر و اسراییل، که روی هم شصت میلیون نفر می‌شوند، بیش از ۴۰ درصد از کمک خارجی آمریکا را، که تقریباً یک میلیارد دلار بود صاحب شدند، و بیش از ۴ میلیارد نفر مردمی که در کشورهای توسعه نیافتهٔ دیگر زندگی می‌کنند، ناچار بودند برسر باقیماندهٔ آن رقابت کنند. از اوایل دههٔ ۱۹۷۰ تاکنون، ایالات متحده، از راه کمک خارجی مستقیم و غیر مستقیم، بیش از ۴۹ میلیون دلار به اسراییل داده است. گذشته از این، بین سالهای ۱۹۷۴ و ۱۹۸۹ اسراییل ۱٦/۴ میلیارد دیگر هم به صورت وام دریافت کرد که بعداً به هدیه تبدیل شد. برای ایجاد توازن در معادلهٔ خاورمیانه، ایالات متحده بین سالهای ۱۹۸۰ و ۱۹۹۱ مبلغ ۲۸ میلیارد دلار به صورت کمک خارجی در اختیار مصر نهاده است. علاوه بر اینکه ما هزینهٔ بخش بزرگی از بودجهٔ دفاعی مصر و اسراییل را تعهد کرده‌ایم، ٦/۸ میلیارد دلار وامی را هم که مصر هیچ وقت نمی‌توانست پس بدهد به این کشور بخشیدیم. چون ناچاریم این مقدار نامتناسب از کمکهای خود را خرج نزاع اعراب و اسراییل بکنیم، دیگر پول زیادی برایمان نمی‌ماند که به دموکراسیهای نوپای اروپای شرقی، اقتصادهای آمریکای لاتین که با مشکلات دست و گریبانند، و مردم فلک‌زدهٔ آمریکا و جنوب آسیا کمک کنیم.

دوم اینکه، نزاع اعراب و اسراییل روابط ما را با جهان اسلام مسموم می‌کند و از توانایی ما برای همکاری با کشورهایی که رهبران تجددطلب و هوادار غرب دارند می‌کاهد. اشغال سرزمینهای اعراب به دست اسراییل، و به‌خصوص رفتار این کشور با فلسطینیان که روز به روز

خشونت‌آمیزتر می‌شود ـ جهان اسلام را قطبی کرده و به گرایشهای افراطی دامن زده، و میانه‌روهایی چون مبارک، رئیس جمهور مصر، را تضعیف کرده است. همهٔ رهبران مسلمان از آرمانهای مشروع فلسطینیان حمایت می‌کنند و انتفاضه را، که کار را بر نیروهای اشغالگر اسراییلی دشوار کرده، دفاع مسلحانهٔ مشروع می‌نامند و از مقولهٔ تروریسم نمی‌دانند. هرچند بسیاری از ایشان به رهبری ساف ـ به‌خصوص پس از حمایت بیشرمانهٔ آن از اشغال کویت به دست صدام ـ خرده می‌گیرند، امّا از حمایت از آرمان فلسطینیان دست برنداشته‌اند و هیچ‌گاه این موضوع را از دستور کار خود حذف نخواهند کرد. اگر اسراییل تعهّد نمی‌کرد که "برای حالت گذرای کرانهٔ غربی و غزه، در دوره‌ای که از پنج سال تجاوز نخواهد کرد" ترتیباتی ایجاد خواهد کرد، پرزیدنت سادات هیچ‌گاه پیمان کمپ دیوید را امضا نمی‌کرد. بر اساس این پیمان، قرار بود که به محض ایجاد این ترتیبات، به فلسطینیان خودمختاری محلی داده شود و ظرف مدت سه سال مذاکره برای تعیین وضع نهایی اراضی آغاز شود. اگر این جدول زمانی رعایت شده بود، کل ماجرا تا ۱۹۸۴ پایان یافته بود. امّا تا کنون هیچ کاری نشده است. به عبارت صریحتر، اسراییل به آمریکا و مصر به کلّی بی‌محلّی کرده است.

سوم اینکه نزاع اعراب و اسراییل، بیش از همهٔ مناطق خطرزای جهان، ممکن است پای آمریکا را به جنگ اتمی بکشاند. هند و پاکستان اگر در آینده باهم درگیر شوند ممکن است به سلاح هسته‌ای متوسل گردند، امّا احتمال درگیری مستقیم آمریکا در این منازعه بسیار کم است. امّا اگر در آینده در خاورمیانه جنگی بر پا شود به احتمال قریب به یقین پای ما هم به میان کشیده می‌شود. خاطرهٔ ملاقاتی با رهبران قوهٔ مقننه در

جریان جنگ خاورمیانه در ۱۹۷۳ خوب در یادم مانده است. دورهای اوّل جنگ به زیان اسراییل تمام شده بود و شورویها هم از راه هوا تجهیزات فراوانی به مصر و سوریه می‌رساندند. یکی از اعضاءِ کنگره از من پرسید که آیا ایالات متحده در برابر اقدامات مسکو کاری خواهد کرد. جواب دادم: "هیچ رئیس جمهوری در آمریکا به نابودی اسراییل رضایت نخواهد داد." پس از آن دستور دادم برای جلوگیری از شکست اسراییل یک پل هوایی دایر شود و بعدها برای پیشگیری از دخالت یکجانبهٔ شوروی در منطقه نیروهای هسته‌ای آمریکا را به حالت آماده‌باش در آوردم. اگر جنگی دربگیرد، تعهد آمریکا در برابر اسراییل بالاخره ما را مستقیم یا غیرمستقیم به جنگ می‌کشاند. به‌خصوص، چون اسراییل سلاح هسته‌ای تولید کرده است و همسایگان عرب آن هم سلاحهای شیمیایی و زیستی دارند، ایالات متحده نمی‌تواند بگذارد که شعلهٔ فرایند صلح خاموش شود.

بهترین راه حفظ منافع آمریکا و اسراییل راه حلی است که پایه‌اش بر صلح در برابر زمین باشد. اگر اسراییل سرزمینهای اشغالی را نگاه دارد، آرمان اخلاقی آن تباه خواهد شد. دیوید بن گوریون، از بنیانگذاران اسراییل و رهبری که جان فاستر داس او را "یکی از انبیاء بنی‌اسراییل" نامیده است، گفته است که "افراطیونی" که خواستار ادغام سرزمینهای اشغالی در اسراییل‌اند، این کشور را از رسالتی که دارد محروم خواهند کرد. "اگر موفق شوند، اسراییل دیگر نه یهودی خواهد بود و نه دموکراتیک. شمار عربها بر ما پیشی خواهد گرفت و برای مهار کردن آنها باید به اقدامات غیر دموکراتیک و سرکوبگرانه دست بزنیم." هر چند شمار چهار میلیون اسراییلی و مهاجران شوروی که تعدادشان یک میلیون

نفر تخمین زده می‌شود از دو میلیون عرب ساکن اسراییل و سرزمینهای اشغالی بیشتر است، اسیر نگاه داشتن عربها خطرناک و عامل بی‌ثباتی است. اگر اسراییل این سرزمینها را به خود ضمیمه کند، مسألهٔ امنیت برای آن به صورت مسأله‌ای ملّی در خواهد آمد، و حل این مسأله برای اسراییل نیز مانند کشورهای چندملیتی دیگری چون عراق و اتحاد شوروی، دشوار خواهد بود. ناگزیر اسراییل به یک کشور پادگان‌مانند تبدیل خواهد شد که دو ملت را در خود جای می‌دهد، و بدین طریق نه فقط روح ملت یهود فاسد خواهد شد بلکه به احساس مسؤولیت اخلاقیی هم که اساس تعهد آمریکا نسبت به بقای اسراییل است، آسیب وارد خواهد شد.

عجیب این است که رهبران فعلی اسراییل در زمانی از پرداختن به صلح طفره می‌روند که در عمر چهل و چهار سالهٔ دولت اسراییل اوضاع به این اندازه برای معامله‌ای پرسود مساعد نبوده است:

ـ عراق، که در جنگ شکست خورده، در جهان عرب منزوی شده، و بار وام و غرامت بر دوشش سنگینی می‌کند، دیگر کشوری نیست که از لحاظ سلاحهای غیر اتمی تهدیدی برای اسراییل محسوب شود.

ـ ساف، که بر اثر اتحاد با صدام حسین آبروی خود را باخته و وام‌دهندگان پیشین، مانند عربستان سعودی، را از دست داده است، دیگر برای فلسطینیان و بسیاری از حامیان خارجی خود جاذبه‌ای ندارد.

ـ سوریه، که از لحاظ اقتصادی ضعیف و از لحاظ مالی ورشکسته است، دیگر بعد از جنگ خلیج فارس نمی‌تواند دچار این توهم باشد که با سلاحهای ساخت شوروی بر اسراییل پیروز شود.

ـ اردن، که در میان تهدید رادیکالیسم سیاسی و فروپاشی اقتصادی

گیر کرده است، دیگر خطر واقعی برای اسراییل محسوب نمی‌شود و خواستار راه حلی است تا پیوندهایش را با غرب، که بر اثر حمایت از عراق در جنگ خلیج فارس سست شده است، از نو استوار کند.

- مصر، که تنها دولت عربی است که با اسراییل پیمان صلح بسته و در میان قدرتهای میانه‌رو عرب از همه مهمتر است، بار دیگر مقام رهبری جهان عرب را به دست آورده است.

- با توجه به سیل مهاجرت از شوروی به اسراییل - که اکنون به ۳۰۰۰۰ نفر در ماه می‌رسد - رهبران عرب می‌دانند که این آخرین فرصتی است که نگذارند سرزمینهای اشغالی از راه ایجاد شهرکهای جدید به اسراییل ضمیمه شوند.

- مسکو، که سرش به امور داخلی گرم است و نمی‌تواند نقش همیشگی خود را در اخلال در فرایند صلح ایفا کند، چاره‌ای ندارد جز اینکه به هر حال دنباله‌رو ایالات متحده باشد.

دست پر اسراییل با گذشت زمان خالی خواهد شد. ساف، با استفاده از سرسختی اسراییل، دوباره آبروی از دست رفته را باز خواهد یافت. سوریه پشتیبانان جدیدی در میان دولتهای خلیج فارس پیدا خواهد کرد. رهبران جدید اتحاد شوروی سابق شاید بکوشند تا سیاست تاریخی کرملین را زنده کنند و در طلب جای پایی در خاورمیانه برآیند. افزایش تعداد کشتگان قیام فلسطینیان و گذشتن آن از هشتصد نفر، پایگاه اسراییل را در خارج از کشور از این هم که هست سست‌تر خواهد کرد. مردم اسراییل - که چهل درصد از ایشان اکنون از مذاکره با ساف حمایت می‌کنند و یک دولت کوچک فلسطینی را در اراضی اشغالی قبول دارند - ظاهراً دریافته‌اند که وضع موجود تحمل‌ناپذیر شده است. اسراییل باید

اکنون که از همهٔ دشمنان بالقوهٔ خود قویتر است مذاکره کند، نه اینکه منتظر بماند تا بر اثر بیشتر شدن نیروی دشمن ناچار به این کار تن در دهد. اساس توفیق در کار سیاست این است که هر معامله‌ای را در مساعدترین لحظه انجام دهیم. مناسبترین لحظه برای اسراییل هم اکنون است.

پادرمیانی آمریکا شرط موفقیت فرایند صلح است، و فکر واگذار کردن این کار به سازمان ملل بیهوده است. اسراییل نمی‌تواند ـ و نباید ـ سرنوشت خود را به دست هیأت منصفه‌ای که از پیش تعیین شده باشد، بسپارد. هرچند نیروهای سازمان ملل در سایر مناطق بحرانی جهان نقش مؤثری درحایل شدن میان دو طرف داشته‌اند، امّا سابقهٔ آنها در جنگ اعراب و اسراییل بسیار بد است. چهار بار نیروهای سازمان ملل به منطقه آمده‌اند و هر چهار بار کار را خراب کرده‌اند.

بسیاری از میانه‌روها، و نیز تندروان، اسراییلی در پذیرش معاملهٔ صلح در برابر زمین تردید دارند. می‌ترسند که برگرداندن زمینها دایمی باشد امّا صلح موقتی، و فکر تضمینهای بین‌المللی را به دیدهٔ تردید می‌نگرند، به‌خصوص که تضمینهایی که پس از جنگهای ۱۹۴۸ و ۱۹۵۶ داده شد، وقتی پای عمل در میان آمد، دود شد و به هوا رفت. این گروه اعتقاد راسخ دارند که راه حل آینده نباید بر اعتماد دو طرف به یکدیگر استوار باشد. حق تا اندازه‌ای با آنهاست. نه چنین اعتمادی وجود دارد و نه می‌توان آن را از راه پیمان به وجود آورد. امّا صلح میان دشمنان ممکن است، و این صلح باید بر تمهیدات امنیتی واقعی استوار باشد و توازن قوا هم آن را تقویت کند. صلحی که بر پایهٔ قدرت باشد دیرپاست. اگر صلح پایه‌اش بر اعتماد باشد، هر وقت که اعتماد از میان برود صلح هم از بین خواهد رفت. صلحی که پایه‌اش بر قدرت باشد،

حتی با از میان رفتن اعتماد هم پایدار خواهد ماند.

هر راهی که به پادرمیانی آمریکا برای صلح به دست بیاید باید چهار هدف را در نظر داشته باشد: ۱) شناسایی کامل دیپلماتیک اسراییل از سوی همسایگان آن؛ ۲) مرزهای امن برای اسراییل؛ ۳) بازگرداندن زمینهایی که در ۱۹٦۷ اشغال شده به کشورهای عرب؛ و ۴) حاکمیت فلسطینیها بر سرنوشت خود.

در گذشته، در موافقتنامه‌های موقتی ـ که بعضی از آنها بیش از پانزده سال دوام آورده است ـ موضوع شناسایی موجودیت اسراییل مسکوت مانده است. امّا این وضع دیگر پذیرفتنی نیست. اگر رهبران عرب واقعیت وجود اسراییل را پس از چهل و چهار سال نپذیرند، معلوم می‌شود که به صلح علاقه ندارند بلکه آتش‌بس موقتی می‌خواهند.

اسراییل بالقوه با دو تهدید مواجه است که باید در ترتیبات امنیتی مورد نظر قرار گیرد: اشغال کامل به وسیلهٔ نیروهای غیر اتمی و حمله‌های جزئی به توسط واحدهای چریکی و تروریست. برای رفع خطر تهدید غیر اتمی،ایالات متحده باید در دو سطح فعالیت کند. اولاً اگر اسراییل با بازگرداندن سرزمینهای اشغالی موافقت کند، باید با آن کشور پیمان امنیتی متقابل ببندیم و در آن پیمان ذکر کنیم که حملهٔ غیر اتمی به اسراییل مانند حمله به آمریکاست. پس از جنگ خلیج فارس، دیگر نباید تردیدی باقی مانده باشد که ما به این گونه تعهّدات عمل می‌کنیم. ما نه با کویت متحد بودیم، نه در برابر آن تعهدی داشتیم، و نه نسبت به آن همدلی عمیقی داشتیم. با این حال، جمعیتی دو برابر جمعیت شهر ویسکانسین را برای آزاد کردن آن کشور از این سر به آن سر دنیا فرستادیم. پرزیدنت بوش ناچار بود نظر موافق نمایندگان کنگره را نسبت به تصویبنامه‌های مربوط به

جنگ خلیج فارس جلب کند، امّا سناتورها و نمایندگان کنگره برای پشتیبانی از اسراییل صف می‌بندند.

ثانیاً، ایالات متحده باید اقدامات دیگری بکند تا مطمئن شود که اسراییل با از دست دادن زمین امنیت خود را از دست نمی‌دهد. فی‌المثل، باید وجود نیروهای غیر اتمی با توانایی تهاجمی در تمامی سرزمینهای بازگردانده شده ممنوع شود. ارتفاعات جولان و کرانهٔ غربی باید در واقع به صورت مناطق بیطرف درآید. هرچند ممکن است ادارهٔ ارتفاعات جولان به دست سوریه و ادارهٔ کرانهٔ غربی به دست اردن بیفتد، هیچ‌یک از دو کشور نباید در این مناطق نیروی نظامی نگاه دارد؛ و بدین طریق نتواند از این مناطق برای شروع تهاجم یا به عنوان سکوی پرتاب در حملات توپخانه استفاده کند. همچنین باید اصرار کنیم که نیروهای عربی مستقر در خطوط فعلی آتش‌بس کاهش یابند و نیز پاسگاههای شناسایی و هشدار سریع، به صورت بین المللی یا با مشارکت اسراییل و اتحادیهٔ عرب به وجود آید تا از هر نوع اشغال مناطق بیطرف با حملهٔ غافلگیرانه پیشگیری شود. باید یک نیروی بین المللی هم مستقر شود که نه تنها کار نظارت را بر عهده بگیرد بلکه در صورت لزوم توافقها را با توسل به زور عملی سازد. اگر اقدامات امنیتی مناسب صورت بگیرد، معاملهٔ صلح در برابر زمین امنیت اسراییل را نه تنها کاهش نمی‌دهد بلکه تقویت می‌کند.

مقابله با خطر چریکی و تروریستی دشوارتر است. تندروهای اسراییلی می‌گویند که اگر کرانهٔ غربی را به اعراب بازگردانند، نیروهای غیرمنظم می‌توانند با خمپاره‌اندازهایی که بعضی‌شان در داخل کوله‌پشتی هم جا می‌گیرند شهرهای اسراییل را از چند کیلومتری مرز هدف بگیرند. این نگرانی بجاست، امّا با اقدامات امنیتی می‌توان آن را چاره کرد.

امروزه، ایستگاههای بازرسی اسراییل در خط آتش‌بس با اردن، جلوی قاچاق سلاحهای کوچک و مواد منفجره به کرانهٔ غربی را می‌گیرند. دلیلی ندارد که چنین شیوه‌ای، که بعضی از نفرات آن را اسراییلیها تأمین کنند، در زمین و نیز در فرودگاهها عملی نباشد. گذشته از این، در پیمان صلح، باید حق اسراییل برای پاسخگویی به حمله‌های غیر متعارف از سرزمینهای اشغالی فعلی به رسمیت شناخته شود، تا بدین طریق رهبران اردنی و فلسطینی وادار شوند که جلو مردم خود را بگیرند.

برای آنکه فلسطینیها بر سرنوشت خود حاکم شوند، باید ایالات متحده کوشش کند که نسخهٔ پیمان کمپ دیوید را زنده کند: خودمختاری فلسطینیها به صورت وابسته به اردن، که در یک دورهٔ انتقالی چند مرحله‌ای تحقق یابد. هرچند برای این منظور باید ملک‌حسین را وادار کرد که حرف خود را در سال ۱۹۸۸، که ادعای حاکمیت اردن بر کرانهٔ غربی را انکار می‌کرد، پس بگیرد، امّا از این گونه انعطافها در دیپلماسی خاورمیانه فراوان دیده شده است. تا آن زمان، باید در سرزمینهای اشغالی، برای انتخاب نمایندگان فلسطینیها در مذاکرات صلح، انتخابات برگزار شود. رهبران اسراییل اصرار دارند که قبلاً کسانی را که به این عنوان انتخاب می‌شوند تأیید کنند تا هیچ کس که رابطه‌ای با ساف داشته باشد ـ هرچند هم این رابطه ضعیف باشد ـ به این مذاکرات راه نیابد. این اصرار معقول نیست. ما دوست نداشتیم با استالین و جانشینان او مذاکره کنیم، امّا چون قدرت را در دست داشتند ناگزیر به این کار تن در دادیم. تا وقتی که اسراییل دشمنان خود را نپذیرد، موافقتنامهٔ صلح امنیت آن را تقویت نخواهد کرد.

هم اسراییلیهای تندرو و هم فلسطینیهای تندرو باید از آرمانهای

نهایی خود دست بردارند. هرچند می‌توان از راه مذاکره تغییراتی در مرزهای پیش از ۱۹٦۷ به وجود آورد تا امنیت مرزهای اسراییل تضمین شود، امّا اسراییلیها باید شهرکهای اسراییلی‌نشین کرانهٔ غربی و نوار غزه را رها کنند. در عوض، فلسطینیان هم باید بپذیرند که پناهندگان جنگ ۱۹۴۸، که امروزه با اعقابشان ۳ میلیون نفر می‌شوند، به خانه‌های خود در خاک اسراییل باز نخواهند گشت. ساف تا اندازه‌ای این واقعیت را در اظهارات علنی خود پذیرفته است. در عین حال، شهرک‌نشینهای اسراییلی که از سرزمینهای اشغالی عقب‌نشینی می‌کنند و فلسطینیهایی که خانه‌های خود را در اسراییل از دست داده‌اند، باید خسارت اموال خود را بگیرند. باید عربستان سعودی و دولتهای خلیج فارس، و نیز ژاپن، را تشویق کنیم تا مرهمی مالی بر زخم این عقب‌نشینیها بگذارند. کنترل بخش شرقی اورشلیم ـ که از مسائل دردانگیز برای هر دو جانب است ـ به این آسانی حل شدنی نیست. دست‌کم باید اسراییل اماکن مقدس اسلامی و مسیحی را در این شهر به نوعی واتیکان تبدیل کند، امّا تقسیم شهر طبق مرزهای پیش از ۱۹٦۷ قابل مذاکره نیست.

راه حلی که این نکات کلی در آن در نظر گرفته شده باشد، منافع هر دو طرف را تأمین خواهد کرد. امّا این تمهیدات امنیتی به هیچ وجه چیز مقدسی نیست و راههای دیگری هم وجود دارد. امّا باید توجه داشت که اقداماتی که بر سرشان مذاکره می‌شود باید از عهدهٔ حل مسائل دشوار امنیتی، که در معاملهٔ صلح در برابر زمین بین اعراب و اسراییل پیش می‌آید، برآیند.

تاکتیکهای ما مسألهٔ دیگری است. ما نباید فرایند صلح را با طرح نقشهٔ جامعی برای صلح از سوی آمریکا آغاز کنیم، چون هر دو طرف

فوراً با آن مخالفت خواهند کرد. بلکه باید گفتگوهای وسیعی با دو طرف آغاز کنیم تا نظرشان را در مورد چهارچوب جامع امنیتی دریابیم. پس از آن باید تعیین کنیم که چه راه حلی منصفانه و شدنی است. فقط پس از آنکه کلیات چنین توافقی را شناختیم می‌توانیم به کار دشوار فراهم آوردن وسایل و عبارات لازم برای پیمان رسمی بپردازیم. در این مرحله، باید هر دو طرف را وادار کنیم تا در مواقع لزوم تن به سازش بدهند. نفوذ ما، هرچند محدود است، امّا درخور توجه است. اسراییل به میلیاردها دلار برای فراهم آوردن اسباب سکونت مهاجران شوروی نیاز دارد. دولتهای میانه‌رو عرب ـ مصر، عربستان سعودی، دولتهای خلیج فارس، و اردن ـ نیز به سلاحهای آمریکایی و همکاری امنیتی این کشور نیاز دارند. عربستان سعودی و مسکو می‌توانند بر سوریه هم فشار بیاورند.

ما نباید راه حل خود را تحمیل کنیم، بلکه باید دو طرف را نسبت به امتیازات آن متقاعد کنیم. در عالم سیاست خاورمیانه، این کار تنها با زبان آوری ممکن نیست، بلکه باید به رهبرانی که از پذیرفتن آن امتناع می‌کنند یادآور شویم که آمریکا چه‌ها می‌تواند برای کشورشان بکند ـ یا با کشورشان چه‌ها می‌تواند بکند. فرایندهای صلح همیشه وقتی پیشرفت داشته‌اند که دو طرف دریافته‌اند که سازش احتمالی دردناکتر از بقای وضع موجود نیست. هر چند گزافگویی و تحکّم ممکن است نتیجهٔ عکس بدهد، باید به این رهبران تذکر دهیم که می‌توانیم کاری کنیم که وضع موجود از وضعی که در اثر سازش به وجود می‌آید دردناکتر باشد.

سیاستگذاران آمریکایی، وقتی که به گفتگوهای اعراب و اسراییل نزدیک می‌شوند. باید این پنج قاعدهٔ اساسی را رعایت کنند:

باید به اصل قضیه توجه داشت، نه به ظواهر. با مشکلاتی که

راضی کردن عربها و اسراییلیها برای نشستن دور میز مذاکره دارد، خطر آن هست که گفتگوها یکسره به بحث در ظواهر و تشریفات بگذرد و نوبت به مسائل اساسی نرسد. همهٔ رهبران خاورمیانه در این کار استادند که با ایجاد موانع آیین‌نامه‌ای از تن دادن به سازش خودداری کنند. این تصور که برای رسیدن به صلح باید دو طرف رو در رو مذاکره کنند هرچند از روی حسن نیت است، امّا واقع‌بینانه نیست. مشکل از فقدان تفاهم در میان اسراییل و همسایگان عرب آن پدید نمی‌آید. به عکس، هر دو طرف مقاصد یکدیگر را خوب می‌فهمند؛ امّا مقاصدشان به کلی با یکدیگر فرق دارد. اعراب زمین می‌خواهند بدون صلح، اسراییل هم صلح می‌خواهد بدون دادن زمین. لازم نیست که اسراییل و سوریه با هم رو در رو شوند تا بفهمند که هر دو ارتفاعات جولان را می‌خواهند.

باید درپی توافق مرحله به مرحله بود و نه یک توافق جامع. پیشرفت در مذاکرات صلح به صورت جهشی حاصل نمی‌شود بلکه گام به گام به دست می‌آید. هر یک از دو طرف سعی می‌کند که مسائل را به نحوی به هم مربوط کند. فی‌المثل، سوریه اسراییل را کاملاً به رسمیت نخواهد شناخت مگر آنکه در مسألهٔ فلسطین پیشرفتی حاصل شود. با هیچ توافقی نمی‌توان یکباره بر تمام مسائلی که در طول سالها تنش و جدایی میان دو طرف پدید آمده است، غلبه کرد. بنابراین بهتر است که، در نخستین مراحل مذاکرات، دستور کار را به مسائل مهمی محدود کنیم که نشانهٔ اهداف مهم و قابل حصول باشند.

باید مذاکرات را کاملاً سری نگاه داشت. مردم آمریکا به طور غریزی با نظر پرزیدنت ویلسون موافقند که خواستار "توافقهای آشکار، که به طور آشکار به دست آمده باشد" شده بود. امّا رازداری شرط

موفقیت فرایند صلح است. توافق باید به طور سری به دست بیاید، وگرنه توافقی وجود نخواهد داشت تا آشکارا با آن موافقت شود. اگر گفتگوها سری نباشد، طرفین احساس آزادی نمی‌کنند و پیشنهادهای سازش احتمالی را مطرح نمی‌کنند. اگر موضع دو طرف در مذاکرات به مطبوعات درز کند ـ منتقدان داخلی بتوانند از رهبران انتقاد کنند ـ هر دو طرف فوراً هر دو پا را توی یک کفش می‌کنند و از بیشترین درخواست خود کوتاه نمی‌آیند.

گفتگوها را باید فقط در بالاترین سطح انجام داد. پادرمیانی آمریکا تنها در صورتی با موفقیت توأم خواهد شد که رئیس جمهور شخصاً به صورت دایمی و مستقیم و فعّال در آن درگیر باشد. هرچند وزیر خارجه می‌تواند به نیابت از او کارها را بر عهده گیرد، امّا رئیس جمهور باید به صراحت نشان دهد که موضع آمریکا مهر تأیید او را بر پای خود دارد. من در طول مذاکراتی که پس از جنگ ۱۹۷۳ به موافقنامهٔ جداسازی نیروهای اسراییل و سوریه انجامید، همین روش را در پیش گرفتم. پرزیدنت کارتر نیز در مذاکرات دورانساز کمپ دیوید در ۱۹۷۸ به همین شیوه عمل کرد. اگر فرایند صلح به یکی از معاونان وزارت خارجه یا به یکی دیگر از سلسلهٔ پرشمار فرستادگان شخصی رئیس جمهور واگذار شود، هیچ‌یک از رهبران خاورمیانه آن را جدی نخواهند گرفت. تاریخ پر از نمایندگان ویژهٔ رئیس جمهور است که در مأموریت خود شکست خورده‌اند و در راه دشوار دشمنی اعراب و اسراییل پایشان به سنگ آمده است. تنها مذاکراتی که در بالاترین سطح صورت گیرد احتمال موفقیت دارد.

باید پیه طول کشیدن و دشواری کار را به تن مالید. موافقت‌نامهٔ

جداسازی نیروها در ۱۹۷۴ تنها با چهار ماه دیپلماسی رفت و آمد هنری کیسینجر به دست آمد. مصر و اسراییل و ایالات متحده پیمان کمپ‌دیوید را تنها پس از یازده ماه گفتگوی دشوار، که شامل دو ملاقات میان سران کشورها بود، امضا کردند. به دلیل وضع جغرافیایی شبه‌جزیرهٔ سینا، این توافقها، در مقایسه با کاری که باید در مورد باقیماندهٔ سرزمینهای اشغالی انجام گیرد، نسبتاً ساده بود. صلح از راه مذاکرات سریع به دست نمی‌آید، بلکه به نوعی ماراتن دیپلماتیک نیاز دارد. مناسبترین وقت برای آنکه مذاکرات را در دستور روز قرار دهیم سالی است که در آمریکا انتخابات نباشد. در سال انتخابات، فشارهای سیاسی جلو پیشرفت اساسی را می‌گیرد.

در نزاع اعراب و اسراییل، باید یکی از واقعیات زندگی بین‌المللی را از یاد نبریم: با پیمان می‌توان رفتار دولتها را دگرگون کرد، امّا رفتار ملتها را نمی‌توان. صلح در خاورمیانه به این معنی نیست که اعراب و اسراییلیها یاد بگیرند که یکدیگر را دوست داشته باشند. این دو قوم قرنها از هم متنفر بوده‌اند و همچنان خواهند بود. در بهترین حالت، یاد می‌گیرند که با هم در صلح زندگی کنند و تفاوتهایی را که بینشان هست بپذیرند. راه حل پایدار ایجاب می‌کند که این دو، با ترتیبات امنیتی واقعی، از هم جدا شوند و از هم جدا نگاه داشته شوند و اگر یکی از دو طرف در پی نقض این ترتیبات برآید زیان این کار بر سودی که می‌خواهد از آن ببرد بچربد.

در فراهم کردن سیاستهای خود در جهان اسلام، باید کار را با تفاهم و احترام نسبت به مردمی که حس می‌کنند قدرتهای غربی ایشان را

نشناخته‌اند، در حقشان تبعیض روا داشته‌اند، و استثمارشان کرده‌اند، آغاز کنیم. نباید سعی کنیم که ارزشهای خود را بر ایشان تحمیل کنیم. هرچند دنیای اسلام از لحاظ تکامل سیاسی از غرب عقبتر است ـ فقط دو کشور اسلامی حکومت دموکراتیک دارند ـ تمدن ما ذاتاً بر تمدن آنها برتری ندارد. مردم دنیای اسلام بیش از مردم کشورهای غربی در برابر جاذبهٔ کمونیسم مقاومت کردند، و سرباز زدن آنها از پذیرش ماده‌پرستی و بی‌بندوباری فرهنگ غربی از جملهٔ امتیازات ایشان است.

به مدت پنج قرن، از ۷۰۰ تا ۱۲۰۰ میلادی، دنیای اسلام از لحاظ قدرت ژئوپولیتیکی، سطح زندگی، مدارای مذهبی، پیشرفتگی قوانین و سطح آموزش در فلسفه و علم و فرهنگ بر دنیای مسیحی برتری داشت. چند دهه جنگ این وضع را دگرگون کرد. به گفتهٔ ویل دورانت: "غرب جنگهای صلیبی را باخت، امّا در جنگ میان دو مذهب برنده شد. همهٔ جنگجویان مسیحی از سرزمین مقدس یهودیت و مسیحیت اخراج شدند؛ امّا این بار اسلام، که بر اثر پیروزی دیرهنگام خود به خونریزی دچار شده بود و طعم ایلغار مغول را هم چشید، دچار عصر تاریک تیره‌اندیشی و فقر شد؛ و اروپای شکست خورده، که بر اثر این کوشش آزموده شده و شکست خود را هم فراموش کرده بود، از دشمن بسیاری چیزها آموخت. کلیساهای سر به فلک کشیده ساخت و در دریاهای بیکرانهٔ عقل به کشتیرانی پرداخت، زبانهای خام جدید خود را به زبانهایی که دانته و چاوسر[1] و ویون[2] به آن چیز می‌نوشتند تبدیل

1. Chaucer

2. Villon

کرد، و با روحیه‌ای قوی به دوران رنسانس پا نهاد."

همان طور که علم شرقی مشعل رنسانس را در غرب برافروخت، اکنون وقت آن شده است که غرب هم در رنسانس دنیای اسلام سهمی داشته باشد. اگر ما دولتهای تجددطلب دنیای اسلام را شریک تمام عیار و مساوی خود تلقی کنیم، و اگر بکوشیم تا مسائل دشوار امنیتی خاورمیانه را حل کنیم، به این تولد دوباره کمک کرده‌ایم. اگر همراه یکدیگر باشیم و بهترین جنبه‌های تمدنهای خود را با هم ترکیب کنیم، دوران بعدی تاریخ ما به جای دشمنی و ویرانگری، عصر همکاری سازنده خواهد بود.

٦

نیمکرهٔ جنوبی

در سال ۱۹۵۳ که در مقام معاون رئیس جمهور در کشورهای غیر کمونیست آسیا سفر می‌کردم، اصرار داشتم که به دیدار با رهبران در اتاقهای کار شاهانه‌شان اکتفا نکنم، بلکه گاهی در محله‌های فقیرنشین هم توقف کنم و حال روز آن محلات را بررسی کنم. با آن فقر وحشتناکی که می‌دیدم ـ بچه‌هایی که شکمشان به پشت چسبیده بود، آدمهای بیکاری که در قهوه‌خانه‌ها پلاس بودند، و فاضلابهای روبازی که هوا را متعفن می‌کرد ـ فهمیدم که چرا این محله‌ها پرورشگاه مناسبی برای کمونیسم است. بسیاری از رهبرانی که در آن روزها می‌دیدم به کمونیسم به چشم راه میانبر و جالبی که به رونق و رفاه منجر می‌شد نگاه می‌کردند. در ۱۹۸۵ که دوباره به این کشورها سفر کردم، دیگر هیچ کس را گرفتار این پندارها ندیدم. با سقوط اقتصاد شوروی، افسون برنامه‌ریزی متمرکز

سوسیالیستی هم باطل شده بود. سوسیالیسم شوروی به زباله‌دانی تاریخ سپرده شده بود و دیگر الگوی توسعهٔ سیاسی و اقتصادی محسوب نمی‌شد.

امّا شکست کمونیسم در کشورهای توسعه نیافته به معنای پیروزی آزادی نیست. در سفر ۱۹۵۳ از بیش از دوازده کشور و مستعمره، از جمله هند، مالزی، کامبوج، لائوس، ویتنام، سنگاپور، برمه، فیلی‌پین، کرهٔ جنوبی، تایوان، هنگ کنگ، سیلان، پاکستان، ایران و افغانستان دیدار کردم. بعضی از این کشورها، مانند ویتنام و افغانستان بیراههٔ مرگبار کمونیسم را در پیش گرفتند. بعضی دیگر، مانند هند و برمه، در راههای بن‌بست سوسیالیسم رهسپار شدند؛ فقط معدودی چون کرهٔ جنوبی، تایوان، سنگاپور و هنگ کنگ، با روی آوردن به اقتصاد بازار آزاد راه رونق و تنعم را اختیار کردند.

در میان ملتهای در حال رشد آفریقا، آمریکای لاتین، شرق آسیا، و جنوب آسیا ـ یعنی مناطقی که می‌توان زیر نام نیمکرهٔ جنوبی جایشان داد ـ راه توسعهٔ اقتصادی همچنان پر از موانع است. مقامات فاسد حکومتی، اجرای نادرست سیاستهای اقتصادی، و استراتژیهای نادرست توسعه، استعدادهای مردم مستعد و سختکوش همهٔ قاره‌ها را بر باد می‌دهد. این مسائل، که غالباً دستاورد خود این ملتهاست، این کشورها را در دور باطل فقر اسیر کرده‌اند و به نظر می‌آید که راه نجاتی هم از آن نداشته باشند. فقط اگر با این کشورها همکاری کنیم تا بر این موانع غلبه کنند، می‌توانیم مطمئن باشیم که سقوط کمونیسم در چهار گوشهٔ جهان پیروزی آزادی را در نیمکرهٔ جنوبی به دنبال خواهد داشت.

اگر ما کاری با این مسائل نداشته باشیم، آینده به صورت "داستان

دو دنیا" در خواهد آمد: دنیای فقیر و دنیای غنی؛ یک دنیا با تکنولوژی پیشرفته به پیش می‌تازد و دیگری با تأسیسات صنعتی منسوخ و اقتصاد معیشتی خود لنگ‌لنگان در دنبال آن گام بر می‌دارد؛ یکی غرق در رفاه و راحتی است و دیگری روز به روز خیره‌سرتر و کینه توزتر می‌شود. میانگین درآمد سرانهٔ سالانه بیش از ۴ میلیون مردمی که در جهان توسعه‌نیافته زندگی می‌کنند کمتر از ۸۰۰ دلار است؛ در حالی که این مقدار در آمریکا ۲۱۰۰۰ دلار است. اگر این مردم را که به خوشبختی ما نیستند نادیده بگیریم، نه تنها به مسؤولیت اخلاقی خود پشت کرده‌ایم بلکه منافع حیاتی اقتصادی و استراتژیکی خود را هم به خطر انداخته‌ایم.

یک چهارم مردم جهان توسعه نیافته زیر خط فقر زندگی می‌کنند. هر روز سی‌هزار نفر بر اثر مصرف آب آلوده و شرایط غیر بهداشتی می‌میرند، و میانگین طول عمر بیست سال کمتر از ایالات متحده است. چون رشد جمعیت سه برابر غرب است، میانگین درآمد سرانه در پایان این قرن از این هم کمتر خواهد شد. ما نمی‌توانیم کنار بکشیم و از دور فرو رفتن جهان توسعه نیافته را در باطلاق اقتصادی نظاره کنیم. نه ما می‌توانیم اجازهٔ این کار را بدهیم و نه میلیاردها مردمی که در آن کشورهای زندگی می‌کنند آن را تحمل خواهند کرد.

بر خلاف حرفهای مارکسیستی که در بسیاری از دانشگاههای آمریکا بر سر زبانهاست، فقر، قحطی، بدغذایی و بیماریهایی که گریبانگیر ملتهای فقیر است به دست غرب ایجاد نشده است. با این حال، غرب نباید مشکلات این ملتها را نادیده بگیرد. ایالات متحده، که تنها ابرقدرت جهان است مسؤولیت ویژه‌ای دارد و باید به آن عمل کند. پیش از سقوط کمونیسم در اتحاد شوروی، بسیاری از کمکهای ما به ملتهای در حال

رشد بر پایهٔ مقابله با خطر تجاوز مستقیم یا غیرمستقیم شوروی توجیه می‌شد. اکنون باید دریابیم که حتی با از میان رفتن تهدید شوروی، لازم است که کار کمک به کشورهای در حال رشد را همچنان ادامه دهیم. اگر کمک ما نباشد، این ملتها موفق نخواهند شد. منظور من این نیست که ما به‌دست حکومتهای نالایق یا فاسد چک سفید بدهیم، منظور من این است که باید برنامهٔ جدیدی طرح کنیم تا این کشورها تشویق شوند که مشکلات خویش را به دست خود حل کنند.

گذشته از تعهدات اخلاقی ما، پای منافع مهم اقتصادی و استراتژیکی ما نیز در میان است. اولاً آزاد شدن توان عظیم و دست نخوردهٔ اقتصادی این کشورها به سود ماست. بیش از هفتاد و پنج درصد نفت جهان، و نیز مواد خام حساس دیگر، در کشورهای توسعه نیافته است و در سال ۲۰۰۰، از هر پنج نفر جمعیت جهان چهار نفر در این کشورها زندگی خواهند کرد. در سال ۱۹۰۰، ده شهر بزرگ جهان در اروپا بود. در پایان این دهه، از ده شهر بزرگ جهان هشت شهر در نیمکرهٔ جنوبی خواهد بود. اگر درآمد سرانهٔ این کشورها تا یک قرن دیگر به حد درآمد مردم اروپای غربی برسد، صادرات آمریکا سه هزار میلیارد دلار افزایش خواهد یافت و بدین طریق خون تازه‌ای در رگهای اقتصاد ما جریان خواهد یافت. و چون با هر یک میلیارد دلاری که از محل صادرات جدید به دست آید ۲۵۰۰۰ شغل هم به وجود می آید، ایالات متحده در دهه‌های آینده بیش از ۷۵ میلیون شغل جدید برای نسلهای آیندهٔ آمریکا تولید خواهد کرد. پس هر چه رونق اقتصادی در جهان توسعه‌نیافته بیشتر شود پول بیشتری هم به جیب آمریکاییها می‌رود.

ثانیاً، اگر نیمکرهٔ جنوبی را نادیده بگیریم، ممکن است به گرداب مرگبار منازعات منطقه‌ای کشیده شویم. البته از این پس فقر موجب کمونیسم نخواهد شد، امّا ممکن است باعث پیدایش رژیمهای سفّاک و رادیکال بشود. از پایان جنگ جهانی دوم تاکنون، میلیونها نفر در بیش از ۱۲۰ جنگ که در جهان توسعه نیافته به راه افتاد کشته شده‌اند، و چهل تا از این جنگها هنوز هم ادامه دارد. در جنگ خلیج فارس معلوم شد که بی‌ثباتی در آن سر دنیا بر منافع ما در آمریکا تأثیر عمیق دارد، زیرا ممکن است این گونه منازعات جریان نفت یا مواد دیگری را که برای امنیت ما مهم است قطع کند، و حاکمان طماع و کینه‌توزی چون صدام حسین ممکن است سرنوشت اقتصادی ما را گروگان بگیرند. خطری که آمریکا را تهدید می‌کند امروزه بیشتر شده است، زیرا بسیاری از این کشورها دارند به تکنولوژیهای لازم برای تولید سلاحهای هسته‌ای و موشکهای بالیستیک دست می‌یابند. هرچند تهدید فوری متوجه متحدان ما در جهان توسعه نیافته است، خود ما هم در آینده از خطر ایمن نیستیم.

ثالثاً، اگر فرصتهای اقتصادی را در جهان توسعه نیافته بیشتر نکنیم، سیل پناهندگان به سوی مرزهای ما جاری خواهد شد. جمعیت کشورهای در حال رشد امروزه ۴ میلیارد است و برآورد می‌شود که در سال ۲۰۲۵ به ۷/۲ میلیارد برسد. بنابراین شمار کارگران بیکار و نیمه بیکار در قرن آینده از صدها میلیون نفر به چند میلیارد نفر خواهد رسید. جهان توسعه یافته نمی‌تواند با ایجاد مرزهای مصنوعی کاری کند که این مردم از وضع مصیبت‌بار اقتصادی خود فرار نکنند. هم اکنون، هر روز بیش از دو هزار کارگر مکزیکی به صورت غیر قانونی به آمریکا مهاجرت می‌کنند. اگر امروز به مشکلات ایشان پشت کنیم، فردا ایشان را پشت در خانهٔ خود

خواهیم یافت.

بسیاری از چپگرایان و راستگرایان آمریکایی توصیه می‌کنند که آمریکا خود را در جهان توسعه‌نیافته درگیر نکند. بسیاری از ایشان می‌گویند که این کشورها مهد فسادند؛ یک مشت آدم که بر این کشورها حاکمند از راه دزدی میلیونها دلار به جیب می‌زنند و میلیونها کارگر باکار کمرشکن نان بخور و نمیری به دست می‌آورند. گروهی دیگر معتقدند که ما باید انرژی و منابع خود را، به جای محرومین اوآگادوگو[1] و کلکته، صرف بینوایان و بی‌خانگان نیویورک و لوس‌آنجلس کنیم. امّا بیشتر ناظران مسؤولیت‌شناس می‌دانند که منافع اخلاقی و استراتژیک ما در گرو کمک کردن به مردم جهان توسعه نیافته است. پس مسأله کمک کردن یا نکردن به این مردم نیست، بلکه مهم شیوه‌ای است که در پیش می‌گیریم تا کمک ما بیشترین تأثیر را داشته باشد.

آمریکا باید راه موفقیت را بهتر از هر کشور پیشرفتهٔ دیگری بشناسد. همین یک قرن پیش که در مقیاس تاریخ بشر لحظه‌ای بیش نیست ـ آمریکا جزءِ جهان توسعه نیافته بود و درآمد سرانهٔ آن از ۲۱۰ دلار تجاوز نمی‌کرد. موفقیت چهار ببر آسیا ـ تایوان، کرهٔ جنوبی، هنگ‌کنگ، و سنگاپور ـ نیز نشان می‌دهد که کشورهای توسعه نیافته می‌توانند از فقر به رونق برسند. بسیاری از برنامه‌های کمکی که ما تاکنون داشته‌ایم تنها صدقه‌ای بوده است که برای آرامش وجدان خود به فقرای جهان داده‌ایم یا صرف پیشگیری از گسترش کمونیسم کرده‌ایم. امروزه باید روش خود را در مواجهه با نیمکرهٔ جنوبی عوض کنیم، و درسهایی

---

1. Ouagadougou

راکه از توسعهٔ موفقیت‌آمیز کشورهای تازه صنعتی شدهٔ شرق آسیا گرفته‌ایم به کار ببندیم.

در سفر سال ۱۹۵۳، سئول و تایپه از جمله جاهایی بودند که بیش از همه مرا دلسرد کردند. هر دو از لحاظ اقتصادی درمانده به نظر می‌آمدند، زیرا پایتخت کشورهایی بودند که بر اثر کشاکش جنگ سرد به طور مصنوعی به دو پاره تقسیم شده بودند، هزینهٔ عظیم دفاع ملی بر دوش آنها سنگینی می‌کرد، و بیش از آنکه به رونق دراز مدت بیندیشند در فکر بقای عاجل بودند. هنگ کنگ و سنگاپور نیز، که هر دو در آن زمان مستعمرهٔ انگلستان بودند، ظاهراً همین آیندهٔ تاریک را داشتند. امّا این کشورها، با پرهیز از افتادن به جادهٔ بن‌بست کمونیسم و در پیش گرفتن راه بازار آزاد، از مخاطره جسته‌اند و در مدت سی و پنج سال، از حاشیهٔ جهان توسعه نیافته به آستانهٔ ورود به جهان پیشرفته رسیده‌اند.

پس از سقوط کمونیستها در جنگ داخلی چین در ۱۹۴۹، تایوان بر لبهٔ پرتگاه سقوط قرار داشت. تولید صنعتی و کشاورزی آن از نصف تولید ۱۹۳۷ کمتر بود. در ۱۹۴۹ درآمد سرانهٔ آن ۵۰ دلار، یعنی تقریباً برابر با درآمد سرانهٔ خاک اصلی چین بود. امروزه تایوان به یکی از پویاترین اقتصادهای جهان تبدیل شده و میانگین رشد سالانهٔ آن در سه دههٔ گذشته ۹ درصد بوده است. ذخیرهٔ ارز خارجی تایوان ۷۳ میلیارد دلار است و از این نظر پس از ایالات متحده و ژاپن و آلمان مقام سوم را در جهان دارد. صادرات ۲۱ میلیون نفر مردم تایوان سالانه ۱۴ میلیارد دلار بیش از صادرات ۱/۱ میلیارد نفر جمعیت خاک اصلی چین است. درآمد سرانهٔ تایوان ۶/۳۳۵ دلار است؛ یعنی بیش از ۱۹ برابر درآمد

سرانهٔ جمهوری خلق چین است که در ساحل دیگر تنگهٔ فرمز قرار دارد.

کرهٔ جنوبی، که خاکش سه بار در جنگ کره به اشغال ارتشهای کمونیست در آمده بود، از این جنگ به صورت ویرانه‌ای بیرون آمد که درآمد سرانهٔ آن ۵۰ دلار در ۱۹۵۳ بود. امّا با این که بیش از ۵ درصد تولید ناخالص ملی خود را به دفاع ملی اختصاص داده، از کوتولهٔ اقتصادی دههٔ ۱۹۶۰ بالقوه به یکی از غولهای اقتصادی دههٔ ۱۹۹۰ تبدیل شده است. در ۱۹۸۹ درآمد سرانهٔ کرهٔ جنوبی به ۴۶۰۰ دلار رسید که تقریباً چهار برابر درآمد سرانهٔ رقیب کمونیست شمالی آن است. این پیروزی ـ که سرچشمهٔ آن افزایش سالانه بیست درصد صادرات کرهٔ جنوبی در مدت یک ربع قرن اخیر است ـ نه تنها خشم طرفداران سیاستهای حمایتگرانه را در ایالات متحده برانگیخته، بلکه به منافع رهبران مسکو و پکن هم آسیب رسانده و باعث شده است که آنان خود را از متحدان کمونیست دیرینهٔ خود در شمال جدا کنند و در پی کسب بهرهٔ اقتصادی از دشمنان سرمایه‌دار پیشین خود در کرهٔ جنوبی برآیند.

هنگ‌کنگ هرچند در سایهٔ جمهوری خلق چین به سر می‌برد، در چهار دههٔ گذشته همواره به سیاست توسعهٔ اقتصاد بازار ادامه داده است، و هرچند به عنوان تحت‌الحمایهٔ انگلیس، آنهم تحت‌الحمایه‌ای که بیش از ۹ هزار کیلومتر با لندن فاصله دارد، زندگیش به مویی بند است، امّا مشکل اصلی هنگ‌کنگ سیل مهاجرینی است که به این کشور سرازیر می‌شود و نه موج کسانی که بخواهند از این کشور بگریزند. در ۱۹۸۹ نرخ رشد اقتصادی سالانهٔ هنگ‌کنگ ۶/۳ درصد، و درآمد سرانهٔ آن ۱۰۳۵۰ دلار بوده است. ما باید اصرار داشته باشیم که پس از آنکه انگلیس در ۱۹۹۷ هنگ‌کنگ را به چین برگرداند، پکن این تجربهٔ

موفقیت‌آمیز را ادامه دهد. در این صورت هنگ کنگ می‌تواند به صورت واسطه‌ای عمل کند که اسباب رونق و تنعم یک پنجم جمعیت جهان را فراهم آورد.

سنگاپور، به رهبری نخست‌وزیرش لی کوان یو، با سرعت هر چه تمامتر خود را به جرگهٔ اقتصادهایی که بیشترین رشد را در جهان دارند پرتاب کرده است. هم از موقعیت جغرافیایی خود، که نقطهٔ رابط مهمی برای تجارت جنوب شرقی آسیاست، بهره برده و هم خود به موفقیتهای اقتصادی بزرگی دست یافته است. با مساحتی که از ٦١٦ کیلومتر مربع تجاوز نمی‌کند و با تولید ناخالص ملی ۲۴ میلیارد دلار، سنگاپور به ازای هر کیلومتر از خاک خود از لحاظ اقتصادی پرتحرک‌ترین کشور جهان است. در ربع قرن گذشته، اقتصاد آن سالانه ۷ درصد رشد داشته و درآمد سرانهٔ آن را در ۱۹۸۹ به ۱۰۴۵۰ دلار رسانده است. با سرزمین محدود و منابع طبیعی محدودتری که دارد، رشد سنگاپور تنها بر اثر توسعهٔ منابع انسانی حاصل شده است. به گفتهٔ لی: "این سرزمین در صورتی باقی خواهد ماند که ارادهٔ پیروزی داشته باشد؛ چون جز اراده و کار سرمایه‌ای ندارد."

دلیل پیروزی چهار ببر آسیا این است که حکومتهای آنها سیاستی در پیش گرفته‌اند که توان خلاق این مردم را آزاد کرده است. هر چند این حرف در نظر اول پیش پا افتاده می‌نماید، هر کس که اوضاع جهان توسعه نیافته را مطالعه کرده باشد می‌داند که بیشتر دولتها در این جهان وقت و منابع عظیمی را هدر داده‌اند تا راه را بر توان مردم خود سدّ کنند. رهبران ببرهای آسیا دریافتند که اساسی‌ترین انگیزهٔ انسانی ـ که میل به بهبود زندگی خود و خانواده‌اش است ـ سرچشمهٔ رشد اقتصادی نیز محسوب

می‌شود. مردم، از هر طایفه و با هر آموزشی، از آغاز تاریخ در چهار گوشهٔ جهان به این انگیزهٔ اقتصادی پاسخ مثبت داده‌اند.

نخستین اقدام بجای کشورهای موفق در حال رشد این بود که توصیهٔ برخی از دانشگاهیان غربی که، مثل فروشندگان داروهای تقلبی استراتژیهای رشد برپایهٔ جایگزینی واردات و دولت‌مداری[1] را توصیه می‌کردند، اعتنایی نکردند. هواداران جایگزینی واردات معتقد بودند که تماس اقتصادی با جهان صنعتی، مانع توسعه است. بنابراین پیشنهاد می‌کردند که تعرفه‌های گمرکی سنگینی وضع شود، در راه سرمایه‌گذاری چند ملیتی موانعی ایجاد گردد، و هر جا که ممکن باشد از راه از میان بردن واردات حالت خودکفایی سفت و سختی به وجود آید. در داخل این کشورها هم اصل را بر این گذاشته بودند که توسعهٔ اقتصادی امری غیرطبیعی است و دولتها باید سیاستهای جامعی در پیش بگیرند تا ملتها را به تولید وادار کنند. اصرار داشتند که دولت نه تنها باید زیربنای لازم را فراهم بیاورد، بلکه باید استراتژی صنعتی را هم تهیه کند و مردمی را که بالطبع تمایلی ندارند، در صورت لزوم از راه زور به حرکت وادارد. به گفتهٔ یکی از نظریه‌پردازان بزرگ غربی توسعهٔ اقتصادی: "مشاوران خاص کشورهای عقب مانده که فرصت کرده‌اند تا این مسأله را بررسی کنند، هر که هستند، ...همگی برنامه‌ریزی متمرکز را نخستین شرط پیشرفت می‌دانند."

نه وین[2]، که مدتها دیکتاتور برمه بود، تجسم این نظر محسوب

---

1. statism

2. Ne Win

می‌شد. در ملاقاتی که در ۱۹۸۵ با او داشتم، پرسیدم که چرا از چین پیروی نمی‌کند و برای مردم انگیزه‌های اقتصادی لازم را فراهم نمی‌آورد که به تولید بپردازند، به‌خصوص که برمه فقیرترین کشور آسیاست. با زیرکی جواب داد: "مردم چین با ما فرق دارند. به انگیزه‌های مثبت پاسخ می‌دهند. مردم برمه تنبل‌اند. فقط به انگیزه‌های منفی پاسخ می‌دهند." عجیب نیست که در دوران حکومت او اقتصاد برمه به رکود دچار شد.

ببرهای آسیا این نظریه را نپذیرفتند، و دریافتند که توسعهٔ موفق پنج راه دارد:

- باید پایهٔ توسعه را بر بازارهای رقابتی گذاشت. نهادهای وابسته به بازار آزاد - مالکیت خصوصی و نرخهای شناور- در مردم انگیزهٔ تولید را ایجاد می‌کنند. تنها از راه حق مالکیت خصوصی است که می‌توان پیوند استواری میان کار و پاداش به وجود آورد؛ و تنها قیمتهایی که پایه‌شان بر وضع بازار باشد می‌توانند به تولید کنندگان و مصرف کنندگان علامت لازم را بدهند تا اقتصاد را به راه بازدهی بیشتر هدایت کنند. با این حال، در قسمت اعظم جهان توسعه نیافته، دولتها همواره با ملی کردن صنایع، بنیاد اعتماد به مصونیت مالکیت خصوصی را زیر و زبر کرده‌اند و مرتباً از راه کنترل و دادن سوبسید در قیمتهای آزاد اخلال کرده‌اند.

در آراءِ دانشگاهیانی که مردم جهان توسعه نیافته را مردمی بی‌حس و حرکت و فاقد قوهٔ ابتکار در تولید و کوتاه‌بین مجسم می‌کنند، مایه‌ای از تحقیر و نژادپرستی وجود دارد. هر چند نرخ بی‌سوادی در برخی از این کشورها بالاست، امّا ملتهایشان هر وقت انگیزه‌ای برای تولید دیده‌اند به آن پاسخ مثبت داده‌اند. چینیهای خاک اصلی چین با چینیهای تایوان و هنگ کنگ و سنگاپور هیچ گونه فرق روانی ندارند و فقر گروه

اول و تنعم گروه دوم نتیجهٔ تفاوت استعدادها نیست بلکه محصول اختلاف انگیزه‌هاست. دنگ شیائو پینگ این نکته را دریافت و هرچند هنوز کمونیست معتقدی است به جای اصرار بر سوسیالیسم مکتبی، که برای همه سهمی مساوی از فقر تضمین می‌کند، با اصلاحات خود به میلیونها چینی فرصتی داد تا خود را از فقر بیرون بکشند.

تنها با درافتادن به میدان رقابتهای سخت است که می‌توان به رقیبی سرسخت تبدیل شد. آنهایی که می‌گویند کشورهای در حال توسعه باید، با وضع تعرفه‌ها، از صنایع "نوپای" خود حمایت کنند تا این صنایع به حد بلوغ برسند و در میان تولیدکنندگان جهانی سری بالا کنند، نمی‌فهمند که این مؤسسات، تا با رقابت جهانی مواجه نشوند، نمی‌توانند روی پای خود بایستند و به راه بیفتند. در حالی که بسیاری از کشورهای توسعه نیافته پشت باروهای حمایت‌گری و کارتلها و مؤسسات انحصاری داخلی که برافراشته‌اند دست و پا می‌زنند، ببرهای آسیا به میدان کارزار بازار جهانی وارد شده‌اند و در کشورهای خود نیز محیطی برای رقابت ایجاد کرده‌اند.

برخی می‌گویند که موفقیت جهانی ژاپن گواه بر نیاز به سیاستهای حمایتگرانه در امر توسعه است، امّا این گروه نیمی از حقیقت را نمی‌بینند. هر چند ژاپن سدی از تعرفه‌های سنگین ایجاد کرده است، امّا تولید-کنندگان آن در داخل کشور با یک بازار کاملاً رقابتی روبرو بوده‌اند. در دهه‌های ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ به اتومبیلهای آمریکایی اجازه داده نشد که چندان وارد بازار ژاپن بشوند، امّا رقابت میان تولیدکنندگان داخلی نیسان، هوندا، تویوتا، میتسوبیشی و غیره- بسیار شدید بود، و همین رقابت شرکتهای اتومبیل‌سازی ژاپن را آمادهٔ پای نهادن به خارج کشور کرد.

- باید در نیروی انسانی سرمایه گذاری کرد. رهبران ببرهای آسیا

فهمیدند که عنصر اساسی در توسعه، سرمایهٔ انسانی است. هرچند وفور زمین و منابع طبیعی از اسباب مهم توسعه ایالات متحده بوده است، امّا عامل اصلی روحیهٔ مبتکر مردم این کشور و ارزشی است که برای آموزش قایل بوده‌اند. همین نکته در مورد چهار کشور موفق در حال توسعه هم صادق است. هر یک از این کشورها رقم بزرگی از تولید ناخالص ملی خود را در آموزش سرمایه‌گذاری کرده ـ در مورد سنگاپور این رقم ۴/۴ درصد است ـ و مردم خود را تشویق کرده است که در خارج از کشور تحصیل کنند. نرخ باسوادی در همهٔ این کشورها بالاتر از حد میانگین کشورهای در حال توسعه است؛ و تایوان و کرهٔ جنوبی از این نظر به معیارهای غربی دست یافته‌اند.

ـ باید بار اقتصادی دولت را سبک کرد. هر چند امروزه بسیاری به آن نظریه‌هایی که افزایش تولید اقتصادی را در گرو کاهش مالیاتها می‌دانند می‌خندند، امّا دوباره توجه همه به یک حقیقت مهم جلب شده است: هرچه بر چیزی مالیات ببندید بهرهٔ آن برای شما کمتر می‌شود. اگر دولت بر ثمرات کار ـ یعنی درآمد و سود ـ مالیاتهای سنگین ببندد، مثل روز روشن است که فعالیت اقتصادی کمتر می‌شود. برخلاف بسیاری از کشورهای جهان توسعه نیافته، که برای دست یافتن به منابع مالی بیشتر بر مالیاتها افزوده‌اند، ملتهای موفق شرق آسیا دریافتند که هرچه مالیات کمتر باشد رشد بیشتر است، و در نتیجه حتی با مالیاتهای کمتر هم درآمد دولت بیشتر می‌شود. دولتهای کشورهای ناموفق در حال توسعه سعی کرده‌اند که از کیک درآمد ملی قطعهٔ بزرگتری نصیبشان بشود، امّا دولتهای موفق سعی کرده‌اند که کیک را بزرگتر کنند.

امّا مالیات تنها مشکل کار نیست. در غالب کشورهای توسعه

نیافته، ستایش از دخالت دولت در اقتصاد به حد پرستش می‌رسد. دولت انحصار برخی از صنایع را در دست خود دارد، اختیار همهٔ واردات و صادرات را به دست دارد، از راه صدور مجوز برای فعالیتهای اقتصادی و صنعتی زمام ایجاد کسب و کارهای جدید را در اختیار دارد، تحرک نیروی کار و سرمایه را محدود می‌کند، مزدها و قیمتها را کنترل می‌کند، و بر طبق یک برنامهٔ کلی یا بر اثر درخواست گروههای صاحب منافع، به برخی از بخشها و کارها سوبسید می‌دهد. در هیچ یک از چهار ببر آسیا، فکر سیاستگذاران اقتصادی به این بلاهت آلوده نشده است.

این نکته به‌خصوص در زمینهٔ سرمایه گذاری صادق بوده است. تقریباً رسم همگانی شده است که از کشورهای در حال توسعه به سبب سرمایه گذاریهایشان در کارهای ظاهرفریب و بی‌فایده انتقاد کنند. کارخانه‌های ذوب آهن، خطوط هواپیمایی دولتی، بزرگراههای شش بانده‌ای که به هیچ جا راه نمی‌برند، و پایتختهای تازه ساز ـ که همه نمادهای منزلت در کار توسعه‌اند ـ کانون میلیاردها دلار مخارج دولتی بوده است. هر چند این گونه "استراتژیهای اقتصادی" همچنان برای دانشگاهیان و عقلای لیبرال غربی جاذبه دارد، هر کس که با دیوانسالاران دولتی در بارهٔ اقتصاد بحث کرده باشد، می‌داند که در میان مردم جهان هیچ کس برای ادارهٔ سرمایه گذاریهای ملی از ایشان کم صلاحیت‌تر نیست. از این نظر ببرهای آسیا، که سرمایه گذاری را به دست بخش خصوصی سپرده‌اند، نقطهٔ مقابل این کشورها هستند؛ و در هر موردی که دولت در اقتصاد دخالت کرده به قصد تقویت بخش خصوصی بوده است نه به نیت تضعیف آن یا گرفتن جای آن.

ـ باید شرایط را برای سرمایه گذاری خارجی مساعد کرد. در همان

زمان که بسیاری از کشورهای توسعه نیافته شرکتهای چند ملیتی را از خاک خود اخراج می‌کردند، کشورهای موفق در حال توسعه پیش پای آنان قالی سرخ می‌گستردند. این کشورها فهمیده بودند که با سرمایه‌گذاری خارجی شغلهای جدیدی به وجود می‌آید و با جذب این سرمایه‌ها سررشتهٔ سرنوشت اقتصادی خود را از دست نمی‌دهند بلکه چشم انداز آیندهٔ اقتصادی بهتری را فراهم می‌آورند. برخلاف بسیاری از کشورهای توسعه نیافته که در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ به ملی کردن مؤسسات خارجی دست زدند، این کشورها این کار را نکردند بلکه اجازه دادند که این شرکتها هر طور که بازار اقتضا داشت سود ببرند. در آن حال که ببرهای آسیا از پلکان پیشرفت اقتصادی بالا می‌رفتند کشورهای دیگر به گرداب مصائب اقتصادی فرو غلتیدند. در آفریقا تنها ساحل عاج در دوران پرزیدنت فلیس هوفوئه- بوئینی[1] از این درس پیروی کرد و از سرمایه گذاری خارجی با روی باز استقبال کرد.

- صادرات را به موتور رشد اقتصادی تبدیل کنید. چون در میان کشورهای توسعه نیافته فقط معدودی وسعت و جمعیتشان به حدی است که می‌توانند از شیوه‌های جدید تولید به نحو اقتصادی استفاده کنند، تنها راه پیشرفت برای این کشورها صدور محصولاتشان به بازار جهانی است. از اوایل دههٔ ۱۹۶۰، همهٔ کشورهای در حال توسعه و موفق شرق آسیا یک نوع استراتژی را اختیار کردند که به صادرات چشم دوخته بود. در ۱۹۹۰، درآمد این کشورها از محل صادرات ۶۰ درصد از تولید ناخالص کل آنها را تشکیل می‌داد. ۳۴ درصد تولید ناخالص ملی کرهٔ

1. Felix Houphouët -Boigny

جنوبی و ۵۵ درصد آن در تایوان از محل صادرات است. هنگ کنگ و سنگاپور، چون نقش رابط را در تجارت منطقه دارند، این ارقام در موردشان از این هم بیشتر است و به ترتیب ۱۳۵ درصد و ۱۹۱ درصد است.

این درسها، که کلید موفقیت ببرهای آسیا بوده است، نباید اسباب حیرت شود. در مسابقه‌ای که یک طرف آن استراتژی مبتنی بر کنترل دولتی و دخالت دولت در همهٔ جنبه‌های حیات اقتصادی و طرف دیگر آن استراتژی مبتنی بر بازار آزاد و ابتکار شخصی و رقابت است، پیروزی همواره از آن دومی خواهد بود. سقوط اقتصاد شوروی این نکته را به نمایان‌ترین صورت اثبات کرد. بسیاری از ناظران موفقیت چهار ببر آسیا را ناشی از سنت کنفوسیوسی شرق آسیا می‌دانند که به وجدان کاری توجه مخصوص دارد. البته فرهنگ در عملکرد اقتصادی بی تأثیر نیست، امّا رمز توفیق این کشورها این است که رهبرانشان تصمیم گرفتند دست نیروهای بازار را آزاد بگذارند. نه فلسفه‌های شرق آسیا در توفیق آنها تأثیر چندانی داشته است و نه این توفیق مختص آسیاست. اگر کشورهای دیگر هم بازار را آزاد بگذارند، مانند ببرهای آسیا به موفقیت دست خواهند یافت.

بیشتر کشورهای توسعه نیافته، حتی اگر از توفیق این کشورها درس بگیرند، باز هم نیمی دیگر از راه را باید خود بپیمایند. بسیاری از کشورهای عقب افتاده، پیش از آنکه با استفاده از این درسها به رشد اقتصادی برسند، باید بر موانع بی‌ثباتی سیاسی و سوءِ ادارهٔ اقتصادی، که از زمان استقلال از قدرتهای غربی سد راه پیشرفتشان بوده است، غلبه

کنند. تا وقتی که حکومت درست و باثباتی بر سر کار نباشد، نه مؤسسات خارجی و نه سرمایه داران داخلی سرمایهٔ خود را به خطر نخواهند انداخت و سرمایه‌گذاری نخواهند کرد. تا وقتی که سیاستهای مالی و پولی مسؤولانه‌ای وجود نداشته باشد، انگیزه‌های تولید دوامی نخواهد داشت. هرچند باید به ملتهای فقیر کمک کنیم، امّا نباید خود را فریب دهیم و گمان کنیم که بدون برقرار شدن شالودهٔ ثبات سیاسی و ذوق سلیم اقتصادی، این کمک به حال این کشورها فایده‌ای خواهد داشت.

فقر و بی‌سامانی کشورهای توسعه نیافته دلایل متعدد و گوناگونی دارد. در آمریکای لاتین، دموکراسیهای نوپا با فساد گستردهٔ دولتی، کوتاه‌بینی در تفکر اقتصادی، کارتلهای نیرومند قاچاق مواد مخدر و شورشهای خشن کمونیستی دست و گریبانند. در پاکستان و هند، منابع انسانی و اقتصادی به جای آنکه خرج توسعه شود در راه مخارج نظامی به هدر می‌رود. در آفریقا، رهبران ناتوان و فاسد، قاره‌ای را که باید نخست بر سر پای خود بایستد و آنگاه وارد مسابقهٔ اقتصاد جهانی شود، فلج کرده‌اند. بیشتر ملتهای آفریقایی کمونیسم را طرد کرده‌اند، امّا بسیاری از آنها سوسیالیسم را پذیرفته‌اند. در خاورمیانه، نزاع اعراب و اسراییل با شدت گرفتن نزاع در میان خود اعراب همراه شده است.

بی‌ثباتی سیاسی داخلی همچنان مهمترین عامل ضعف کشورهای توسعه نیافته است. از زمان سفرم در ۱۹۵۷ به غنا، که نخستین کشور جنوب صحرا بود که از یوغ یک قدرت استعماری مستقل می‌شد، چهل و هفت ملت دیگر در آفریقا استقلال یافته‌اند. در این مدت، بیش از شصت کودتا شده و سی و پنج رهبر بزرگ دولتی به قتل رسیده‌اند. بیش از ده میلیون نفر در جنگ داخلی کشته شده‌اند و بیش از پانزده میلیون تن

از گرسنگی مرده‌اند. و هیچ پایانی هم برای این ماجرا متصور نیست. در بیست سال گذشته، فقط سه کشور از پنجاه کشور این قاره حکومت باثبات داشته‌اند. در لیبریا، دیکتاتوری سفاکی جای خود را به یک جنگ داخلی سپرد که در آن سه دستهٔ چریکی، که پایهٔ قبیله‌ای داشتند، کشور را ویران کردند و بیش از ده هزار نفر را کشتند. در اتیوپی، دو "جبههٔ آزادیبخش" که پایهٔ قومی داشتند، حکومت وحشیانهٔ کمونیستی پرزیدنت منگیستو هایله‌مریام را ساقط کردند. در آفریقای جنوبی، پیشرفت در جهت پایان دادن به آپارتاید با پیشرفت به سوی تغییرات مسالمت آمیز همراه نبوده است، و در خشونتهای میان سیاهان هزاران نفر به قتل رسیده‌اند.

در آمریکای لاتین، هنوز پانزده گروه شورشی کمونیست و سه کارتل بزرگ مواد مخدر وجود دارد که در بیغوله‌های جنگلی پناه گرفته‌اند. در کلمبیا، حکومتهای متوالی حمله‌های مکرّر سران گروههای قاچاقچی و چریکهای کمونیست را دفع کرده‌اند، امّا خشونتهایی که با گروههای قاچاقچی و تروریستی رابطهٔ مستقیم دارد در دههٔ گذشته جان دهها هزار نفر را گرفته است. بیش از ۳۰۰ قاضی و کارکنان دادگاه بین سالهای ۱۹۸۵ تا ۱۹۹۱ به قتل رسیده‌اند و تنها در ۱۹۸۹ روی هم رفته ۱۸۰۰۰ نفر کشته شده‌اند. در شیلی، چریکهای کمونیست نبرد برای ساقط کردن حکومت پرزیدنت پاتریکیو آیلوین[1] را آغاز کرده‌اند و ۲۷۹ حمله در ۱۹۹۰ داشته‌اند. در پرو گروه راه درخشان ـ که هستهٔ مرکزی آن را در حدود ۵۰۰۰ چریک کمونیست تشکیل می‌دهد ـ از

---

1. Patricio Aylwin

زمان تأسیس در اواخر دههٔ ۱۹۷۰، بیش از ۱۱۰۰۰ نفر را کشته است. خشونتهای سیاسی در پرو، که عمدتاً به دست اعضای راه درخشان انجام گرفته است، در دههٔ گذشته ۱۰ میلیارد دلار خسارت به بار آورده است.

در آسیا، حکومتهای دموکراتیک در سالهای اخیر به روزگار سختی دچار شده‌اند. در هند، احزاب سیاسی، که از دیرباز منشأ فساد در کشور بوده‌اند، اکنون به آتش منازعات قومی و مذهبی دامن می‌زنند. در ایالت اوتارپرادش، افراطیون هندو بر سر ادارهٔ مسجد بابری با مسلمانان درگیر شده‌اند، و این درگیریها، مستقیم یا غیر مستقیم، بیش از دو هزار کشته داشته است. در عین حال، درگیری آشکار مسلحانه در سه منطقه جریان دارد. در هشت سال گذشته، هند پنج نخست‌وزیر مختلف به خود دیده است که دو تن از آنان به دست جناحهای افراطی به قتل رسیده‌اند. در میانمار، برمهٔ سابق، در کودتای خونین ۱۹۸۹ یک حکومت نظامی قدرت را در دست گرفت و اکنون هیأت حاکمهٔ نظامی به قاچاقچیان مواد مخدر اجازه داده است به کسب و کار خود ادامه دهند و برای رد گم کردن پول خود را در پایگاههایی در خاک این کشور معاوضه کنند. در فیلی‌پین، یاغیان کمونیست همچنان به برهم زدن پایگاه ضعیف قدرت پرزیدنت کورازون آکینو ادامه می‌دهند، و توانایی او هم در رهبری مورد تردید قرار گرفته است. از زمان به قدرت رسیدن او در ۱۹۸۶ شش کودتای نظامی ناموفق صورت گرفته و بسیاری از وزیران او، چون از سیاستهای بی هدف او خسته شده‌اند، استعفا داده‌اند.

بسیاری دموکراسی را چارهٔ دردهای جهان توسعه نیافته می‌دانند، و می‌گویند که چون ثابت شده است که حکومت دموکراتیک بهترین نوع حکومت در کشورهای توسعه یافته است، غرب باید آن را به سایر

کشورهای جهان صادر کند. از این دیدگاه، ایالات متحده باید از نفوذ خود استفاده کند و دیکتاتورهای کشورهای در حال توسعه را به انتخابات آزاد وادار کند، تا این کشورها از مواهب ثبات سیاسی بهره‌مند شوند و از فقر بیرون بیایند.

امّا دموکراسی راه حل جادویی این مشکل نیست. بسیاری از کشورهای توسعه نیافته، آن سنتهای سیاسی را که برای قوام و بقای دموکراسی لازم است ندارند. در برخی از کشورها، کینه‌های قومی، تقسیمات طبقاتی، و حتی رقابتهای قبیله‌ای به حدی است که ممکن است خیراندیش‌ترین هواداران دموکراسی را هم سرخورده کند. روحیهٔ سازش و قبول شکست در انتخابات در همهٔ آدمیان وجود ندارد، و بسیاری از چهره‌های سیاسی هنوز پیرو گفتهٔ مائواند که قدرت سیاسی از لولهٔ تفنگ بیرون می آید. برای آنکه دموکراسی پا بگیرد، باید این کشورها نخست فرهنگ سیاسی خود را دگرگون کنند.

دموکراسی گل گلدانی نیست که در هر خاکی بگیرد، بلکه باید به طور طبیعی رشد کند و به سعی باغبان و گذشت زمان قویتر شود. همان طور که کشورهای اروپای شرقی دارند درمی‌یابند، بذر دموکراسی در بیابان برهوتی که از کمونیسم بر جای مانده خوب رشد نمی‌کند. صدها سال طول کشیده است تا کشورهای غربی نظامهای کارآمد دموکراتیک ایجاد کرده‌اند، نباید خود را فریب دهیم و گمان ببریم که کشورهای توسعه نیافته می‌توانند این راه را یکساله بپیمایند. دموکراسی حکومت مردم بر مردم است، و چون مردم بی‌عیب و نقص نیستند پس نباید از دموکراسی هم توقع بی‌عیب و نقص بودن داشته باشیم. هرچند دموکراسی بهترین نوع حکومت است، امّا تضمینی نیست که حکومت دموکراتیک

حتماً خوب هم باشد.

برخی از رهبران دموکرات سیاستهای اقتصادیی پیش گرفته‌اند که اگر از سیاستهای بدترین دیکتاتورهای کشورهای غیردموکرات بدتر نباشد از آنها بهتر هم نیست، امّا برخی از رژیمهای مستبد به اقدامات روشن‌اندیشانهٔ اقتصادی دست زده‌اند. ما از اینکه دوازده ملت آمریکای لاتین در دههٔ ۱۹۸۰ از دیکتاتوری به دموکراسی روی آورده‌اند استقبال می‌کنیم، امّا پیشرفت سیاسی ایشان همیشه با پیشرفت اقتصادی همراه نبوده است، بلکه درآمد سرانهٔ بیش از ۴۰۰ میلیون مردم آمریکای لاتین در همین دوره پایین آمده است. کمتر پیش آمده است که اکثریت مردم در یک کشور دموکرات از کاهش موقتی دستمزدها و اقدامات رفاهی، که شرط لازم برای پی‌ریزی شالودهٔ مستحکم پیشرفت اقتصادی است، پشتیبانی کنند.

بسیاری از رهبران کشورهای توسعه نیافته، که از راههای دموکراتیک انتخاب شده‌اند، بدون احساس مسؤولیت با اقتصاد کشور خود بازی سیاسی کرده‌اند. برای جلب آراء، پیش از انتخابات سیل پول بی ارزش را در کشور سرازیر کرده‌اند و بعد از اینکه به سلامتی به مسند قدرت بازگشته‌اند با توفان تورم بیش از حد رو به رو شده‌اند. هرچند با این شیوه می‌توان رأی به دست آورد، امّا تورمی که در پی دارد بر هر سودی که در کوتاه مدت ممکن است عاید مردم شود غلبه خواهد کرد. برزیل، پرو، آرژانتین، بولیوی و کلمبیا، که رهبرانشان بارها از این شیوه استفاده کرده‌اند، همه در دههٔ ۱۹۸۰ با تورم چهار رقمی رو به رو بودند.

شیلی نمونهٔ گویای کشوری است که در آن بذر اصلاحات اقتصادی در خاک استبداد ریشه کرد. در دههٔ ۱۹۸۰، شیلی به رهبری

پرزیدنت اوگوستو پینوشه از پلکان اقتصاد بالا رفت در حالی که سایر کشورهای آمریکای لاتین از این پلکان فرو افتادند. از ۱۹۸٦ تا ۱۹۸۹ میانگین نرخ رشد سالانهٔ اقتصاد شیلی ۷ درصد بود، سرمایه گذاری خارجی در ۱۹۹۰ به مقدار ۱۱ درصد رشد داشت و میزان آن به ۱/۱ میلیارد دلار در اقتصاد ۲٦ میلیارد دلاری شیلی رسید. هر چند ما به حق اقدامات سرکوبگرانهٔ سیاسی پینوشه را محکوم می‌کردیم، در هر حال فایدهٔ رشد اقتصادی، با اینکه به دست حکومتی استبدادی آغاز شده بود، به کارگر عادی هم می‌رسید.

حکومتهای دموکرات هم از فساد سیاسی ایمن نیستند. در فیلی‌پین، دموکراسی به بیراهه افتاده است. حکومت پرزیدنت آکینو، از زمان انتخاب او در ۱۹۸٦، بازیچهٔ فساد و دعوای بین وزرا بوده است. بسیاری از وزیران، به جای اینکه برای بهبود وضع مردم فیلی‌پین تلاش کنند برای بالا بردن موجودی حساب بانکی خود می‌کوشند. متأسفانه، حکومت آکینو به "بیماری فیلی‌پین" دچار شده است، که آمیزه‌ای است از قوم وخویش‌بازی و فساد و در قرن اخیر غالباً سیاست فیلی‌پین به آن مبتلا بوده است.

امّا نباید نتیجه گرفت که بنابراین ما نیز نباید از کوشش مردم کشورهای توسعه نیافته برای رسیدن به دموکراسی حمایت کنیم. هر جا که شرایط برای پیروزی حکومتهای دموکرات مساعد باشد، باید از ایجاد این گونه حکومتها پشتیبانی کنیم، امّا نباید قربانی این پندار شویم که دموکراسی راه چارهٔ سریع دردهای همهٔ کشورهاست. در سالهای اخیر، دموکراسی به تهاجمهای مهمی دست زده است. در آمریکای لاتین، کوبا آخرین دژ استبداد است و برخی از دموکراسیهای نوپای منطقه، مانند

برزیل و آرژانتین و مکزیک، بر کارآیی اقتصادی خود افزوده‌اند. در شرق آسیا، در کرهٔ جنوبی در ۱۹۸۸ انتخابات آزاد برگزار شد، و تایوان و هنگ کنگ و سنگاپور نظام سیاسی خود را بسیار بازتر کرده‌اند. کارنامهٔ آفریقا هم بهتر شده است. در مالی، حکومت پرزیدنت موسی تراثوره[1] در ماه مارس ۱۹۹۱ به دست گروهی از افسران جوان، که قول انتخابات دموکراتیک داده‌اند ساقط شد. در زامبیا، پرزیدنت کنت کائوندا پارسال موافقت کرد که در اکتبر ۱۹۹۱ انتخابات آزاد انجام شود و عمر دو دهه حکومت تک‌حزبی پایان یابد. در بنین، عمر حکومت دیکتاتوری ماتیو کرکو[2] در نخستین انتخابات آزاد تاریخ این کشور در ماه مارس ۱۹۹۱ پایان یافت. در جزایر کیپ ورده[3] پیروزی انتخاباتی جنبش هواداران دموکراسی پایان زندگی شانزده سالهٔ حکومت تک‌حزبی بود. در اتیوپی، هفده سال سرکوب کمونیستی با پیروزی جبههٔ آزادیبخش اریتره و جبههٔ آزادیبخش خلق تیگره پایان یافت. هر دو جبهه قول داده‌اند که به اصلاحاتی در جهات بازار آزاد دست بزنند و نظام تکثرگرا و دموکراتیک را برقرار سازند.

هرچند نمی‌توانیم، و نباید، نظام خود را در خاک هر کشور توسعه نیافته‌ای بنشانیم، یا در جزئیات امور همهٔ کشورهای در حال رشد دخالت کنیم، با این حال، می‌توانیم سهم مؤثری در کارها داشته باشیم. باید با تخصیص منابع به این کشورها کمک کنیم تا نهادهای سیاسی و اجتماعی

1. Moussa Traore

2. Mathieu Kerekou

3. Cape Verde

لازم برای کارآیی دموکراسی را پدید آورند. در ۱۹۸۲، پرزیدنت ریگان بنیاد ملی دموکراسی را ایجاد کرد. هدف این بنیاد کمک به پیدایش نظامهای دموکراتیک در چهار گوشهٔ جهان است، و برای این کار از وسایلی چون اعزام گروههایی برای نظارت بر صحت انتخابات، و نیز کمک مالی به سازمانهای گوناگونی چون گروههای صاحب فکر طرفدار دموکراسی، روزنامه، گروههای مدنی و اتحادیه‌های کارگری استفاده خواهد کرد. این بنیاد، به‌خصوص در اروپای شرقی، در زمینهٔ آموزش دادن مبانی سازمانهای حزبی به احزاب سیاسی دموکرات اقدامات مهمی کرده است. این بنیاد نشانهٔ کوششی عملی و واقع‌بینانه برای گسترش ارزشهای غربی در جهانی است که هنوز بخش بزرگی از آن از دموکراسی بی‌بهره است. امّا به‌رغم موفقیت خود، بنیاد باید در کنگره با چنگ و دندان بجنگد تا بودجهٔ ناچیز ۲۵ میلیون دلاری خود را، که به هیچ وجه کافی نیست، به تصویب برساند. اگر واقعاً به گسترش آزادی و دموکراسی در کشورهای توسعه نیافته پایبندیم، باید نخست منابع مالی بنیاد ملی دموکراسی را به مقدار معتنابهی افزایش دهیم.

مذهب دخالت دولت در اقتصاد ـ که لُبّ لباب آن ملی کردن صنایع، سوبسید دولتی و کنترل قیمتهاست ـ هنوز در جهان توسعه نیافته پیروان فراوانی دارد، و هنوز فاجعه‌های اقتصادی بسیاری به بار می‌آورد.

در دهۀ ۱۹۸۰، آمریکای لاتین، با وجود منابع فراوان و مردم بااستعداد خود، به عقبگرد اقتصادی دچار شد. برخلاف رونقی که در جهان دیده می‌شد، اقتصاد آمریکای لاتین گرفتار رکود شد. در نوزده کشور از بیست و یک کشور این قاره، سطح زندگی تنزل کرد و درآمد

سرانهٔ کل منطقه بیش از ده درصد کاهش یافت. در پرو و آرژانتین و نیکاراگوا این کاهش ۲۵ درصد بود. میانگین نرخ تورم در کشورهای آمریکای لاتین در ۱۹۹۰ از ۱۰۰۰ درصد تجاوز کرد. که بیش از ده برابر مقدار تورم در ۱۹۸۲ بود. مقدار بدهی خارجی کل منطقه از ۱۱۶ میلیارد دلار در ۱۹۸۰ به ۴۲۱ میلیارد دلار در ۱۹۹۰ رسید. در مکزیک ـ که ثبات آن از منافع حیاتی ایالات متحده است ـ نرخ برابری پزو نسبت به دلار، در کمتر از ده سال، از ۲۳ به یک به ۲۸۱۳ به یک رسید.

در آفریقای جنوب صحرا شرایط زندگی از بد بدتر شد. از بیست کشور فقیر جهان، شانزده کشور در این قاره واقع‌اند. در ۱۹۹۰، درآمد سرانهٔ نوزده کشور از پنجاه کشور آفریقای جنوب صحرا ۳۰۰ دلار یا کمتر از آن بود، و درآمد شش کشور ـ از جمله اتیوپی و چاد و سومالی و تانزانیا ـ از ۲۰۰ دلار تجاوز نمی‌کرد. موزامبیک که بر اثر جنگ داخلی ویران شده و سیاستهای سوسیالیستی هم رمقش را کشیده است، و تولید ناخالص ملی واقعیش در سراسر این دهه هر سال ۱/۴ درصد کمتر شده است، به زحمت توانست به درآمد سرانهٔ ۸۰ دلار دست بیابد. بین سالهای ۱۹۸۱ و ۱۹۸۷، میانگین سرانهٔ تولید ناخالص ملی شش کشور پرجمعیت جنوب صحرا هر سال ۴ درصد کاهش یافته است. در دههٔ گذشته، رشد این منطقه منفی و مقدار آن ۲/۲ درصد بوده است. در دو دههٔ گذشته، سهم صادرات آفریقا در کل صادرات جهان ۵۰ درصد کم شده و سرمایه گذاری خارجی در آفریقا هم کاهش یافته و از ۲/۳ میلیارد دلار در ۱۹۸۲ به ۵۰۰ میلیارد دلار در ۱۹۸۶ رسیده است. امروزه یک چهارم جمعیت آفریقا با کمبود مزمن غذا روبه رو است.

هرچند معمولاً فرض می‌شود که مشکلات اقتصادی اسراییل ریشه در بودجهٔ سنگین دفاعی این کشور دارد، امّا در واقع اسراییل نمونهٔ اقتصادی است که در نتیجهٔ سنت سیاستهای سوسیالیستی فلج شده است. دولت اسراییل مالکیت و ادارهٔ ۱۹۰ شرکت را، که یک پنجم تولید صنعتی اسراییل مال آنهاست و بیش از ۱۵ میلیارد دلار ارزش دارند، بر عهده دارد. گذشته از این ۹۳ درصد همهٔ زمینها مال دولت است. یک چهارم از کل کالاها و خدمات در اسراییل تابع قیمت دولتی است. ۵۰ درصد از تولید ناخالص ملی اسراییل صرف مالیات می‌شود، و از همه بدتر، سیاستهای حمایت گرانهٔ اسراییل ـ که به صورت حقوق گمرکی و موانع دیگر اجرا می‌شود ـ اسراییلیها را مجبور می‌کند که بسیاری از کالاهای مصرفی را به دو برابر قیمت جهانی بخرند.

برخی از بااستعدادترین و قابلترین مردم جهان در اسراییل زندگی می‌کنند. جمعیت اسراییل نه تنها بالاترین رقم باسوادان و بیشترین توانایی ریاضی را در جهان دارد، بلکه سهم سرانهٔ دانشمند در آن از هر کشور دیگری بیشتر است. سرانهٔ مقالات علمی و فنی که اسراییلیها چاپ می‌کنند از هر ملت دیگری بیشتر است ـ یعنی ده برابر سرانهٔ آمریکاست که در این زمینه مقام دوم را در جهان دارد. اگر اسراییل از سیاستهای مخرب اقتصادی خود دست بردارد و به بازار آزاد روی بیاورد، از رونق و تنعم عظیمی بهره‌مند خواهد شد.

حتی کمکهای اقتصادی سخاوتمندانهٔ ایالات متحده هم نتوانسته است بر آثار سوءِ این سیاستهای سوسیالیستی غلبه کند. در دههٔ گذشته، اسراییل از ناحیهٔ کمکهای اقتصادی آمریکا ۱۵ میلیارد دلار دریافت داشته است؛ که مقدار سرانهٔ آن ۱۵ برابر سهم سرانهٔ مصر است که دومین

کشور کمک گیرنده از آمریکاست. با این حال، رشد واقعی اسراییل در ۱۹۸۹ فقط ۱/۱ درصد بود امّا تورم آن به ۲۱ درصد و نرخ بیکاری در آن کشور به ۹ درصد بالغ می‌شد. وام خارجی اسراییل سر به ۱۶/۴ میلیارد دلار می‌زند، که بر حسب مقدار سرانه یکی از بالاترین مقادیر در جهان است. کمک آمریکا به اسراییل، به جای اینکه باری از دوش این کشور بردارد، چوب زیر بغل اقتصاد آن شده است.

سیاستهای اقتصادی و سیاسی هند یکی دیگر از مواردی است که نادرستی اولویتها را نشان می‌دهد. رهبران هند را باید ستایش کرد که جمعیتی بسیار متنوع را زیر چتر یک دموکراسی نسبتاً با ثبات گرد آورده‌اند. هند ۷۰۲ میلیون هندو، ۹۷ میلیون مسلمان، ۲۰ میلیون مسیحی، ۱۷ میلیون سیک، ۴ میلیون بودایی، ۳ میلیون پیرو کیش جاین و ۷ میلیون نفر متدین به ادیان دیگر دارد. مردم هند به ۲۳ زبان اصلی و بیش از ۲۰۰ لهجه سخن می‌گویند و به ۲۴۰۰ کاست تقسیم می‌شوند. امّا رهبران هند مرتکب اشتباه عظیمی شدند و پای نظریه‌های غربی دربارهٔ توسعهٔ اقتصادی را، که تکیه‌شان بر دخالت دولت در اقتصاد و جایگزینی واردات است، به این کشور باز کردند. با طبع سختکوشی که در مردم هند سراغ داریم ـ درآمد متوسط هندیان مهاجر به آمریکا از درآمد متوسط آمریکاییان بیشتر است ـ اقتصاد هند باید در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ رونق و رشد می‌یافت، امّا رشد واقعی سرانه در بیست و پنج سال گذشته، سالانه در حدود ۱/۸ درصد بوده و پیشرفت اقتصادی این کشور به زحمت تکافوی رشد عظیم جمعیت آن را می‌کرده است.

بلندپروازیهای نادرست ژئوپولیتیکی رهبران هند بر تأثیر سوءِ این اشتباهات افزوده است. رهبران سیاسی هند به جای آنکه در پی رفع

نیازهای ضروری مردم خود باشند ـ که درآمد سرانه‌شان در ۱۹۹۰ از ۳۴۰ دلار تجاوز نمی‌کرد ـ منابع عظیمی را به هدر داده‌اند به این امید که کشور خود را به ابرقدرتی در منطقه تبدیل کنند. از ۱۹۷۰ تا ۱۹۹۰ سرمایه‌ای که دولت هند در راه هزینه‌های نظامی صرف کرده ده برابر هزینه‌های آموزشی آن کشور و یازده برابر هزینه‌های بهداشتی و درمانی آن بوده است. حتی رقابت هند با پاکستان هم ـ که هند در میدان جنگ در ۱۹۴۸ و ۱۹۶۵ و ۱۹۷۱ به آسانی بر آن غلبه کرد ـ آن چنان خطر خارجی عظیمی محسوب نمی‌شود که هزینه‌های نظامی نجومی هند را توجیه کند. هند که جمعیتش ۸۵۰ میلیون نفر و تولید ناخالص ملیش ۳۳۱ میلیارد دلار است پاکستان را، با جمعیت ۱۰۷ میلیونی و اقتصاد ۴۴ میلیارد دلاریش، تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد. از این گذشته، نیروی نظامی هند ـ که چهارمین ارتش جهان است ـ دو برابر اسلام آباد هواپیما و تانک و هفت برابر آن توپخانه دارد.

درست نیست که هند و پاکستان ـ که هر دو از فقیرترین کشورهای جهانند ـ سالانه بیش از ۱۱ میلیارد دلار صرف هزینه‌های نظامی بکنند و، بدتر از آن، برنامه‌های فعالی برای تهیهٔ سلاحهای هسته‌ای داشته باشند. هرچند ایالات متحد، حق دارد که نگران گسترش سلاحهای هسته‌ای در شرق آسیا باشد، امّا نباید به طور یک‌جانبه فقط به پاکستان توجه کند. هند، که در ۱۹۷۴ به انفجار هسته‌ای دست زد، بر اساس گزارشها صاحب یک زرادخانهٔ هسته‌ای کوچک ولی درخور توجه است. چون هند هنوز حقانیت وجود پاکستان را به طور کامل نپذیرفته است ـ و چون دهلی نو در جنگ ۱۹۷۱ پاکستان شرقی و غربی را از هم جدا کرد ـ اسلام آباد هم نتیجه گرفته است که جز دستیابی به نیروی بازدارندهٔ

هسته‌ای چاره‌ای ندارد. هر چند باید جلو گسترش سلاحها را، به‌خصوص در منطقهٔ حساسی چون شرق آسیا، گرفت، امّا شرط موفقیت ما آن است که به نگرانیهای امنیتی کشورها، که در آغاز آنها را به فکر یافتن یا ساختن سلاح هسته‌ای انداخته است، توجه کنیم. بنابراین باید در پی یک راه حل منطقه‌ای باشیم که بر پیشنهاد پاکستان، که خواستار عاری بودن منطقهٔ جنوب آسیا از سلاحهای هسته‌ای است، مبتنی باشد. بدین طریق نه تنها منظورهایی که ما از جلوگیری از گسترش سلاحهای هسته‌ای داریم برآورده می‌شود بلکه امنیت و ثبات هم تقویت می‌گردد.

مسألهٔ هند و پاکستان نشانهٔ مشکل گسترده‌تری است. هزینه‌های نظامی در جهان توسعه نیافته باسرعت ۷/۵ درصد در سال افزایش می‌یابد، و رشد هزینه‌ای که این کشورها صرف تجهیزات نظامی می‌کنند سه برابر بیشتر از مبلغ مشابه در غرب است. اگر مخارج نظامی این کشورها متوقف شود ۱۵ میلیارد دلار آزاد می‌شود تا صرف توسعهٔ اقتصادی و نیازهای انسانی ۱۸۰ میلیون کودک کم غذای جهان توسعه نیافته شود، کودکانی که هر سال ۳ میلیون نفرشان به سبب مراقبتهای بهداشتی ناقص از بیماریهای قابل پیشگیری می‌میرند.

بسیاری از تحلیلگران غربی می‌گویند که کشورهای توسعه نیافته، به سبب مشکلاتشان، مستحق کمکهای کلان خارجی‌اند. این تحلیلگران نظرشان را در بارهٔ جهان از رمانهای چارلز دیکنز گرفته‌اند. می‌گویند که ثروت جهان صنعتی و فقر کشورهای در حال توسعه، با هم رابطهٔ علت و معلولی دارند. استثمار شرکتهای چندملیتی و شرایط نامساوی تجاری باعث می‌شود که کشورهای ثروتمند ثروتمندتر و کشورهای فقیر فقیرتر شوند. تنها با انتقال منابع هنگفتی از شمال به جنوب، از راه اعطای اعتبار،

وامهای کم بهره، و اعتبارات برای توسعه، ممکن است دو طرف معادلهٔ اخلاقی با هم مساوی شوند. اینان در واقع خواستار یک برنامهٔ جهانی کمک به مستحقان و تبدیل شدن غرب به مؤسسهٔ خیریهٔ جهانی‌اند.

باید به مردمی که در بخشهای درماندهٔ کشورهای فقیر آفریقا زندگی می‌کنند بی‌دریغ کمک شود. نرخ مرگ و میر کودکان در آفریقا یازده درصد است و در صحرای غربی به ۱۸ درصد می‌رسد، و نیمی از جمعیت ۴۸۰ میلیونی این قاره مبتلا به بیماری مالاریاست. امّا پر کردن فنجان حلبی آفریقا با پول غربی تنها تسکینی موقتی است و با این کار مشکلات اقتصادی و اجتماعی آفریقا حل نمی‌شود.

امّا اگر رهبران آفریقا بخواهند مسؤول واقعی فاجعهٔ اقتصادی قارهٔ خود را بشناسند، باید به خود نگاه کنند. کسانی که غرب را، یا میراث استعمار اروپایی را، گناهکار می‌دانند، فراموش می‌کنند که سیاستهای سوسیالیستی بسیاری از مناطق حاصلخیز کشاورزی را از انبار غله به نوانخانه تبدیل کرده است. از همهٔ کمکهای جهان، اگر با سیاستهای صحیح در جهت بازار آزاد همراه نشود، کاری ساخته نیست. در ده سال گذشته، ایالات متحده و سایر کشورهای صنعتی غرب بیش از ۱۰۰ میلیارد دلار به صورت کمک و اعتبار به منطقهٔ جنوب صحرای آفریقا تزریق کرده‌اند، امّا بیشتر این کمکها به هدر رفته است، چون حکومتهای فاسد نخواسته‌اند تن به اجرای سیاستهایی بدهند که در کارگران و کشاورزان معمولی انگیزهٔ تولید ایجاد کند. اگر ما این کشورها را بر پشت خود بکشیم، روزی که روی پای خود بایستند با صورت به زمین خواهند خورد.

این که می‌گویند کشورهای در حال توسعه نیاز به صدقهٔ غرب

دارند تا با سرعت معقولی پیشرفت کنند، یا اصلاً به راه بیفتند، نادرست است. کسانی که، مثل یکی از دانشگاهیان غرب، معتقدند که "کمک خارجی جزءِ اصلی توسعهٔ جهانی است" ساده اندیش‌اند. کشورهای غرب و ببرهای آسیا برای صنعتی کردن اقتصاد خود به تزریق کمک خارجی نیاز نداشتند. باید از این فکر آقابالاسری دست برداشت که کشورهای توسعه نیافته، برای رسیدن به آنچه دیگران دست تنها به دست آورده‌اند، به یاری خارجی نیاز دارند. هر چند نباید میل کمک به تیره‌روزان در ما کاهش یابد، امّا نباید فراموش کنیم که کمک خارجی به دست دولتها می‌رسد نه به دست ملتها. تنها در صورتی کمک ما نصیب ملتها هم می‌شود، و تنها به جیب دیوانسالاران دولتی نمی‌رود، که این حکومتها خود به اجرای سیاستهای درست اقتصادی اقدام کنند.

سیاستهای غرب در مورد کشورهای مطرود جهان ـ آفریقای جنوبی و رژیمهای کمونیستی کوبا و ویتنام ـ با اوضاع و احوالی سروکار دارد که بر اثر ملاحظات مربوط به حقوق بشر و ملاحظات ژئوپولیتیکی پیچیده شده است. در این موارد، برقرار کردن روابط عادی، به‌خصوص در حوزهٔ اقتصاد، باید با منافع و ارزشهای ما نیز سازگاری داشته باشد.

ایالات متحده، مثل سایر کشورهای جهان حق داشته است که نظام آپارتاید آفریقای جنوبی را از روز شروع آن در ۱۹۴۸ محکوم کرده است. آپارتاید بر اصلی بدتر از اصل "جدا امّا برابر" بنا نهاده شده است و آن اصل این است که نژادها باید از هم جدا باشند زیرا در واقع با هم برابر نیستند. آپارتاید نقض این اصل اصیل اخلاق غربی است که هر فرد صاحب شأن ذاتی بشری است و باید از حقوق مساوی با دیگران

برخوردار شود. هر چند درآمد سرانهٔ سیاهان آفریقای جنوبی از مردم همهٔ کشورهای آفریقایی جنوب صحرا بیشتر است و هر چند رژیمهایی بسیار سفاک‌تر از رژیم آفریقای جنوبی در قارهٔ آفریقا بر سر کارند، نابرابری ناشی از آپارتاید، که رسمی و قانونی بود، با انواع دیگر تبعیض اختلاف ذاتی داشت و تفاوت آن تنها از جهت شدت و ضعف نبود. نظام آفریقای جنوبی نه تنها از لحاظ اخلاقی مشمئز کننده بود بلکه از نظر اقتصادی نیز ابلهانه بود، زیرا هیچ کشوری نمی‌تواند استعداد و قدرت تولید ۸۶ درصد از جمعیت خود را به هدر بدهد؛ و این کاری است که رژیم پرتوریا با تبعیض قایل شدن نسبت به همهٔ رنگین پوستان انجام می‌داد، این مردم را از امکانات اقتصادی مساوی محروم می‌شمرد و با این کار رونق و رفاه بالقوهٔ خود را از میان می‌برد.

امّا تحریمهایی که بیشتر کشورهای غربی در حق آفریقای جنوبی برقرار کردند، پاسخ مناسبی نبود. هر چند این سیاست فعالان ضد آپارتاید را از حقانیت خود مطمئن می‌کرد، امّا زیانش بیشتر متوجه کسانی می‌شد که می‌خواستیم کمکشان کنیم. تحریم اقتصادی بر ضد آفریقای جنوبی کوررنگ بود و زیان آن هم به جامعهٔ سفید می‌رسید و هم به جامعهٔ سیاه، امّا سفیدپوستان، بر خلاف سیاهان، از لحاظ اقتصادی وضع بهتری داشتند و عواقب آن را بهتر می‌توانستند تحمل کنند. آن ۲۱۵ شرکت آمریکایی که سرمایهٔ خود را از آفریقای جنوبی بیرون کشیدند دیگر نمی‌توانستند به شیوهٔ کارفرمایی منصفانهٔ خود ادامه دهند و میلیونها دلار خرج برنامه‌های اجتماعی کنند و با این عمل شرایط کار و زندگانی کارکنان سیاه پوست خود را بهبود بخشند. بسیاری از شرکتهای آمریکایی، از جمله شرکت اتومبیل‌سازی فورد، در زمینهٔ خانه‌سازی، مدرسه‌سازی، و امکانات

تفریحی و بهداشتی برای سیاهان سرمایه‌گذاری کرده بودند. اگر تحریمها تا سال ۲۰۰۰ برقرار می‌ماند، بر پایهٔ برآوردهایی که شده است به قیمت بیکاری ۲ میلیون سیاه‌پوست در آفریقای جنوبی تمام می‌شد. برخی از رهبران اصلی سیاهان، که در زمان وضع تحریمها از آنها حمایت کرده بودند، اخیراً به زیانی که از این بابت بر سیاهان آفریقای جنوبی وارد شده است اعتراف کرده‌اند.

به‌رغم انتقادهای مخالفان غربی حکومت آفریقای جنوبی، اقدام پرزیدنت بوش در لغو تحریمها در ژوئیهٔ ۱۹۹۱ کار درستی بود. پرزیدنت فردریک و. دکلرک، نه تنها شرایطی راکه در متن تحریم نامه‌ها ذکر شده است تأمین کرده بود ـ از جمله لغو قانون ثبت‌نام جمعیت و مناطق گروهی و آزادی زندانیان سیاسی ـ بلکه صراحتاً نشان داده بود که می‌خواهد یک جامعهٔ چند نژادی به وجود بیاورد. پیشرفت بیشتر در راه رسیدن به یک جامعهٔ عادلانه و پایدار در آفریقای جنوبی، گذشته از مذاکره دربارهٔ تدوین قانون اساسی جدید، به مبارزه در دو جبههٔ نیاز دارد. نخست رهبران سازمانهای سیاهپوست، مانند کنگرهٔ ملی آفریقا و جنبش اینکاتا[1] باید به خشونت در میان سیاهان پایان دهند. وقتی خون در خیابانها جاری باشد نمی‌توان به برپا کردن دموکراسی پرداخت. ثانیاً حکومت سفیدپوست باید برای جبران آثار اقتصادی آپارتاید آماده شود و جلو اقدامات سفیدپوستان افراطی را، که نمی‌خواهند سیاهان آفریقای جنوبی نقشی مساوی در جلمعه داشته باشند، بگیرد. برای رسیدن به این منظور نه تنها باید امکانات مساوی در آموزش و اشتغال به وجود بیاورد،

1. Inkatha

بلکه باید خسارت سیاهپوستانی را که زمین و اموالشان در دوران آپارتاید مصادره شده است، بپردازد. تنها بعد از این اقدامات است که می‌توان آفریقای جنوبی را با آغوش باز در جمع ملتها پذیرفت.

امّا آشغالدانیهای بازمانده از امپراتوری پیشین مسکو در جهان سوم حساب دیگری دارند. برخی از عقلا می‌گویند که اکنون وقت عادی کردن روابط با کوبا و ویتنام است و دلایل دشمنی طرفین با از میان رفتن جنگ سرد رنگ باخته است و غرب باید، به عنوان هدیهٔ صلح، تجارت و کمک خارجی به این کشورها را افزایش دهد. این دیدگاه نادرست است. ایالات متحده باید پیش از برقرار کردن روابط دیپلماتیک یا تجاری با این کشورها اصرار کند که هر یک از لحاظ سیاسی و رعایت حقوق بشر شرایط خاصی را دارا باشد.

نباید فریب بازیهای درخشان ورزشکاران کوبایی را در بازیهای سراسری آمریکا بخوریم و فراموش کنیم که کوبا از لحاظ اقتصادی کشوری مصیبت‌زده است. امّا گناه به گردن حکومت کاسترو است نه به گردن مردم کوبا. آمریکاییان کوبایی در جنوب فلوریدا در ناز و نعمت غوطه می‌خورند، امّا کوباییهایی که صد و پنجاه کیلومتر آنطرفتر جا مانده‌اند با فقر مطلق دست و پنجه نرم می‌کنند. کوبا، بعد از اینکه چندین دهه بر کمک مسکو و تجارت با حمایت دولت متکی بود، اکنون زیر فشار دو مشکل است که یکی بی‌کفایتی برنامه‌ریزی دولتی است و دیگری قطع بذل و بخششهای مسکو. کاسترو از روی درماندگی سعی کرده است که مردم کوبا را با دعوت به "زمان ویژهٔ صلح" ـ که حسن تعبیری است برای ریاضت اقتصادی زمان جنگ ـ متحد کند. بیش از ۲۴۰ نوع کالا، از جمله ماهی، میوه، شیر، برنج و سایر مواد غذایی

ضروری، اکنون جیره‌بندی شده است. کمبود سوخت مزارع دولتی را وادار کرده است که به جای تراکتور از ۶۰۰٫۰۰۰ گاو استفاده کنند. کمونیسم به جای اینکه کوبا را به جلو ببرد آن را به عقب رانده است.

ویتنام هم با همین نوع مسائل دست و گریبان است. هرچند شورویها از ۱۹۷۹ تاکنون ۳۳ میلیارد دلار به صورت کمک اقتصادی و نظامی به ویتنام داده‌اند، مردم ویتنام به یک بحران اقتصادی که ساختهٔ دست خودشان است دچار شده‌اند. کمی محصول در دههٔ ۱۹۸۰ هفت میلیون نفر را به آستانهٔ مرگ بر اثر گرسنگی کشاند. امروزه ویتنام ۲۰ درصد بیکار دارد و نمی‌تواند یک میلیون نفری را که هر سال به نیروی کار اضافه می‌شود جذب کند. تجارت با اتحاد شوروی و اروپای شرقی، که ۶۰ درصد از کل بازرگانی ویتنام را تشکیل می‌دهد دچار رکود شده است. هانوی دست و پا می‌زند تا ۱۸ میلیارد دلار بدهی خود را به مسکو فراهم کند. اکنون ویتنام تجهیزات نظامی آمریکایی، از جمله تانک و نفربر زرهی، را به صورت آهن قراضه می‌فروشد تا ارز معتبر در بازار جهانی به دست بیاورد. ویتنام با درآمد سرانهٔ ۱۳۰ دلاری خود یکی از پنج ملت فقیر جهان است.

چون کوبا و ویتنام هنوز منافع ما را تهدید می‌کنند، ایالات متحده باید پیوندهای دیپلماتیک و تجارتی را مشروط به تغییر سیاست خارجی این کشورها کند. کاسترو هنوز میلیونها دلار اسلحه و مهمات به چریکهای کمونیست السالوادور می‌رساند و آنها را تشویق می‌کند که در مذاکرات جاری صلح اخلال کنند. در دوازده سال گذشته، جنگ داخلی السالوادور بیش از ۲ میلیارد دلار خسارت به بار آورده و هفتاد هزار کشته داشته است. ایالات متحده نباید تماسهای سیاسی یا اقتصادی با کوبا

را، که توان کوبا را در سرنگون کردن حکومتهای دموکراتیک در آمریکای مرکزی بیشتر می‌کند، گسترش دهد.

رهبران ویتنام همچنان در پی سیطره بر منطقه‌اند. از بازیهای تلخ روزگار این است که همان کسانی که برای بیرون راندن استعمار فرانسه از هندوچین جنگیدند امروزه به منطقه به چشم قلمرو طبیعی امپراتوری خود نگاه می‌کنند. با اینکه نیروهای ویتنامی در ۱۹۸۹ از کامبوج عقب‌نشینی کردند، هانوی پشتیبانی اقتصادی و سیاسی لازم را از دست نشاندهٔ خود هون سن[1] می‌کند تا او در پنوم‌پن بر مسند قدرت پایدار بماند. گذشته از این، ویتنامیها بر لائوس نیز سلطه دارند و با بی‌رحمی از سلاح شیمیایی بر ضد قوم همونگ[2] در جنوب آن کشور استفاده کرده‌اند.

حتی اگر ویتنام به حل مسالمت‌آمیز مسألهٔ کامبوج کمک کند و به مردم لائوس حق تعیین سرنوشت واقعی بدهد، هنوز دو شرط دیگر را باید برآورده کند تا روابط ما با او عادی شود. نخست اینکه رهبران ویتنام باید وضع ۲۲۷۳ مفقودالاثر آمریکایی جنگ ویتنام را روشن کنند. ثانیاً باید نظام سیاسی استبدادی خود را، به ویژه در جنوب، آزادتر کنند. چون مرزهای ویتنام متحد بر اثر فتح تعیین شده است و نه از راه توافق، ما به مردم ویتنام ـ که میلیونها نفر از ایشان در کنار ما جنگیدند ـ دینی داریم و باید پیش از آنکه خوبی روابط اقتصادی و سیاسی خود را با رژیم ویتنام از نو برقرار کنیم از آن بخواهیم که کارنامهٔ خود را از لحاظ رعایت حقوق بشر اصلاح کند.

---

1. Hun Sen

2. Hmong

آنگولا نمونهٔ بارز کشوری است که کمونیسم به سبک روسی جنگ را در آن باخته امّا هنوز آزادی در آن پیروزی کامل به دست نیاورده است. در ژوئن ۱۹۹۱، میان حکومت لواندا، که از جانب مسکو حمایت می‌شود، و رزمندگان جنبش یونیتا، که طرفدار غرب‌اند و در راه آزادی می‌جنگند، یک توافق سیاسی برقرار شد که به شانزده سال جنگ پایان می‌داد و زمینه را برای انتخابات چندحزبی فراهم می‌کرد. با خروج نهایی نیروهای کوبا از آنگولا در تابستان ۱۹۹۱، شرایطی فراهم شده است تا دشمنی و فقری که به دست کمونیستها بر مردم آنگولا تحمیل شده است پایان یابد. ما باید مراقب باشیم تا انتخابات عادلانه برگزار شود و در عین حال باید آماده باشیم که بعد از روی کار آمدن حکومتی که در انتخابات آزاد برگزیده می‌شود، به آنگولا ـ که از لحاظ منابع اقتصادی و استعداد انسانی غنی است ـ کمک کنیم تا اقتصاد خود را بازسازی کند. باید به آنگولای آزاد کمک کنیم، هم به خاطر خود این کشور و هم به خاطر اینکه به سایر دست‌نشاندگان مسکو نشان دهیم که اگر به جهان آزاد ملحق شوند چه بهره‌ها خواهند برد.

***

چندین دهه است که از زخمهایی که به دست خود کشورهای توسعه نیافته بر پیکرشان وارد شده خون جاری است. در زمانی که جهان به تجارت آزاد روی آورده بود، بسیاری از این کشورها خود را زندانی استبداد اقتصادی کرده بودند، امّا امروزه نشانه‌های دلگرم کننده‌ای هست حاکی از آنکه شاید این کشورهای در حال توسعه سرانجام به اقتصاد جهانی بپیوندند.

اقتصاددان پروئی هرناندو دسوتو[1]، در کتاب پر سرو صدای خود به نام راه دیگر درسهایی را که از اقتصاد زیرزمینی عظیم پرو می‌توان گرفت تحلیل می‌کند و می‌گوید که باید استبداد اقتصادی را ـ با آن بوروکراسی خفه کننده، دخالت دولت در اقتصاد، و سوبسیدهای دولتی ـ به کلی رها کرد. دسوتو به خوانندگان خود تذکر می‌دهد که آزادی اقتصادی و سیاسی دو ستون اصلی و همزاد ثبات در کشورهای توسعه نیافته‌اند، و پیام اصلی او این است که کشورهای در حال توسعه باید مشکلات خود را به دست خود حل کنند و منتظر کمک خارجی نباشند. این کتاب در سراسر آمریکای لاتین با حسن استقبال روبه رو شد، و این نشان می‌داد که بسیاری از کشورهای در حال توسعه شاید بخواهند گامهای مهم و حساسی بردارند تا از راه اقتصاد آزاد به رونق و رفاه برسند.

این احساس امید جدید در سراسر جهان در حال توسعه آشکار است. در اوایل دهۀ ۱۹۵۰، بسیاری از دولتها الگوی سوسیالیستی را راه میانبری به صنعتی شدن دیدند و به آن روی آوردند. امروزه، بسیاری از همین کشورها سوسیالیسم را رها کرده‌اند و هوادار سرمایه‌داری شده‌اند. موفقیت چهار ببر آسیا به تایلند و اندونزی و مالزی هم سرایت کرده است. در آمریکای لاتین، نمونۀ شیلی در رشد اقتصادی توجه بسیاری را به خود جلب کرده است. در جنوب آسیا، هند و پاکستان دارند به اقتصاد بازار روی می‌آورند. در آفریقا، چند تن از سران دولتها از لزوم تغییرات بنیادی اقتصادی دم زده‌اند، هر چند میان حرف و عملشان هنوز فاصلۀ

1. Hernando De Soto

زیادی هست.

سیاست ما باید بر پایهٔ این امید باشد. بنابراین باید استراتژی ما در چهار جبهه پیش برود:

- باید به برنامه‌های تنظیم جمعیت کمک کرد. باید کاری کنیم که پیوند میان رشد افسار گسیختهٔ جمعیت و فقر قطع شود. با سرعت فعلی، جمعیت جهان توسعه نیافته تا سال ۲۰۰۰ به میزان ۲۳ درصد و تا سال ۲۰۲۵ به میزان ۷۷ درصد افزایش خواهد یافت. کشورهایی چون موزامبیک و اتیوپی و تانزانیا و سومالی، برای آنکه جلو سقوط درآمد سرانهٔ خود را بگیرند، باید رشد اقتصادی واقعی‌شان، در این مدت، سالانه بیش از ۳ درصد باشد. رشد بی‌حساب و کتاب جمعیت در این کشورها مثل گردونه‌ای است که سرعتش هر لحظه بیشتر می‌شود و عملکرد اقتصادی هرچه هم باشد نمی‌تواند به پای آن برسد.

برنامهٔ تنظیم خانواده، هر جا که امتحان شده معمولاً مؤثر بوده است. تایلند سرعت رشد جمعیت خود را از ۳/۱ درصد در دههٔ ۱۹۶۰ به ۱/۹ درصد در دههٔ ۱۹۸۰ کاهش داد، و همین از عواملی بود که باعث شد میانگین رشد اقتصادی سالانه این کشور در دههٔ اخیر بیش از ۷ درصد باشد. امّا امروزه تنها نیمی از زنان در کشورهای توسعه نیافته به روشهای مقبول تنظیم خانواده دسترسی دارند، و ۱۲۵ میلیون زن و شوهر دیگر، اگر به این روشها دسترسی داشته باشند حتماً از آن استفاده می‌کنند. اگر برنامه‌های تنظیم خانواده گسترش نیابد، منحنی اقتصاد کشورهای توسعه نیافته همواره از منحنی رشد جمعیت آنها پایین‌تر خواهد بود.

بسیاری از هواداران حیات می‌گویند که ایالات متحده باید به

چیزی که اسمش را مشی مکزیکوسیتی گذاشته‌اند پایبند بماند. بر اساس این مشی، دادن کمک مالی به هر یک از سازمانهای تنظیم خانواده که در ضمن فعالیتهای خود به سقط جنین هم دست بزنند، ممنوع است. اینان معتقدند که صحه گذاشتن بر سقط جنین، حتی به صورت تلویحی، از لحاظ اخلاقی درست نیست. امّا نظر این گروه از لحاظ اخلاقی کوتاه‌بینانه است. اگر هر گونه کمک به این گونه سازمانها را ممنوع کنیم، شاید از صدها هزار سقط جنین جلوگیری شود، امّا اگر به سایر روشهای تنظیم خانواده کمک کنیم ـ هر چند سازمانهایی که از ما کمک می‌گیرند با پولی که از منابع دیگر به دست می‌آورند به سقط جنین هم دست بزنند ـ از انعقاد نطفهٔ میلیونها کودک، که سرنوشتشان نابودی بر اثر فقر در جهان توسعه نیافته است، جلوگیری کرده‌ایم.

سقط جنین در ایالات متحده مسألهٔ بسیار بحث انگیزی است، و البته ممکن است نظر ما در این مسأله، تا وقتی پای کشور خود ما در میان است، متفاوت باشد. امّا نباید نظر خود را دربارهٔ سقط جنین به کشورهای پرجمعیت جهان توسعه نیافته، که ارزشها و اوضاع و احوالشان با ما زمین تا آسمان فرق دارد، صادر کنیم. اگر رشد جمعیت مهار نشود، بسیاری از کشورهای در حال توسعه تنها فرصت بالا بردن سطح زندگی ملت خود را از دست خواهند داد.

ـ باید موانع تجاری را از سر راه صادرات کشورهای توسعه نیافته برداشت. وسیلهٔ اصلی ما در کار تسریع رشد اقتصادی باید تجارت خارجی باشد نه کمک خارجی. در پنجاه سال گذشته، ایالات متحده بیش از ۴۰۰ میلیارد دلار به صورت کمک خارجی به کشورهای توسعه‌نیافته سرازیر کرده است، امّا از این کار نتیجهٔ چندانی نگرفته است.

کمک خارجی، به تنهایی، غالباً به جز سر پا ماندن صنایع بی کفایت، افزایش سوبسیدهای صنعتی و رشد موانع تجاری حاصلی ندارد. کشورهای در حال توسعه نمی‌توانند در آبهای شفابخش تجارت آزاد غوطه بخورند، مگر آنکه جهان صنعتی درهای بازارهای خود را بر روی کالاهای این کشورها باز کند.

اگر موانع تجاری را برداریم، این کشورها فرصتی می‌یابند تا در زمینهٔ برخی از صنایع که می‌توانند با سایر کشورهای جهان رقابت کنند، تخصص بیابند. در دور گفتگوهای موافقت نامهٔ عمومی تجارت و تعرفه که در اروگوئه برگزار شد، باید اصرار می‌کردیم که سوبسیدهای پرهزینهٔ کشاورزی در ایالات متحده و جامعهٔ اروپا از بین برود و راه دست یابی کشورهای توسعه نیافته به بازارهای ما باز شود.

اگر می‌خواهیم تجارت آزاد را تبلیغ کنیم باید خودمان هم به آن پایبند باشیم و سوبسیدهای تجاری خودمان را حذف کنیم. مثلاً، سهمیهٔ واردات شکر، کشورهای فقیر تولیدکنندهٔ شکر، مثل گواتمالا و جامائیکا و جمهوری دومینیکن و کلمبیا و فیلی‌پین، را از درآمدهای حاصل از صادرات این ماده، که برای ایشان اهمیت حیاتی دارد، محروم می‌کند. این محدودیتهای وارداتی آمریکاییها را هم مجبور می‌کند که شکر را به دو برابر قیمت بازار جهانی بخرند، و این سالی ۳ میلیارد دلار برایشان تمام می‌شود. گذشته از این، دولت آمریکا سی‌هزار زارع بادام زمینی کشور را ناز و نوازش می‌کند. دولت واردات بادام زمینی را از خارج به ۱/۷ میلیون پاوند در سال محدود کرده است که تنها یک دهم درصد از کل مصرف آمریکاست. این سهمیهٔ بی‌معنی کشورهای فقیر تولیدکنندهٔ بادام زمینی را محروم می‌کند و در عین حال مصرف کنندگان آمریکایی

را مجبور می‌کند که هر سال به طور متوسط به هر زارع بادام زمینی در آمریکا ۱۶۰۰۰ دلار سوبسید بدهند.

پرزیدنت بوش یک گام مهم و حیاتی در مسیر درست برداشته و گفتگو دربارهٔ موافقتنامهٔ تجارت آزاد میان آمریکا و مکزیک را، که منافع اقتصادی آمریکا و مکزیک هر دو را تأمین می‌کند، آغاز کرده است. بهترین راه برای کمک به رشد اقتصادی مکزیک بازکردن در بازارهای آمریکا بر روی این کشور است. امّا این موافقتنامه یک خیابان یکطرفه نخواهد بود. تجارت آزاد صادرات ما را به مکزیک افزایش می‌دهد و نیز ورود سیل کارگران قاچاقی را از مکزیک به ایالات متحده محدود می‌کند.

بسیاری از لیبرالها ـ که خود را مدافع کشورهای توسعه نیافته می‌دانند ـ در مبارزه با موافقتنامهٔ تجارت آزاد پرچم حمایت‌گری را برافراشته‌اند؛ هر چند دستور کار واقعی آنان حمایت از منافع خاصی است، امّا از دو جانب به موافقتنامهٔ تجارت آزاد حمله می‌کنند. می‌گویند که مؤسسات آمریکایی دسته‌جمعی راهی مکزیک می‌شوند، چون دستمزد در آنجا کمتر است؛ و چون قوانین مربوط به محیط زیست و ایمنی کارگران در مکزیک سست‌تر است مؤسسات مکزیکی در شرایط بهتری می‌توانند با مؤسسات آمریکایی رقابت کنند. امّا هیچ یک از این دو اشکال پایه‌ای ندارد. اگر مؤسسات آمریکایی تجهیزات خود را فقط در جایی نصب می‌کردند که دستمزد کمتر بود، هم اکنون همه به مکزیک کوچ کرده بودند. امّا گذشته از سطح دستمزدها، عوامل دیگری نیز در معادلهٔ اقتصاد مؤثرند که از آن جمله است بهره‌دهی فرد کارگر، امکانات حمل و نقل، و کیفیات منابع انسانی.

گذشته از این، مکزیک متعهد شده است که در راه اِصلاح شیوه‌های حفاظت از محیط زیست و ایمنی کارگران بکوشد. با تجارت آزاد می‌توان به مکزیک کمک کرد تا منابعی را که برای اجرای قوانین خود در این زمینه لازم دارد به دست آورد.

امّا مهمترین دلیلی که در تأیید موافقتنامهٔ تجارت آزاد می‌توان آورد سیاسی است نه اقتصادی. کسانی که می‌گویند ما نباید از لحاظ اقتصادی زیاد به مکزیک نزدیک بشویم زیرا دولت این کشور کاملاً دموکرات نیست، یکی از منافع حیاتی آمریکا را به خطر می‌اندازند. موافقتنامهٔ تجارت آزاد می‌تواند مهمترین عاملی باشد که مکزیک را به سوی دموکراسی کاملتر هدایت کند. اگر ما نتوانیم با پرزیدنت سالیناس همکاری کنیم تا به اقتصاد مکزیک سرو سامانی بدهد، نه تنها روابط مکزیک و آمریکا را تیره می‌کنیم بلکه به عمر سیاسی سالیناس هم زودتر از موعد پایان می‌دهیم و به دست مخالفان چپگرای او چکشی می‌دهیم که میخ تابوت او را بکوبند.

نسل جدیدی از رهبران روشن‌بین، که در صدرشان سالیناس است، در مکزیک پیدا شده است که از اصول اقتصاد مبتنی بر بازار آزاد دفاع می‌کنند. پایبندی ایشان به این اصول مقاومت سختی را از ناحیهٔ دیوانسالاری ریشه‌دار مکزیک، که شامل سردسته‌های روستایی و مردمگرایان ضد آمریکایی و سیاستمداران فاسد است، برانگیخته است. اگر ایالات متحده موافقتنامهٔ تجارت آزاد با مکزیک را امضا کند، کمک کرده است تا اژدهای دیوانسالاری مکزیک، که در قرن اخیر نظام سیاسی و اقتصادی این کشور را از هم پاشیده است، کشته شود. اگر نتوانیم موافقتنامهٔ تجارت آزاد با مکزیک را به سرانجام برسانیم، نه تنها ضربه‌ای

کاری بر اصلاح‌طلبان هوادار بازار آزاد وارد می‌شود بلکه همهٔ مردم آمریکای لاتین حس می‌کنند که ایالات متحده در کمک به کشورهای در حال رشد، برای رسیدن به رونق اقتصادی، زیاد جدی نیست.

موافقتنامهٔ تجارت آزاد میان آمریکا و مکزیک نخستین گامی است که در راه موافقتنامهٔ ایجاد منطقهٔ آزاد تجاری در نیمکرهٔ غربی برداشته می‌شود. سودهای اقتصادیی که از چنین موافقتنامهٔ بازرگانی عاید ما خواهد شد بسیار عظیم است. در سال ۱۹۸۹، سیزده درصد از صادرات ما به کشورهای آمریکای لاتین و کشورهای دریای کارائیب ارسال می‌شد که از کل صادرات ما به ژاپن بیشتر بود. اگر صادرات ما به این منطقه دو برابر می‌شد، ۱/۲ میلیون شغل برای کارگران آمریکایی به‌وجود می‌آمد. هدف موافقتنامهٔ تجارت آزاد در نیمکرهٔ غربی ایجاد یک بلوک تجاری در برابر ژاپن و جامعهٔ اروپا نیست، بلکه افزایش تجارت در این نیمکره است. موافقتنامه‌های تجارت آزاد، چه منطقه‌ای و چه چندجانبه، همواره به نفع ماست، زیرا راه را برای افزایش رشد اقتصادی باز می‌کنند.

ـ باید بر کارآیی کمکهای اقتصادی بیفزاییم. باید این حقیقت را بپذیریم که در گذشته کمکهای ما به همان اندازه که سودمند بوده زیان هم داشته است؛ و غالباً به جای آنکه باعث تغییرات لازم شود عادات بد را استوارتر کرده است. چون بودجه‌های کمک خارجی در آینده یقیناً کمتر خواهد شد باید در این برنامه‌ها تجدید نظر کلی کنیم تا به حال مردم کشورهای توسعه نیافته سودمند واقع شوند.

اولاً باید کمک ما به صورت کاملاً مشروط باشد. نباید به کشوری کمک کنیم مگر اینکه ضمن تبصره‌هایی، هدفهایی معین و قابل

اندازه‌گیری برای آن کمکها تعیین شود. هرچند نمی‌توانیم جزئیات مصرف هر دلار کمک خود را تعیین کنیم باید مراقب آن باشیم تا مطمئن شویم که با ولنگاری خرج طرحهای پرریخت و پاش زیربنایی نمی‌شود یا به جیب دولتیان نمی‌رود.

ثانیاً باید بیشتر کمکها را به صورت دو جانبه اعطا کنیم نه چند-جانبه. سازمانهای چندجانبه، مثل بانک جهانی، خود دستور کاری دارند که عین دستور کار ما نیست. ۲۰ درصد از سرمایهٔ این سازمانها را ما تأمین می‌کنیم، امّا در گذشته وامهایی داده‌اند که بر خلاف منافع ما بوده است. مثلاً به کشورهایی چون اتیوپی و سومالی و ویتنام، که دشمن غرب‌اند و از سوی شوروی حمایت می‌شوند، وامهای باتخفیف داده‌اند. گذشته از این، بیشتر سازمانهای چندجانبه دیوانسالاریهایی دارند که همه چیز را فرو می‌بلعند و از لحاظ اطاقهای کار شاهانه و حقوقهای کلان شبیه همان رژیمهای فاسدی هستند که از این سازمانها وام می‌گیرند. پیش از آنکه پول دیگری به این سازمانها بپردازیم، باید مطالعه‌ای اساسی در مخارج سرانه و شیوه‌های وامدهی آنها به عمل آوریم. وقتی مردم کشورهای توسعه نیافته زندگی درجهٔ سه دارند، درست نیست که میلیونها دلار خرج سفر مقامات بانک جهانی در قسمت درجهٔ یک هواپیما شود.

ثالثاً باید برای آن گروه از کشورهای توسعه نیافته که به اصلاحات در جهت بازار آزاد دست زده‌اند، "صندوقهای سرمایه‌گذاری" به وجود بیاوریم. این صندوقها، که الگویشان صندوقهای سرمایه‌گذاری اروپای شرقی است، هزینهٔ مؤسسات معقول تجاری را فراهم خواهند کرد و کاری با برنامه‌های کمک بی‌حاصل به دولتها نخواهند داشت؛ به افراد کاردان سرمایه خواهند داد تا کسب و کاری برای خود راه بیندازند، و به

جای روغنکاری چرخ دیوانسالاری دولتی، فعالیتهای اقتصادی ریشه‌ای را تشویق خواهند کرد.

به دلیل محدودیت بودجه، مبلغی که ما در ۱۹۹۱ صرف کمک خارجی کردیم ۱۵ میلیارد دلار بود که از سه دهم درصد تولید ناخالص ملی ما کمتر است. نیازهای جهان توسعه‌نیافته بیشتر می‌شود، امّا بودجهٔ کمک ما نمی‌تواند بیشتر شود. بنابراین باید مطمئن باشیم که کمک ما صرف طرحهایی می‌شود که به رشد از پایین به بالا میدان می‌دهد نه از بالا به پایین. اگر ما کمک گیرندگان را تشویق کنیم که به اصلاحاتی در جهت بازار آزاد دست بزنند، به کارآفرینان اقتصادی مجال فعالیت بدهند و امکان سرمایه‌گذاری به وجود بیاورند، کمک ما در جای درست خود خرج شده است؛ امّا اگر این کارها نشود نه تنها پول خود را دور ریخته‌ایم بلکه هر فرصتی را برای اصلاح وضع زندگی مردم کشورهای توسعه نیافته از دست داده‌ایم.

پس از جنگ دوم جهانی، ایالات متحده نه تنها به یاری متحدان جنگزدهٔ خود شتافت بلکه به سوی دشمنان پیشین خود، آلمان و ژاپن، هم دست کمک دراز کرد. در چهل سال گذشته، برلین و توکیو رشد غول‌آسا داشته‌اند. امّا غالب کشورهای توسعه نیافته از قافله عقب مانده‌اند. تا این اواخر، بیشتر بار کمکهای خارجی بر دوش ایالات متحده بود. اکنون باید آلمان و ژاپن احساس مسؤولیت جهانی کنند و این احساس باید با قدرت روز افزون اقتصادیشان متناسب باشد. ژاپن گامهای دلگرم کننده‌ای برداشته و بودجهٔ کمک خارجی خود را در ۱۹۹۱ به بیش از ۱۵ میلیارد دلار رسانده است، امّا این دو کشور نباید به این حد قناعت کنند و باید همان فرصتی را که ما نیم قرن پیش برای خودشان

به‌وجود آوردیم تا رشد کنند و به رفاه و رونق برسند، برای جهان توسعه نیافته به وجود بیاورند.

ـ بازپرداخت وامها را تسهیل کنیم. کلید حل نهایی بحران وام در دست کشورهای توسعه نیافته است. این کشورها باید، پیش از آنکه راه حل درازمدتی برای مسأله پیدا شود، اعتماد داخلی و خارجی را به وضع اقتصادی خود اعاده کنند. در عین حال، دولتهای غربی باید اصرار داشته باشند که بانکهایی که بی‌محابا میلیونها دلار به کشورهای بی‌اعتبار وام داده‌اند، بخشی از بار را بر عهده بگیرند. وظیفه‌ای که رهبران غربی دارند و باید انجام دهند این است که طرحهای سنگینی برای بازپرداخت بر وام گیرندگان تحمیل نکنند تا کشورهای توسعه نیافته بتوانند محلی برای بازپرداخت وام خود پیدا کنند. فشار جهانی، اگر از حد بگذرد، بی‌ثباتی سیاسی به وجود می‌آورد و ممکن است رهبران دموکرات از قدرت خلع شوند و جای خود را به رهبران رادیکالی بسپارند که به جای باز پرداخت وام خود آن را لغو کنند.

وام جهان توسعه نیافته، که سر به ۱۳۰۰ میلیارد دلار می‌زند، نه تنها رشد این کشورها را محدود می‌کند بلکه اقتصاد جهانی را هم از حرکت باز می‌دارد. برخی از تحلیلگران پیشنهاد کرده‌اند که طرحهای "وام در مقابل سهم" به اجرا گذاشته شود و کشورهای مقروض در ازای لغو وامهایشان مالکیت مؤسسات و منابع خود را واگذار کنند. این پیشنهادها، هر چند به این نکته توجه دارند که حل مشکل وام به دست وام‌گیرنده و وام‌دهنده است، امّا به خودی خود مسائل حساس اقتصادی را که این کشورها را از آغاز به گرفتن وامهای سنگین مجبور کرده است، حل نمی‌کنند.

***

سقوط کمونیسم همچنان که با پیروزی آزادی ملازمه ندارد به معنی پایان فقر هم نیست. در دوران جنگ سرد ما فقط به نیمی از مشکل توجه داشتیم. بسیاری از این کشورها به دو بلای توأمان، شورش کمونیستی و فقر وحشتناک، مبتلا بودند. کمونیستها دائم از مشکلات مردم حرف می‌زدند، امّا ما به‌چیزی جز کمونیستها فکر نمی‌کردیم. این وضع باید اکنون دگرگون شود.

در بیشتر کشورهای توسعه نیافته، جادهٔ اصلاحات اقتصادی و سیاسی راهی است که از همهٔ راهها کمتر پیموده شده است. هرچند برخی از کشورها برای گریز از فقر کوشش جدی کرده‌اند، امّا هنوز موانع عظیمی بر سر راه دارند. اگر این کشورها جرأت کنند و به اصلاحات در جهت بازار آزاد مبادرت کنند، ما باید در هر گام حمایتشان کنیم. البته نباید سعی کنیم که امور اقتصادی آنها را از واشینگتن اداره کنیم. هر یک از کشورهای نیمکرهٔ جنوبی سنتی خاص خود دارد، و هر کشوری باید خود راه توسعه را پیدا کند. وظیفهٔ ما این نیست که بر نقصهای این کشورها انگشت بگذاریم، بلکه باید درسهایی را که از موفقیت برخی از کشورهای توسعه نیافته می‌توان گرفت به ایشان گوشزد کنیم. باید به این کشورها که درگیر مبارزه‌اند کمک کنیم تا نیروهای خلاق خود را پرورش دهند و در نتیجه بتوانند استعدادهای خود را آزاد کنند و به آزادی و رونق برسند.

رسیدن به این هدفها صبر لازم دارد. بسیاری از کشورهای در حال توسعه آمریکا را از دریچهٔ چشم رسانه‌های همگانی و فرهنگ پاپ می‌بینند، و گمان می‌کنند که جامعهٔ آمریکا هیچ مشکلی ندارد. برنامه‌های

تلویزیونی، مانند "دالاس"، و "سلسله" از آمریکا تصویری پر زرق و برق و خلاف واقع ترسیم می‌کنند. مردم نیمکرهٔ جنوبی باید دریابند که حفظ آزادی و رفاه نیاز به کوشش دائمی دارد و کشور ما مشکلات عمیقی دارد که با وجود رفاه نیز حل نشده‌اند.

نیمکرهٔ جنوبی توان نامحدودی برای توفیق دارد، امّا مشکلات عظیمی هم بر سر راه آن است. بنابراین تکلیفی فوری بر عهدهٔ ماست. اگر به کشورهای نیمکرهٔ جنوبی پشت کنیم، هرگز نمی‌توانیم شکاف رو به رشد میان جهان توسعه یافته و جهان توسعه نیافته را به هم بیاوریم. و اگر داستان جهان فردا "داستان دو جهان" باشد، پایهٔ صلح و ثبات آینده بر زمین سست نهاده خواهد شد.

۷

نوسازی آمریکا

چهل و شش سال پیش، پرزیدنت ترومن در سخنرانی پرشوری که در نشست مشترک کنگره ایراد کرد خواستار کمک نظامی و اقتصادی به یونان و ترکیه شد تا این دو کشور از عهدهٔ مقابله با خطر کمونیسم برآیند. دو نماینده که سال اوّل نمایندگی خود را می‌گذراندند، جان اف. کندی و من، به این پیشنهاد رأی مثبت دادند. چنین تصمیمی برای کندی دشوار بود، زیرا دموکراتهای لیبرال ماساچوست، که حوزهٔ انتخابیهٔ او بود، با هرنوع کمک نظامی مخالف بودند: برای من هم تصمیم‌گیری آسان نبود زیرا جمهوریخواهان محافظه کار حوزهٔ انتخابیهٔ من با هر نوع کمک خارجی مخالف بودند. با این حال به پیشنهاد رأی مثبت دادیم و انگیزهٔ ما هدف بزرگی بود که از هر سیاست‌بازی حزبی فراتر می‌رفت: شکست کمونیسم. بدین طریق، با تشریک مساعی ما طرحی به راه افتاد که از

تجاوز شوروی در اروپای غربی پیشگیری کرد.

امروزه ما به یکی از نقاط عطف مهم تاریخ رسیده‌ایم. نظم جهانی دوران جنگ سرد ـ که پایه‌اش بر دو ایدئولوژی متخاصم، دو بلوک ژئوپولیتیکی متعارض، و دو ابرقدرت رقیب بود ـ از میان رفته و دوباره هم زنده شدنی نیست. اکنون هدفی داریم که حتی از شکست کمونیسم هم بزرگتر است و آن پیروزی آزادی است. اگر به وظیفهٔ خود در دوران صلح عمل کنیم، میراثی که از ما باقی می‌ماند تنها نجات جهان از چنگ کمونیسم نیست بلکه ایجاد شرایط مساعد در جهان برای آزادی است.

کسانی که از آغاز نظم جدیدی دم می‌زنند که در آن نظم و صلح را خطری تهدید نمی‌کند، در قضاوت عجله می‌کنند. انقلاب مسالمت‌آمیز اروپای شرقی، عراق را از تصرف کویت با قوهٔ قهریه باز نداشت. کسانی که دو سال پیش این حرف حکمت‌آمیز و رایج را تبلیغ می‌کردند که قدرت اقتصادی جای قدرت سیاسی را گرفته و دیگر قدرت سیاسی ابزار اصلی سیاست خارجی نیست، وقتی که ناتوانی ژاپن و آلمان در پاسخگویی به تجاوز صدام حسین روشن شد، پیغامبران دروغگویی از کار درآمدند. به‌رغم پیروزیهای بزرگ آزادی در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱، بحران خلیج فارس در ۱۹۹۰ و کودتای ناموفق تندروان شوروی در ۱۹۹۱ نشان داد که جهان همچنان جای خطرناک و پیش‌بینی‌ناپذیری است.

آمریکا نقش مهمی در جهان برعهده دارد و باید آن را ایفا کند. هیچ ملت دیگری نمی‌تواند جای ما را بگیرد. شاید کشورهای دیگری از لحاظ نظامی جای ما را بگیرند، و شاید از لحاظ اقتصادی هم جای خود را به کشورهای دیگر بسپاریم. امّا تنها ایالات متحده آن قدرت نظامی و

اقتصادی و سیاسی را دارد که در کار گسترش آزادی و دفع تجاوز رهبری را بر عهده بگیرد. مهمتر اینکه، منشأ نفوذ ما نه تنها قدرت نظامی و اقتصادی ما بلکه جاذبهٔ آرمانهای ما و سرمشقی است که در پیش روی جهان قرار داده‌ایم. ما تنها قدرت بزرگ تاریخ هستیم که نه بازور سلاح بلکه با زور اندیشه‌های خود وارد صحنه شده است.

هنگام ترسیم نقشهٔ حرکت خود، باید این چهار سؤال اصلی را از خود بکنیم: آیا اراده رهبری را داریم؟ آیا وسایل رهبری را داریم؟ چگونه باید رهبری کنیم؟ چگونه باید آمریکا را از داخل نوسازی کنیم تا کار رهبری جهان خارج را نه تنها از طریق اعمال خود بلکه از راه سرمشقی که ایجاد می‌کند انجام دهد؟

آندره مالرو گفته است که آمریکا تنها ملت جهان است که بدون نیت قبلی و بدون سعی و کوشش به یک قدرت جهانی تبدیل شده است. ما از قدیم اکراه داشته‌ایم که نقشی در جهان متناسب با قدرت عظیم خود ایفا کنیم. امّا هروقت حوادث آمریکا را درگیر کرده است، کار رهبری را با مهارت و اراده‌ای در حد هر قدرت بزرگ اروپایی انجام داده‌ایم.

آرمانخواهی هم بزرگترین نقطهٔ قوت ماست و هم بزرگترین نقطهٔ ضعف ما. آرمانخواهی آمریکایی ـ که گاهی ساده‌دلانه و گاهی بی‌جهت و گاهی همراه با شور و شوق خارج از اندازه است ـ همواره در کانون سیاست خارجی ما جای داشته است. از یک‌سو این خصوصیت گاهی میل عمیق به انزوا را در ما ایجاد کرده است، ما که بیشتر انتخابهای سیاه و سفید اخلاقی را دوست داریم، تا سایه‌های سیاست جهانی را که ناگزیر خاکستری رنگ است، غالباً ترجیح داده‌ایم که به کنج انزوا پناه ببریم تا

واقعیات بازی قدرت دامن آرمانخواهی ما را آلوده نکند. امّا از سوی دیگر، این آرمانخواهی پایه‌ای فراهم آورده است که تعهد ما نسبت به آرمانهای بزرگ اخلاقی قرن بیستم بر آن قرار گرفته است، و به برکت آن توانسته‌ایم کار رهبری را نه بر پایهٔ منافع حقیرو خودخواهانه بلکه بر پایهٔ جاذبهٔ آرمانهای بلند و ارزشهای مشترک انجام دهیم.

آرمانخواهی ما، هر جا که با واقع‌بینی تعدیل نشده است، سیاست خارجی ما را ناگزیر کرده است که میان جهاد عقیدتی و انزواطلبی کوتاه‌بینانه در نوسان باشد. امّا هرجا که با واقع‌بینی جدی همراه بوده است آرمانخواهی آمریکایی چنان سابقه‌ای در رهبری جهانی از خود باقی گذاشته است که در میان ملتهای گذشته و امروز نظیر ندارد.

پس از آنکه نقش مهمی در پیروزی متحدین در جنگ اول جهانی ایفا کردیم، از پیوستن به جامعهٔ ملل خودداری کردیم و بودجه‌های دفاعی خود را چنان کاهش دادیم که وقتی هیتلر در ۱۹۳۳ به قدرت رسید ارتش ما شانزدهمین ارتش جهان و حتی از ارتش رومانی هم کوچکتر بود. پس از جنگ دوم جهانی از این خطا اجتناب کردیم، امّا این کار به دست خود ما نبود و از آن چاره‌ای نداشتیم. فرانسه و انگلستان را جنگ به اندازه‌ای ضعیف کرده بود که نمی‌توانستند نقش رهبری را عهده‌دار شوند، آلمان و ژاپن هم که دو دشمن شکست خوردهٔ ما بودند، و اتحاد شوروی هم دیگر متحد ما نبود و به دشمن ما تبدیل شده بود.

هیچ گاه هیچ قدرت جهانی کار رهبری جهان را مثل ایالات متحدهٔ پس از جنگ دوم جهانی با گشاده‌دستی و احساس مسؤولیت انجام نداده است. ما اتحادیه‌های عظیمی در دو سوی اقیانوس آرام و دو سوی اقیانوس اطلس به‌وجود آورده‌ایم که مانعی بر سر راه تجاوز

شوروی بود. کمک کردیم تا هم متحدان ما و هم دشمنان پیشین ما اقتصاد خود را بازسازی کنند. در سال ۱۹۴۶ به فیلی‌پین استقلال دادیم و اوکیناوا را در ۱۹۷۱ به ژاپن بازگرداندیم. البته از حفظ جهان آزاد و از شرکت در یک آرمان بزرگ سود می‌بردیم، ولی بر خلاف قدرتهای پیروزمند پیشین هیچ گونه باج ژئوپولیتیکی نخواستیم.

ما دهها شبیخون نظامی و سیاسی شوروی را در چهارگوشهٔ جهان دفع کردیم. وقتی کرهٔ شمالی کمونیست در ۱۹۵۰ به کرهٔ جنوبی حمله برد، نود درصد نیروی اعزامی سازمان ملل را که تجاوز کمونیستها را دفع کرد ما تشکیل می‌دادیم و ۹۵ درصد کشته‌ها از ما بودند. وقتی ویتنام شمالی که شوروی و چین از آن حمایت می‌کردند به ویتنام جنوبی حمله برد، ما کمک اقتصادی در اختیار این کشور نهادیم و نیروهای آن را آموزش دادیم و سرانجام نیروی نظامی فرستادیم تا ویتنام جنوبی را در دفع متجاوزان یاری کنند.

در ۱۹۷۲ راه روابط جدید با چین را باز و عصر گفتگو با شوروی را آغاز کردیم. با این کار نه تنها منافع کوتاه‌مدت خود را حفظ کردیم، بلکه جریان پرورش تغییرات درازمدت و مسالمت‌آمیز را در جهان کمونیست شروع نمودیم. تماس با غرب باعث شد که از دانه‌های فکر آزاد جوانه‌های جنبشهای سیاسی بروید و بعداً به گل تغییرات مسالمت‌آمیز تبدیل شود.

امّا در اوایل دههٔ ۱۹۷۰ ایالات متحده کم کم دچار سردرگمی شد، و یکی از نتایج آن این بود که وقتی به موجب موافقتنامه‌های صلح ۱۹۷۳ در پاریس نیروهای خود را از ویتنام بیرون کشیدیم، کنگره، بدون احساس مسؤولیت، و در همان حال که اتحاد شوروی و چین

کمک خود را به هانوی به حد بی‌سابقه‌ای رسانده بودند، کمک آمریکا به ویتنام جنوبی را ۸۰ درصد کاهش داد، و بدین طریق ویتنام جنوبی که از منابع نظامی لازم برای بقا محروم شده بود در ۱۹۷۵، دو سال پس از آنکه آخرین گروههای جنگ‌آور آمریکا به کشور بازگشته بودند، از ویتنام شمالی شکست خورد. هرچند این شکست برای آمریکا شکست نظامی محسوب نمی‌شد، امّا روحیهٔ آمریکایی را درهم شکست.

در اواخر دههٔ ۱۹۷۰ نخبگان حاکم ملت به یک بیماری دچار شدند. اطمینان به‌نفس آمریکا درهم ریخت، حس جهت‌یابی ژئوپولیتیکی خود را از دست دادیم، و آرمانخواهیمان ما را به انزوا کشانید. ملت ما به جای آنکه در صدد ساختن تاریخ برآید، حوادث را آزاد گذاشت تا او را بازیچهٔ دست خود کنند. شوروی که از بی‌ارادگی ما گستاخ شده بود به سرعت سر پلهایی در آمریکای لاتین و آفریقا و جنوب شرقی آسیا به‌وجود آورد. ما خود را با این فکر تسلّی می‌دادیم که در ایفای نقش پیشین خود در جهان بیش از اندازه دچار شوق و ذوق بوده‌ایم، زیرا "بیش از اندازه از کمونیسم می‌ترسیده‌ایم." در ۱۹۷۹ که ارتش سرخ افغانستان را تصرف کرد، واکنش ما عمدتاً جنبهٔ نمادی داشت: خودداری از شرکت در بازیهای المپیک در مسکو، قطع فروش گندم به مسکو و دادن مقداری سلاح قدیمی به رزمندگان مقاومت افغانستان.

تهاجم شوروی به افغانستان، هرچند در آن زمان به این صفت شناخته نشد، نشانهٔ آن بود که رهبری آمریکا به پایین‌ترین حد خود رسیده است. اندکی پس از آن و در ۱۹۸۱ بود که ما دوباره سعی کردیم از راهی که رفته بودیم بازگردیم و نقش بی‌رقیب خود را به عنوان رهبر

جهان آزاد برعهده بگیریم. افتخار اعادهٔ قدرت اقتصادی و نظامی آمریکا را از آن پرزیدنت ریگان دانسته‌اند، امّا بزرگترین کار او احیای قدرت روحی آمریکا بود. او ایمان آمریکا را به آرمانهای خود زنده کرد و دوباره روح احساس تعهد و مسؤولیت جهانی را در آمریکا دمید.

نکتهٔ خلاف انتظار این است که با شکست کمونیسم در اروپای شرقی در ۱۹۹۰ و در شوروی در ۱۹۹۱ ـ که بالاترین حدّ پیروزی آرمانهای آمریکا محسوب می‌شود ـ دوباره بحث بر سر اینکه آیا ما باید همچنان یک قدرت جهانی بمانیم، آغاز شد. استدلالهای انزواطلبان و جهان‌گرایان هر دو از حس آرمانخواهی ما آب می‌خورد. انزواطلبان چپ و راست، می‌خواستند که آمریکا "برو بچه‌ها را به خانه برگرداند" و امکانات خود را صرف حل مسائل داخلی خود کند. راست‌گرایان انزواطلب می‌گفتند که مأموریت ما تمام شده است و دیگر دلیلی ندارد که در پی ایفای نقشی جهانی باشیم. چپ‌گرایان یا می‌گفتند که آمریکا قدرتی رو به زوال است و دیگر امکانات لازم برای ایفای این نقش را ندارد، و یا می‌گفتند که به دلیل مشکلات داخلی کشور، آمریکا شایستهٔ رهبری در خارج نیست. جهان‌گرایان هم، که هوادار نقش جهانی دائمی برای آمریکا بودند، بر تار آرمانخواهی ما زخمه می‌زدند. بعضی از آنها می‌گفتند که باید در مقاومت در برابر تجاوز بر سازمان ملل تکیه کرد و بعضی دیگر می‌گفتند که آمریکا باید به جهادی در سراسر جهان دست بزند، حتی اگر این جهاد به زیان آمریکا هم تمام شود.

این نظرها همه بیش از اندازه نزدیک‌بینانه‌اند. ما مخیّر نیستیم که از پرداختن به مشکلات داخلی و ایفای نقش جهانی یکی را انتخاب کنیم. وظیفهٔ ما هر دو کار است، و برای این منظور، هم باید برای خود اهداف

واقع‌بینانه‌ای تعیین کنیم و هم منابع محدود خود را درست به‌کار ببریم. در هر دو جبهه ـ داخلی و خارجی ـ آمریکا باید پویا و نوآور و رهبر باشد. آمریکا نمی‌تواند در جهانی پرجنگ و جدال در آرامش به‌سر ببرد و اگر اقتصاد جهانی بیمار باشد نمی‌توان در آمریکا هم اقتصاد سالمی داشت. رهبری در خارج در خدمت منافع داخلی ماست، و حل مشکلات داخلی رهبری ما را در خارج تحکیم و تقویت می‌کند. آمریکاییان از یک سیاست خارجی نیرومند که به مشکلات خارجی بپردازد در صورتی پشتیبانی می‌کنند که در کنار آن یک سیاست داخلی نیرومند هم برای حل مشکلات داخلی داشته باشیم.

ما به‌آسانی می‌توانیم اراده و منابع لازم را فراهم بیاوریم و آرمانخواهی عملی را به نشانهٔ ویژهٔ نقش خود در جهان تبدیل کنیم. ما نباید بکوشیم که جهان را به صورت خود بسازیم، اما نباید از زیر بار مسؤولیتهای جهانی خود هم شانه خالی کنیم. باید اهدافی برای خود تعیین کنیم که در حدّ توان امکانات ما باشند، امّا باید هرچه هم در توان داریم انجام دهیم. ما باید همچنان به آرمانهای آزادی و عدالت، که انگ سیاست خارجی ماست پایبند بمانیم، امّا باید، از لحاظ عواقب و آثاری که حرکت دادن جهان به سوی این آرمانها دربر دارد، واقع‌بین و اهل عمل باشیم.

آیا ایالات متحده وسایل لازم را برای ایفای این نقش دارد؟ نیروهای نظامی، برنامه‌های کمک خارجی، و وسایل دیگری که برای ایفای نقش ابرقدرتی لازم است، پرخرج است. امّا ما با تولید ناخالص ملی ۵ هزار میلیارد دلاری خود، امکانات لازم را برای عمل به این وظیفه داریم. به

گفتهٔ هربرت استین[1]: "آمریکا کشور بسیار ثروتمندی است. ثروت ما آنقدر نیست که هر کاری را بتوانیم انجام بدهیم، امّا آنقدر هست که هر کار مهمی را انجام دهیم."

ما می‌توانیم نیروهای نظامیی را که برای تأمین امنیت و دفاع از منافع خود لازم داریم، فراهم کنیم، امّا باید ساختار نیروهای خود را از بیخ و بن دگرگون کنیم. خطرات بالقوهٔ یکی دو دههٔ آینده به‌کلی با آنچه در گذشته در کمین ما بود متفاوت است. در دوران جنگ سرد، برنامه‌ریزان نظامی می‌گفتند که باید نیرویی به‌وجود آورد که در آن واحد بتواند در یک جنگ و نیم درگیر شود ـ یک جنگ مهم در اروپا و یک جنگ فرعی در یک میدان دیگر. اکنون که اتحاد شوروی، در مقام قدرت بزرگ، در سراشیب زوال افتاده است آن روزها دیگر گذشته است. برای آنکه آمادهٔ جنگهای آینده باشیم، باید نیروهایی را که برای پیشگیری از جنگهای گذشته به‌کار می‌بردیم زیر و رو کنیم.

از لحاظ استراتژیک، باید توجه داشته باشیم که ما در جهانی پرخطر زندگی می‌کنیم و هنوز اتحاد شوروی هزاران کلاهک هسته‌ای دارد که به سوی ایالات متحده هدفگیری شده‌اند و دولتهای متجاوز در حال توسعه به همین زودیها صاحب برنامه‌های هسته‌ای و موشکهای قاره‌پیمای بالیستیک می‌شوند. برنامه‌های محدود کردن سلاحها نتوانسته است هیچ یک از این دو خطر را از میان بردارد. حتی اگر موافقتنامهٔ استارت اجرا شود و کاهشهای دیگری که بوش و گورباچف بر سر آن توافق کرده‌اند در تسلیحات به عمل آید، باز هم قدرت نیروهای تهاجمی

1. Herbert Stein

شوروی از قدرت آن کشور در ۱۹۷۲، که من موافقتنامهٔ سالت یک را امضا کردم، بیشتر است. گذشته از آن، پیمان عدم گسترش سلاحهای هسته‌ای نه تنها راه دستیابی عراق را به تکنولوژی هسته‌ای نبست، بلکه بازرسیهای بین‌المللی که به موجب این پیمان به عمل می‌آید پوششی برای آن کشور فراهم آورد تا پشت آن به برنامه‌های پنهانی خود برای تولید سلاحهای هسته‌ای ادامه دهد. ایالات متحده باید بر عهده بگیرد که تا پایان این دهه یک نیروی دفاعی محدود، برطبق برنامهٔ پیشدستی در دفاع استراتژیک، برای دفاع در برابر موشکهای بالیستیک در زمین و فضا مستقر کنند. در زمانی که سلاحهای هسته‌ای و نظامهای تهیهٔ آنها گسترش می‌یابد، نمی‌توانیم تنها به خیال خلع سلاح دلخوش باشیم، بلکه به امکانات دفاعی نیاز داریم.

از لحاظ نیروهای غیراتمی، باید به انعطاف‌پذیری نیروهای خود بسیار اهمیت بدهیم. در زمانی که خطر واقعی و عینی وجود ارتشهای شوروی در اروپا بود، لازم بود نیروی سنگینی به‌وجود بیاوریم که تنها هدفش دفاع از ناتو باشد. در جهان امروز، ما به نیروهای سبکتر و به آرایش جمع و جورتر و انعطافپذیرتری برای نیروهایمان نیاز داریم تا بتوانند در موارد غیرمنتظر در سایر بخشهای جهان هم وارد عمل بشوند. نیروی فعال ما باید به اندازه‌ای باشد که بتواند به بحرانهایی چون تصرف کویت پاسخ بدهد و نیروهای ذخیرهٔ ما باید به قدری آموزش دیده و مجهز باشند که بتوانند ژاپن و متحدان اروپایی ما را در بحرانهای بزرگ تقویت کنند. ما باید نیروهای خود را از لحاظ فنی تقویت کنیم، زیرا چنانکه در جنگ خلیج فارس معلوم شد با این کار از هدر رفتن جانها جلوگیری می‌شود. امّا در عین حال که باید در جستجوی تکنولوژیهای

جدید و تهیهٔ دستگاههای نو باشیم، نباید خطایی را که بارها در گذشته مرتکب شده‌ایم بار دیگر مرتکب شویم و مقادیر هنگفتی سلاحهای تازه سفارش بدهیم که پیش از بیرون آمدن آخرین واحدهایشان از خط تولید، کهنه شده باشند.

از لحاظ اقتصادی نباید وحشت‌زده شویم ولی به خود غرّه هم نباید باشیم. هنوز ما از لحاظ قدرت تولید صنعتی و نوآوری فنی از همهٔ جهان پیشیم. تولید ناخالص ملی ما دو برابر نزدیکترین رقیب ماست. اقتصاد ما بیش از اقتصاد هر قدرت صنعتی دیگری سرمایه‌گذاری خارجی را به خود جذب می‌کند. هرچند امتیاز ما دارد کم می‌شود، ولی هنوز قدرت تولید سرانهٔ ما از ژاپن، که نزدیکترین رقیب ماست، بیشتر است. امّا برای آنکه جلو بمانیم باید به جلو حرکت کنیم. برای آنکه مطمئن باشیم که وسایل اقتصادی لازم را برای رهبری جهان در اختیار داریم، باید فرصت را غنیمت بشماریم و پایبندیهای خود را به ارزشهای رقابت و آموزش و سرمایه‌گذاری تجدید کنیم و گسترش دهیم.

به جای شکایت از رقابت جهانی باید از آن با روی باز استقبال کنیم. پاوو نورمی[1]، دوندهٔ فنلاندی و قهرمان المپیک ۱۹۲۴ در رشتهٔ دو استقامت، رقیبی نداشت. هنگام دویدن ساعتی به مچش بسته بود تا مطمئن شود که از مقررات قهرمانی خارج نشده است. او هرگز نتوانست یک میل را در چهار دقیقه بدود. اگر نورمی رقیب نیرومندی داشت، احتمالاً سی‌سال پیش از راجر بنیستر[2]، دوندهٔ بریتانیایی، موفق می‌شد از

1. Paavo Nurmi

2. Roger Banister

مرز چهار دقیقه بگذرد. به جای آنکه در بیغولهٔ حمایت‌گری یا پشت دیوارهای محدودکردن پذیرش مهاجر بلولیم، باید از این فرصت استفاده کنیم و از راه رقابت با دیگران به کمال دست بیابیم. همان طور که سنت توماس آکوئیناس هفت قرن پیش گفته است: "اگر برترین هدف ناخدا حفظ کشتی باشد، کشتی را تا ابد از بندر بیرون نخواهد آورد."

آمریکا به یک "شورای اقتصاد ملی" نیاز دارد که مقام آن در تراز "شورای امنیت ملی" باشد. در سفارتخانه‌های ما در خارج از کشور و در ادارات ما در داخل کشور، مسائل اقتصادی باید از همان اولویت و توجه مسائل سیاسی و امنیتی برخوردار باشند، امّا امروزه به این مسائل زیاد توجه نمی‌شود. در ژاپن، دولت متحد سرمایه‌داری، و حتی به نظر بعضی کارگزار آن است، امّا در آمریکا بسیار پیش می‌آید که دولت با سرمایه‌داری دشمن است. منظور این نیست که باید در زمینهٔ اقتصاد ملی سیاست ما طوری باشد که دیوانسالاران بی‌صلاحیت تصمیمات تجاری را به ما القا کنند، و نیز منظور این نیست که برای رقابت با ژاپن یا قدرتهای صنعتی دیگر باید به صنایع سوبسید بدهیم. منظور این است که باید برای رسیدن به یک استراتژی منسجم به قصد غلبه در رقابت اقتصادی گامهایی برداریم، و مؤسسات چندملیتی آمریکایی باید بتوانند در شرایط عادلانه و برابر با رقیبان خارجی خود رقابت کنند.

اگر در حالی که از عصر اقتصاد صنعتی به عصر اقتصاد مبتنی بر تکنولوژی پیشرفته گذر می‌کنیم، نتوانیم وضع تعلیم و تربیت جوانان آمریکایی را اصلاح کنیم و آنها را برای وظایفی که باید انجام دهند آماده نماییم، برتری اقتصادی و فنی خود را از دست خواهیم داد. بیش از بیست و پنج درصد آمریکاییان تحصیلات دبیرستانی را به پایان

نمی‌رسانند و بسیاری از فارغ التحصیلان هم فاقد مهارتهایی هستند که در جامعهٔ جدید لازم است. در درسهای حساس ریاضیات و علوم، نوجوانان ما عملاً از نوجوانان همهٔ کشورهای صنعتی عقبترند، و هرچند بعضی از مدارس عمومی ما کار خود را خوب انجام می‌دهند، بسیاری از آنها هم کارآییشان از مدارس بسیاری از کشورهای توسعه نیافته کمتر است. بسیاری از معیارها در مدارس ما به قدری شل و ول شده‌است که دانش‌آموزان دیگر نیازی به سختکوشی حس نمی‌کنند؛ دوسوم دانش‌آموزان سالهای آخر دبیرستان، امروزه، روزی نیم ساعت یا کمتر از آن به انجام دادن تکالیف درسی می‌پردازند، کمتر از ده صفحه درس می‌خوانند، و بیش از سه ساعت از وقت خود را به تماشای برنامه‌های خرف کنندهٔ تلویزیونی می‌گذرانند.

آمریکا در سراشیب بی‌سوادی علمی و فنی افتاده است، نه به این سبب که آمریکاییان استعداد علمی خود را از دست داده‌اند بلکه به این علت که نوع انضباطی که برای این کار لازم است مدتهاست مورد پسند نیست. در حلبی‌آبادهای داخل شهرها و نیز در حومه‌های شهرها که محل سکونت طبقات متوسط و بالاست، ما نسل جدیدی را پرورش می‌دهیم که می‌توان نامش را "نسل تلویزیون موزیکال" گذاشت. جهل دردناک بسیاری از افراد این نسل به علت کم‌هوشی نیست، بلکه به این علت است که از هوششان استفاده نمی‌شود. این نسل ساکن جهانی است آکنده از آهنگهای راک که با صدایی گوشخراش نواخته می‌شوند و تصاویر تلویزیونی که با سرعتی بر پرده می‌درخشند که چشم نمی‌تواند تعقیبشان کند و محرکهای حسّی که به سرعت یکی پس از دیگری می‌رسند. در این جهان برای اندیشه، جز سخیف‌ترین نوع آن، جایی نیست. حتی برای

اطلاعاتی که هر اندیشهٔ معقولی برپایهٔ آنها ساخته می‌شود جایی نیست. شعارهایی که روی سپر اتومبیلها می‌چسباندند و همه‌جا دیده می‌شد امروزه جای خود را به شعارهای روی تی‌شرت سپرده است؛ امّا مضمون شعارها بهتر نشده است.

برای آنکه این سقوط را متوقف کنیم باید در شش زمینه حرکت کنیم. باید شغل معلمی را اصلاح کنیم. در دهۀ ۱۹۳۰ که من به کالج ویت تیر[1] می‌رفتم، تقریباً همهٔ همکلاسهایم که می‌خواستند معلم بشوند از درسهای ملال‌آور و بی‌فایده‌ای که باید در زمینهٔ نظریهٔ آموزش و پرورش می‌خواندند شکایت داشتند. معلمان امروزه هم درددلشان همین است. در نظام مدرسی ما باید به جای توجه به نظریهٔ آموزش و پرورش، تأکید بر این باشد که معلم مطلبی را که باید درس بدهد تا چه حد می‌داند. روش درس دادن را به معلم می‌آموزند امّا به چیزی که باید درس بدهد زیاد توجه نمی‌شود. و معلمی که درس خود را خوب نداند نه می‌تواند آن را با کارآیی یاد بدهد و نه می‌تواند شوق یادگرفتن آن را در محصل برانگیزد.

باید سطح مدرسه‌ها را بالاتر ببریم، محصل همان قدر یاد می‌گیرد که ما از او می‌خواهیم. پایین آمدن سطح آموزش ـ که مظهر آن سیاست نمرهٔ مفت دادن و قبولی خودبخود است ـ مدارس ما را تباه کرده است. محصل در صورتی توان فکری پیدا می‌کند که در سربالایی پابزند، امّا متأسفانه در بیشتر نظامهای مدارس ما محصل بدون رکاب زدن به آخر خط می‌رسد و فقط دانش‌آموزانی که می‌خواهند به دانشگاههای زبده

---

1. Whittier

راه پیدا کنند حس می‌کنند که باید از خودشان کار بکشند.

باید به انگیزش توجه بیشتری داشته باشیم. کودک با کنجکاوی فطری متولد می‌شود ـ بچه‌ها آنقدر "چرا؟" می‌گویند که سر پدر و مادر را به درد می‌آورند ـ امّا در جریان رشد، بسیاری از کودکان نمی‌توانند میان این کنجکاوی و شگفتیهای علوم، چالش ریاضیات، بصیرت درس تاریخ و پاداش عظیمی که از درس زبان می‌توان گرفت ارتباطی ایجاد کنند. به جای آنکه جریان یادگیری باعث راه افتادن کودکان شود، آنها را از راه می‌اندازد. تنها چیزی که از کلاس درس فرا می‌گیرند مطالبی است که به زور به حلقشان فرو کرده‌اند، امّا این مطالب زورکی میل آموختن را بیشتر در ایشان از میان می‌برد. باید در کلاس درس و در بیرون کلاس سعی بیشتری کنیم تا تخیل ایشان را به کار بیندازیم و شوق آموختن را به‌خصوص در سالهای سازندهٔ نخستین، که گرایشهای آدمی به طور اساسی و غالباً برای همیشه شکل می‌گیرد ـ در ایشان بیدار کنیم. یعنی باید توجه و علاقهٔ ایشان را از فرایند آموختن به چیزهایی که باید آموخت معطوف کنیم. باید علاقه به جاذبهٔ ذاتی تاریخ و علوم و درسهای دیگر در ایشان بیدار شود. وقتی میل به آموختن بیدار شد، خود به خود یاد می‌گیرند.

باید به سلطهٔ انحصاری دستگاه آموزش و پرورش بر مدارس عمومی پایان دهیم و نیروهای رقابتی بازار را وارد آن کنیم تا عملکرد آن را اصلاح کنند. من طرفدار مدارس عمومیم. خودم، پیش از رفتن به کالج، به مدرسهٔ عمومی می‌رفتم و خانم نیکسون در یک دبیرستان عمومی ممتاز معلم بود. امّا امروز میان عملکرد مدارس عمومی و خصوصی در آمریکا تفاوت حیرت آوری دیده می‌شود. نمرهٔ

دانش‌آموزانی که در سالهای آخر دبیرستانهای عمومی درس می‌خواندند در آزمون آمادگی علمی بسیار کمتر از دانش‌آموزان دبیرستانهای خصوصی بود. بسیاری از مدارس عمومی ما کارمند زیادی دارند و پول زیادی خرج دیوانسالاری اداری متورم خود می‌کنند، و این دیوانسالاری هم به جای آنکه به اصلاح عملکرد خود بیندیشد در پی حفظ سلطهٔ انحصاری خود بر بودجه‌های عمومی است. چنانکه اکونومیست گزارش داده است: "تعداد مدیران در مدارس دولتی نیویورک، به ازای هر دانش‌آموز، ده برابر مدارس خصوصی است." مدارس خصوصی باید بالاخره مصرف‌کنندگان خود را، که والدین و دانش آموزانند، با عرضهٔ خدمات مؤثر آموزشی راضی کنند. در این فضای رقابتی، یا باید همواره بکوشند که برنامه‌های خود را بهتر کنند و یا از میدان کسب و کار خارج شوند.

برای اصلاح مدارس عمومی، باید آنها را زیر همان فشاررقابتی که مدارس خصوصی ما را مایهٔ رشک جهان کرده است، قرار دهیم. پولی که در هر ایالت خرج آموزش می‌شود باید یک جا جمع شود و بعد به صورت براتهایی به مقدار مساوی در اختیار والدین دانش‌آموزان قرار گیرد، و والدین هم بتوانند این براتها را در هر مدرسه‌ای که می‌خواهند، عمومی یا خصوصی، خرج کنند. این برنامهٔ "انتخابی" هم اکنون برخی از نظامهای مدرسه‌ای ما را متحول کرده است. در بخش هارلم شرقی در شهر نیویورک، با این روش درصد فارغ التحصیلان از کمتر از ۵۰ درصد به بیش از ۹۰ درصد رسیده است. وقتی به والدین قدرت انتخاب داده شود، بیشتر در کار مدارس و تعلیم و تربیت کودکان خود درگیر می‌شوند. وقتی دانش‌آموزان مسؤول آیندهٔ خود شناخته شوند، بیشتر از خود کار

می‌کشند و انضباط بیشتری پیدا می‌کنند. با وارد شدن عنصر انتخاب، فشار بازار به وجود می‌آید، و این فشار استیلای دیوانسالاری آموزشی را بر نظام آموزشی از میان می‌برد و مدارس عمومی را ناگزیر می‌کند که رقابت مدارس خصوصی را به رسمیت بشناسند و خود را به پای آنها برسانند. اگر حرکت قاطعی انجام ندهیم جنگ بر سر اصلاح نظام آموزشی، پیش از آنکه به کلاس درس کشیده شود، در دفتر مدرسه شکست می‌خورد.

باید به این افسانهٔ مخرب و متولّیانه پایان دهیم که همهٔ جوانان باید به کالج بروند و به جای آموزش دیدن در سر کلاس، از طریق روشهای امروزی کارآموزی، برای مشاغلی که باید بر عهده بگیرند آماده شوند. امروزه، بسیاری از دانش‌آموزان که نه به درد کالج می‌خورند ونه به آن علاقه‌ای دارند چهارسال از زندگی خود را برباد می‌دهند، در حالی که بهتر است این چهار سال را در محل کار به کسب تجربهٔ عملی بپردازند. بسیاری از کالجها هم، برای آنکه جا برای این افراد نامستعد باز شود، معیارهای خود را سست می‌کنند. با این وضع "تورم فارغ التحصیل" تشدید می‌شود و در نتیجه دانشجویان قویتر ناچار می‌شوند چند سالی را به کسب مدارک عالی‌تر بگذرانند تا مدرک "معتبرتر"ی در دست داشته باشند. در این میان، دانش‌آموزان ضعیف هم در می‌یابند که اولین وظیفه‌ای که کارفرمایشان بر دوش آنها می‌گذارد نامنویسی در یک برنامهٔ کارآموزی و فراگیری عملی مهارتهای اولیه است. اینکه همهٔ دانش‌آموزان بتوانند به کالج وارد شوند، به صورت انتزاعی و به‌خصوص برای روشنفکران جاذبه دارد؛ امّا برای بسیاری از جوانان، آموزش ضمن خدمت در محل کار پرجاذبه‌تر و سودمندتر و مناسبتر است. و باید توجه داشت که نجار خوب برای جامعه بسیار مفیدتر از قاضی بد است.

باید توقعمان را از دانشگاهها بیشتر کنیم. در دهه‌های اخیر، استادانی که به تدریس علاقه ندارند و دانشجویان تنبلی که حال درس خواندن ندارند بی‌سروصدا دست به دست هم داده‌اند. اعضای هیأت علمی، به‌خصوص در دانشگاههای خوب ما، بیش از هر چیز به پژوهشهای خود اهمیت می‌دهند. کرسی تدریس و ترفیع بر پایهٔ تعداد کتابها و مقاله‌هایی که هر استادی چاپ می‌کند به‌دست می‌آید و نه بر مبنای کاری که برای دانشجو انجام می‌دهند. بنابراین استادان، برای کم کردن از بار تدریس، کار را آسان می‌گیرند و غالباً امتحانهایی می‌گیرند که نیاز چندانی به تسلط بر موضوع ندارد. دانشجویان هم غالباً از این وضع راضی‌اند. در نتیجه وضع تناقض‌آمیزی ایجاد می‌شود: از یک سو توانایی فارغ التحصیلان روز به روز کمتر می‌شود و از سوی دیگر تورم مدرک به حدی رسیده است که با تورم پولی آلمان در دوران جمهوری وایمار قابل مقایسه است.

اعضای دستگاه تعلیم و تربیت خودبخود پول را چارهٔ همهٔ مشکلات می‌دانند. امّا ایالات متحده هم اکنون از لحاظ هزینهٔ سرانه‌ای که خرج آموزش هر محصل می‌کند از همهٔ کشورهای بزرگ صنعتی جلوتر است؛ هرچند عملکرد مدارس آنها از مدارس ما بهتر است. پاسخ مشکلات در خرج پول بیشتر نیست بلکه در انتخاب درست موارد مصرف است. در مطالعات بیشماری معلوم شده است که توفیق محصل به بالا بودن بودجه بستگی ندارد، بلکه تابع عوامل اساسی‌تری چون وجود انگیزه در محصل، درگیری فعال خانواده، و مدارس مرتب و منضبط است. لازم نیست که آمریکا سرمایه‌گذاری مالی بیشتری در نظام آموزشی بکند، بلکه باید بخواهد که سرمایه‌گذاریهای فعلی بازده بیشتری

داشته باشد. سال تحصیلی ۱۸۰ روزه از بقایای مضحک روزگاری است که محصلان باید در تابستان به درو و خرمن‌برداشتن می‌رفتند. سال تحصیلی در آلمان ۱۹۵ روز و در ژاپن ۲۲۵ روز است. افزودن بر طول سال تحصیلی باعث خواهد شد که دانش‌آموزان ما بیشتر فرصت یادگیری داشته باشند و از تجهیزات آموزشی هم بیشتر و بهتر استفاده شود.

انحطاط سرمایهٔ انسانی ما با انحطاط بالقوه‌ای در سرمایهٔ اقتصادی ما همراه است. بحث بر سر اهمیت داشتن یا نداشتن کسری بودجهٔ فدرال بحث بی‌سرانجامی است. با کسر بودجه‌ای که مقدار آن ۵ درصد تولید ناخالص ملی است آسمان به زمین نمی‌آید، امّا این کسر بودجه مظهر گزینش اقتصادی مهمی است. چون کسر بودجه از محل جذب پس‌اندازهای شخصی و سرمایه‌گذاری خارجی تأمین می‌شود، در واقع پولی را که می‌توان صرف سرمایه‌گذاریهای سرمایه‌ای درازمدت کرد صرف مخارج مصرفی کوتاه‌مدت می‌کنیم. کسری بودجه، هرچند قابل تحمل است، امّا مثل آبی است که بنیان اقتصاد نیرومندی را می‌خورد و می‌برد.

باید چارهٔ کسر بودجه را در کاستن از مخارج جستجو کنیم نه در افزودن بر مالیاتها. علت وجود کسر بودجه این نیست که مردم آمریکا کم مالیات می‌دهند، بلکه دولت آمریکاست که زیاد خرج می‌کند. در سال مالی ۱۹۸۸ بودجهٔ فدرال، برای نخستین‌بار در تاریخ، به هزار میلیارد دلار رسید. در سال مالی ۱۹۹۲ مبلغ آن به هزار و چهارصد و پنجاه میلیارد دلار رسید، یعنی ۴۵ درصد رشد داشت در حالی که رشد اقتصاد در این مدت از ۱۰ درصد بیشتر نبود. سهم مالیاتها در تولید ناخالص ملی اکنون از هر زمان دیگری پس از جنگ دوم جهانی بیشتر است. برای

آنکه افساری به سر مخارج بزنیم، باید به این افسانه پشت پا بزنیم که بیشتر مخارج فدرال قابل مهار کردن نیست. اگر بهره‌هایی را که باید برای قرضه‌های ملی پرداخت کنار بگذاریم، همهٔ مخارج به موجب قوانینی است که کنگره تصویب کرده و کنگره هم می‌تواند لغوشان کند. کسانی که می‌گویند نمی‌توان دست به ترکیب برخی از مخارج دولتی، از قبیل مخارج خدمات آموزشی و بهداشتی، زد، در واقع از امید به موازنهٔ حسابهای فدرال دست شسته‌اند.

برای آنکه هزینهٔ گسترش صنعت و افزایش قدرت تولید را فراهم کنیم، ناگزیر باید به پس انداز و سرمایه گذاری روی بیاوریم. مالیاتی که بر سود سرمایه بسته می‌شود مالیاتی است که بر پس اندازها بسته می‌شود. مالیات حقوق، مالیاتی است که از تولید گرفته می‌شود. اگر در پی رونق و رفاه برای همه باشیم، شیوهٔ معقول در نظام مالیاتی این است که بیشتر مالیاتها را متوجه مصرف کنیم و از تولید و پس‌اندازها کمتر مالیات بگیریم. این اساساً همان شیوهٔ مالیات‌بندی روی اجناس است که در غالب کشورهای صنعتی معمول است. در این زمان که بر سرعت خود می‌افزاییم تا وارد میدان مبارزهٔ اقتصاد جهانی شویم، باید به فکر زیرو رو کردن نظام مالیاتی خود، و سوق دادن آن به این جهت، باشیم.

اکنون که سوسیالیسم در خارج از آمریکا چنین شکست فاحشی خورده است، نباید بگذاریم که ایالات متحده به صورت آخرین در این مذهب منسوخ درآید. در اروپای شرقی، ملتهایی که روزگاری زندگی پررونقی داشتند و به دست زندانبانان کمونیست خود از لحاظ اقتصادی به روز افلاس افتاده‌اند، اکنون می‌کوشند تا دوباره آزادی را، و همراه آن رونق و رفاه را، بازیابند. باید به آنان کمک کنیم، امّا در عین حال باید از

تجربهٔ دردناک آنان درس بگیریم. باید دوباره با ارزشهای رقابتی، با ارزشهای بازار آزاد، که اسباب تبدیل شدن ما را به تنها ابرقدرت جهان فراهم آورده است، پیمان ببندیم. اگر چنین کنیم، این قدرت را حفظ خواهیم کرد و همچنان نقش مهم و مثبتی در جهان ایفا خواهیم نمود.

آیا ایالات متحده شایستگی آن را دارد که نقش رهبری را در جهان برعهده بگیرد؟ در یک کلام، آری؛ و جهان به سرمشق ما نیاز دارد.

تمدن غربی فقط یک وضع نیست بلکه یک جریان است، جریانی است که در راه رسیدن به قلل آزادی و خلاقیت و کمال می‌کوشد. در طول قرون، حرکت به سوی این قله‌ها بارها با عقب‌نشینیهای دردناکی همراه بوده است. برخی از پیشرفته‌ترین ملتها به جنگهای تعرضی دست زده‌اند و پاره‌ای از زشت‌ترین وحشیگریهای تاریخ را مرتکب شده‌اند. این عقب‌نشینیها دلیل نمایانی است که تمدن به تنهایی برای تضمین آزادی کفایت نمی‌کند؛ بلکه باید از مواهبی که بر اثر تمدن به‌دست می‌آید استفاده کنیم و قواعدی را که تمدن بر آن مبتنی است به مرحلهٔ عمل درآوریم.

یکی از وظایف هر قدرت بزرگی اجرا و تضمین اجرای این قواعد بر صحنهٔ جهان است. وظیفهٔ دیگر آن این است که در کشور خود سرمشقی از آنچه می‌توان با تقید به این قواعد به‌دست آورد، ایجاد کند. اگر قواعد را اجرا نکنیم، سرمشق درخشش خود را از دست می‌دهد و ممکن است پایمال حوادث شود. و اگر سرمشقی پدید نیاوریم، همهٔ امکاناتی که باکوشش ما برای ملتمان و برای همهٔ مردم جهان پدید آمده است، دور ریخته می‌شود. چنانکه تئودور روزولت چهارده سال پیش از

رسیدن به ریاست جمهوری گفته است: "چیزی که ما را ملت بزرگی کرده است داراییهای ما نیست، بلکه استفاده‌ای است که از این داراییها می‌کنیم."

آمریکا، بیش از هر چیز، مظهر سه ارزش است: آزادی، فرصت، و احترام به فرد بشر. این ارزشها مرز نمی‌شناسند، ازروح بشر سرچشمه می‌گیرند و مخاطب مستقیم آنها هم روح بشر است. این ارزشها با فضایلی چون مسؤولیت فردی، رقابت، اتکاءِ به خود، و همدردیی که ریشه در شناخت طبیعت بشر داشته باشد، پیوند ناگسستنی دارند. پایبندی آمریکا به این ارزشها و عمل به این فضایل عاملی است که در طول سالیان به اندیشه‌های آمریکایی چنین قدرت و بردی بخشیده است. این ارزشها و فضایل منبع قدرت و انسجام ملی ماست، و رأی ما را در جوامع بین‌المللی از تضمین قوی اخلاقی برخوردار می‌کند.

پیشرفت آمریکا، بر پایهٔ این اصول، چشمگیر بوده است. ما ثروتمندترین ملت جهانیم. فقیرترین مردم آمریکا در سه چهارم کشورهای جهان امروز غنی محسوب می‌شوند. ما قویترین قدرت نظامی جهانیم. بهترین دانشگاههای جهان مال ماست. آمریکاییان بیش از هر ملت دیگری به دریافت جوایز نوبل در علوم نایل شده‌اند. بهترین برنامهٔ خدمات بهداشتی را داریم، و خارجیانی که پولش را داشته باشند برای درمان به اینجا می‌آیند و از برنامه‌های طب ملی کشور خود استفاده نمی‌کنند. عملاً تعصب نژادی در آمریکا از هر کشور چند قومی دیگری کمتر و فرصت برای همه از همه‌جا بیشتر است. به این دلیل است که جاده یکطرفه است. شمار کسانی که می‌خواهند آمریکا را ترک کنند و در کشور دیگری زندگی کنند از چند هزار تن بیشتر نمی‌شود، امّا شمار

کسانی که می‌خواهند وطن خود را ترک کنند و در آمریکا زندگی کنند سر به میلیونها نفر می‌زنند.

این امر در آیندهٔ جهان تأثیر حیاتی دارد که تنها ملتی که در ذهن دیگران عمدتاً آرمان دموکراسی را تداعی می‌کند، در مدت عمر نسل آینده، سرمشقی از خود به دست دهد که شایستهٔ تقلید باشد. ما باید نشان دهیم که دموکراسی نه تنها کارها را راه می‌اندازد، بلکه خوب هم راه می‌اندازد. تنها نباید دیگران را تشویق کنیم که راه دموکراسی را در پیش بگیرند، بلکه باید نشان دهیم که چگونه می‌توان دموکراسی کارآمدی درست کرد. حتی کسانی که بیش از همه تشنهٔ دموکراسی‌اند، امروز باید راه رسیدن به آن را با حدس و گمان پیدا کنند. کشور ما باید آزمایشگاه گشوده‌ای باشد که طرز انجام دادن آزمایشها را نشان دهد.

توکویل در دموکراسی در آمریکا گفته است که اصولی که قانون اساسی آمریکا بر آن مبتنی است ـ "آن اصول نظم، توازن قوا، آزادی واقعی،و علاقهٔ عمیق و صمیمانه به حق" ـ ناگزیر است. و گفته است که اروپا، هنگام حرکت به سوی عصر دموکراسی، باید "چشمی به آمریکا داشته" باشد. در عین حال، او مخاطراتی را که ذاتی جامعهٔ دموکرات است می‌دید. بر اساس تحلیل او، اشتغال خاطر همگانی با ماده‌پرستی، رقابت لجام گسیختهٔ اقتصادی، فقدان پیوندهای پایدار اجتماعی، و کم‌عمقی فکر دینی و فلسفی به خطر "استبداد جدید" میدان می‌دهد. توکویل بیم داشت که، چون در جامعهٔ دموکراتیک امنیت اقتصادی وجود ندارد، افراد سرانجام در جستجوی چنین تأمینی دست به دامن دولت بشوند، و بدین ترتیب جامعه به یک حکومت پدرسالار متکی شود.

امروزه ما ظهور استبداد جدید را زیر نقاب "مزایای استحقاقی" به چشم می‌بینیم. کسانی ادعا می‌کنند که هر شخصی به این سبب که در آمریکا زندگی می‌کند نه تنها "مستحق" غذای بخور و نمیر و کمی پوشاک و مراقبت پزشکی است، بلکه استحقاق بهره‌وری از بسیاری دیگر از نعمتهای زندگی را دارد. تنها فقرا نیستند که در پی دریافت این حقوق استحقاقی‌اند. کشاورزانی که خواستار قیمت تضمینی برای محصولات خود هستند، فولادسازانی که خواستار وضع تعرفه‌هایی هستند تا سهمشان از بازار حفظ شود، بازنشستگانی که خواستار حقوق بازنشستگیی هستند که از میزان حق پرداختی خودشان بسیار بیشتر است، دانشجویانی که می‌خواهند ازوامهایی بلاعوض یا با تخفیف بهره‌مند شوند، و بسیاری دیگر از صاحبان منافع، خواستار جای ویژه‌ای بر سر سفرهٔ دولت فدرال‌اند. امروزه، اگر دامنهٔ حقوق استحقاقی گسترش یابد، خطر آن هست که فضایلِ اتکاءِ برخود و مسؤولیت فردی از میان برود و استبداد جدیدی که توکویل ما را از آن برحذر داشته است پیروز شود.

اگر همهٔ آمریکاییان برای بهره‌مندی از نعمتهای زندگی بکوشند نشانهٔ سلامت است، امّا اگر این تصور پا بگیرد که این نعمتها جزءِ مزایای استحقاقی است بسیار خطرناک و مخرب است. مردم مستحق‌اند که فرصت کسب نعمتهای زندگی را پیدا کنند، امّا استحقاق دریافت این نعمتها را از محل دسترنج دیگران ندارند، بلکه خودشان باید کاری کنند که کالایی که به بازار می‌آورند به قیمتی که در برابر آن می‌خواهند، بیرزد. مزایای استحقاقی از ویرانگرترین مفاهیم در واژگان فلسفی لیبرالهای آمریکایی است. این فکر انگیزه را می‌کُشد، نارضایتی می‌آفریند، و سرانجام، در کسانی که به آوای فریبندهٔ آن گوش سپرده‌اند

و گمان کرده‌اند که ملّت باید بدون آنکه رنجی ببرند زندگی شایسته‌ای برای ایشان تأمین کند، احساس دردناک بیگانگی و شکست به‌وجود می آورد.

میان حق و مزایای استحقاقی تفاوت از زمین تا آسمان است. این تفاوت کم و بیش از نظر ما دور مانده است و چهار اسبه به سوی یک اقتصاد "بی خطر"، که در آن دولت شکست نخوردن ما را تضمین کند، و یک جامعهٔ مساواتگرا، که در آن هر کس بی‌توجه به کاری که می‌کند پاداش بگیرد، می‌تازیم. حق به ما اجازه می‌دهد که به سعی خود ترقی کنیم، امّا مزایای استحقاقی چیزی است که جامعه به ما بدهکار است، فارغ از اینکه محصول کار ما باشد یا نباشد. حق باعث می‌شود که جامعه و اقتصاد رشد کند، اما مزایای استحقاقی از رشد آن می‌کاهد و شخصیت آن را از میان می‌برد.

طبقات اشرافی موروثی قدیم، در واقع، برپایهٔ مزایای استحقاقی بنا شده بودند. شخص وقتی زاده می‌شد ازامتیازاتی برخوردار بود، و تنها به همین سبب استحقاق حفظ این امتیازات را داشت. امروز درست همین مفهوم حقوق مادرزاد است که جامعهٔ آمریکا را می‌فرساید. مساواتگرایان لیبرال سعی می‌کنند این مفهوم را بر ایالات متحده تحمیل کنند، با این تفاوت که آن را از پایین به بالا اعمال می‌کنند نه از بالا به پایین، و هرچه بیشتر موفق شوند، جبههٔ دیگر متکدیان جامعه، که به جای تساوی در فرصتها خواستار تساوی در نتایج‌اند، قویتر می‌شود.

آمریکا مسائل وحشتناک داخلی دیگری هم دارد و همین مسائل باعث شده است که ما به هیچ‌وجه مقامی راکه شایستهٔ ماست، نداشته باشیم. باید در این لحظه که آزادی در کشورهای دیگر پیروز شده است فرصت را

غنیمت بشماریم و کاری کنیم که آمریکا گذشته از کشوری ثروتمند به کشوری سالم تبدیل شود.

- ثروتمندترین کشور جهان نباید به این حقیقت تن در دهد که ما بالاترین هزینهٔ سرانهٔ بهداشتی را در جهان داشته باشیم، امّا هنوز ۳۸ میلیون نفر از مردم ما از بهداشت و درمان کافی برخوردار نباشند چون پولش را ندارند.

- ثروتمندترین کشور جهان نباید به این حقیقت تن در دهد که مبلغی که در آمریکا - که جمعیتش یک بیستم جمعیت جهان است - خرج مواد مخدر غیرمجاز شود برابر با کل هزینهٔ کشورهای دیگر باشد.

- ثروتمندترین کشور جهان نباید به این حقیقت تن در دهد که ما بیشترین نرخ جنایت را در جهان داشته باشیم و شمار آمریکاییانی که در مدت جنگ خلیج فارس در ایالات متحده کشته شدند بیست برابر کسانی باشد که در میدان جنگ به قتل رسیدند.

- ثروتمندترین کشور جهان نباید به این حقیقت تن در بدهد که یک طبقهٔ محروم همیشگی به وجود بیاید، و وجود آن شهرهای ما را آنقدر ناایمن بکند که دیگر جای زندگی نباشد.

برای روبرو شدن با این مشکلات ما به اندیشه‌های نو نیاز نداریم، بلکه باید ایمان به اندیشه‌هایی را که ما را به اینجا رسانده است، زنده کنیم. این کشور، از روز اول، جایی بوده است که در آن مردم چهار گوشهٔ جهان می‌توانستند هرچه را در توان داشتند ظاهر کنند، زیرا این کشور بر صخرهٔ آزادی، تساوی در برابر قانون، و فرصت همگانی بنا شده است.

این روزها، به‌خصوص در رسانه‌های همگانی، مرسوم شده است که هر کوششی را که برای مقابله با نیازهای داخلی آمریکا می‌شود صرفاً با

مقیاس کمّی بسنجند ـ و به‌خصوص برای سنجش آن تنها چیزی که در نظر می‌گیرند دلارهایی است که دولت فدرال به برنامه‌هایی که به غلط "درمان" نام گرفته است، اختصاص می‌دهد. این کار بی‌معنی است، و نشانهٔ همان نوع فکر یک‌بعدی است که ما را به شکست بزرگی که نامش را "جامعهٔ بزرگ" گذاشته بودند، دچار کرد. ما به اسم جامعهٔ بزرگ چک سفید کشیدیم، امّا چک ما برگشت خورد. هرچند در بیست و پنج سال گذشته پاره‌ای از فقرا پیشرفت کرده‌اند، امّا بیشتر ایشان از همان راه قدیمی، یعنی به نیروی سعی خود، پیشرفت کرده‌اند. وضع بسیاری از فقرای شهری امروزه از آن روزی که پرزیدنت جانسون برنامهٔ جامعهٔ بزرگ را به راه انداخت بدتر است.

اگر جداً در پی چاره‌ای واقعی برای بزرگترین مشکلات داخلی کشور هستیم، باید حساب دو چیز را کاملاً از هم جدا کنیم.

اولاً، بحرانی‌ترین مسائل اجتماعی ما ـ جنایت، مواد مخدر، وابستگی، و آموزش ـ بر حول ارزشها و گرایشها و رفتارها می‌چرخند. این مسائل ربطی به دلار ندارند، و برنامه‌هایی که برای حل آنها آغاز می‌شود و معیار سنجش خود را دلار می‌گیرند، غالباً نتیجهٔ معکوس به کار می‌آورند. ما بیش از آنکه به دلار محتاج باشیم به جهت نیاز داریم ـ به دسته‌ای از ارزشهای روشن و نیرومند احتیاج داریم که جامعه آنها را بپذیرد و رواج دهد.

ثانیاً، میان پاسخ ملت و پاسخ دولت تفاوتی هست که اهمیت حیاتی دارد. از آغاز، رمز توفیق آمریکا در این بوده است که به حکومت وابسته نبوده بلکه این توفیق به کوشش نهادهای خصوصی و مراکز فعالیتی که مجموعشان جامعهٔ آزاد ما را می‌سازد، به دست آمده است. در

بسیاری از مسائلی که مستقیماً بر زندگی مردم تأثیر دارد، کارایی این سازمانها از دولت فدرال بسیار بیشتر است، و نیرو و امکانات و مهارت لازم را برای راه انداختن کار دارند. اگر خود را به دولت وابسته کنیم، همهٔ دست‌اندرکاران را مجبور می‌کنیم که از دستورات خشک دولت و جدول زمانی دولت تبعیت کنند؛ و کارها را از راه پرپیچ و خم دیوانسالاری دولتی، که غالباً راهی برای ورود به آن نیست، انجام دهند.

امّا قرار نیست که جامعهٔ آزاد کارهای خود را به این صورت انجام دهد، و جوامع موفق کار خود را به این صورت انجام نمی‌دهند. چنانکه گوته دویست سال پیش گفته است: "بهترین حکومتها کدام است؟ آنکه به ما بیاموزد که خود حکومت کنیم."

یکی از وظایف اصلی رهبران ملت این است که توجه مردم را به کارهایی که باید انجام شود جلب کنند و مردم را به انجام دادن آنها برانگیزند. هرچه دولت فدرال بیشتر دخالت کند و به جای مردم ـ یعنی اشخاص، حکومتهای ایالتی و محلی، هیأتهای مدیرهٔ مدارس یا جوامع ـ کارها را انجام دهد، مردم هم کمتر کارها را به دست خود و برای یکدیگر انجام می‌دهند. بهترین عاملی که ابتکار بخش خصوصی را برمی‌انگیزد این است که به مردم بفهمانیم که اگر می‌خواهند کاری انجام شود بهتر است آستینها را بالا بزنند و دست به کار شوند، و بهترین کاری که حکومت فدرال می‌تواند بکند این است که شرایط را برای کار مردم فراهم نماید.

بیشتر مصائب امروزی ما نتیجهٔ آن است که راه نادرست را برگزیده‌ایم: بیش از اندازه با رؤیاها و عقایدی که مظهرشان آرمانهای دولت‌مدارانه و سوسیالیستی است خوگرفته‌ایم، و ضمن این کار ارزشهای

بی‌نظیر و ویژه‌ای را که سرچشمهٔ مجد و شکوه آمریکاست به فراموشی سپرده‌ایم. در دورانی که آنها که سوسیالیسم را آزموده‌اند راه ما را برمی‌گزینند، نباید ما راه ایشان را در پیش بگیریم.

مثال بارز این امر این است که در راه حل مشکلاتی چون افزایش سریع هزینهٔ خدمات پزشکی، نیروهای بازار را از معادله حذف کرده‌ایم. اشتباه کرده‌ایم که حساب مصرف کنندگان خدمات پزشکی را از خدمتی که دریافت می‌دارند جدا کرده‌ایم. ما باید نظامی به‌وجود آوریم که در آن به خدمات پیشگیری توجه بیشتری شود، منابع همگانی کافی برای بیمه کردن کسانی که از پرداخت هزینهٔ بیمه‌های خصوصی عاجزند به‌وجود آید، میان کسانی که خدمات پزشکی را عرضه می‌کنند و کسانی که به کار بیمهٔ پزشکی می‌پردازند رقابت کافی به وجود آید تا قیمت هیچ یک افزایش نیابد، و هزینهٔ خدمات پزشکی از هزینهٔ حقوق‌بگیران اضافی تفکیک شود.

در جبههٔ دیگر، در جنگ با مواد مخدر در صورتی دست بالا را پیدا خواهیم کرد که کانون توجه و کوشش ما از تهیه کنندگان این مواد در چهارگوشهٔ جهان به مصرف کنندگان آمریکایی آن معطوف شود. ایالات متحده به هیچ‌وجه نمی‌تواند مرزهای خود را طوری ببندد که هیچ رخنه‌ای برای ورود این مواد باقی نماند. هرچند بودجهٔ مبارزه با مواد مخدر افزایش یافته، امّا قیمت خرده‌فروشی این مواد پایین آمده است، زیرا قاچاقچیان روشهای هوشمندانه‌تری برای نفوذ در استحکامات دفاعی ما ابداع کرده‌اند. پیروزی در این راه تنها در صورتی نصیب ما خواهد شد که تقاضا برای مواد مخدر را از راه تضمینهای قانونی قویتر، آموزش، درمان، و مهمتر از همه از راه تغییر ارزشهای اجتماعی، کاهش

دهیم. فرهنگ امروزی مواد مخدر ریشه‌اش در روشهای بی‌بندوبارانهٔ دههٔ ۱۹٦۰ است که مصرف ماری‌جوانا و مواد اعتیادآور را تقدیس می‌کرد، و نیز ریشه‌اش در اغماض جامعهٔ امروزی ما از مصرف "تفننی" مواد مخدر است. اگر کودکان را از سن کم با عواقب مصرف مواد مخدر آشنا نکنیم، و اگر به جای مدارا با مواد مخدر، و حتی ستایش از آن، که در فرهنگ توده‌ای هالیوود و بخشهای دیگر صنعت تفریحات ما رایج است، نکوهش این مواد را ننشانیم، به پیروزی ما در مبارزه با مواد مخدر هیچ امیدی نیست. و اگر قوانین سختی برای ـ قوانینی بسیار سخت‌تر از قانون برادی[1] ـ برای استفاده از سلاح وضع نکنیم و به اجرا در نیاوریم، هیچ‌گاه نخواهیم توانست خشونتی را که قاچاق مواد مخدر هم آب به آسیاب آن می‌ریزد، ریشه کن کنیم.

سالهاست که بسیاری چارهٔ فقر را در آمریکا در پول دادن به فقرا می‌دانند. این نظر نادرست و فاجعه‌بار است. باید به این ضرب‌المثل قدیمی گوش فرا داد که: "اگر به کسی ماهی بدهید، غذای امروزش را دارد، اگر به او ماهیگیری یاد بدهید، غذای تمام عمرش را دارد." البته دادن اعانه، و سایر انواع کمکهای مالی صرف، برای خود جایی دارد، امّا از آن باید فقط برای برآوردن نیازهای آنی، و در کنار مجموعه‌ای از انگیزه‌های مثبت و منفی، استفاده کرد؛ و هدف این انگیزه‌ها باید این باشد که وابستگان را از وابستگی بیرون بیاورد. وابستگی باعث ضعف ملت و نابودی فرد است، با این حال بخش بزرگی از نظام رفاهی ما وابستگی را نهادی می‌کند و آن را از نسلی به نسل دیگر تقویت می‌نماید.

---

1. Brady Bill

برای توفیق در پاسخگویی به بسیاری از نیازهای اجتماعی، باید درد طبقهٔ محروم شهری را چاره کرد. این طبقه مسؤول اصلی بلای جنایت و خشونت است، بسیاری از منابع حکومتهای ایالتی و محلی و مؤسسات خدمات اجتمایی ما را از میان می‌برد و نظام مدارس ما را فلج می‌کند. وجود این طبقه خسارت انسانی عظیمی است: میلیونها نفر که عمرشان در حلبی‌آبادها بر باد می‌رود می‌توانند اعضای مولّد جامعه باشند، بر قدرت ملت ما در رقابت جهانی آن بیفزایند، و شهرت کشور ما را، به عنوان کشور فرصت و امکان، بیشتر کنند.

تنها راه نجات طبقهٔ محروم این است که افراد آن را تشویق کنیم تا الگوهای رفتاری خود را تغییر دهند. این بینوایان بیش از آنکه به فقر مادی مبتلا باشند به فقر رفتاری دچارند: دچار دور باطل حرامزادگی، خانواده‌های متلاشی شده، کمبود وجدان کار، و وابستگی به مؤسسات خیریه‌اند. این طبقهٔ محروم وسیع، و غالباً کلاّش، در جامعهٔ ما به این دلیل به‌وجود آمده است که مسؤولیت هر فرد را در قبال وضع خودش و در قبال عواقب اعمالش نادیده گرفته‌ایم. چه بسیار پیش می‌آید که در محلات پایین شهرها بیشترین منعها در برابر رفتارهای سازنده است نه در برابر رفتارهای ویرانگر؛ مثلاً دانش‌آموزانی را که می‌خواهند خوب درس بخوانند، همکلاسهایشان دست می‌اندازند و حتی آزار می‌دهند که چرا "ادای سفیدها را در می‌آورند".

بدترین کاری که می‌توان کرد این است که برنامه‌های رفاهی فعلی را، که هیچ تکلیفی بر دوش گیرنده نمی‌گذارند و هیچ فایده‌ای هم به حال جامعه ندارند، افزایش دهیم. برنامه‌ای موفق است که گیرندهٔ خود را به تغییر رفتارش وادار کند؛ و از این لحاظ نود درصد نظام فعلی رفاهی ما

کاملاً شکست خورده است. این نظام نه تنها بیماریهای رفتاری را تقویت می‌کند بلکه به این بیماریها مجال بروز می‌دهد، زیرا باعث می‌شود که انتخاب میان یکی از دو شق کار کردن یا از راه اعانه زندگی کردن تنها بر این اساس انجام گیرد که از این دو کدام یک درآمد بیشتری دارد؛ و معمولاً در این میان اعانه گرفتن برنده می‌شود.

یکی از اصول عقاید لیبرالی این است که مسؤول رفتار ضداجتماعی فرد، خود او نیست بلکه جامعه یا "نظام" است. این دیدگاه در مواجهه با مسائل محلات پایین شهر نتایجی فاجعه‌آمیز به بار آورده است.

تنها راه بیرون کشیدن مردم از طبقهٔ محروم تغییر دادن رفتار آنان است، این کار به رهبری ملی نیازمند است، امّا بیش از هرچیز به عمل رهبران محلی و رهبران جوامع بستگی دارد. این کار نیازمند تغییری بنیادی در نظام ارزشهایی است که بر محله‌های پایین شهر حاکم است. باید این حقیقت را بپذیریم که اگر مردمی به این سبب فقیر شده باشند که در راه کسب روزی کوشش نمی‌کنند یا زیر بار انضباط لازم برای این کار نمی‌روند، درست و بلکه لازم است که جزای عمل خود را ببینند.

وجود تهدید بینوایی از لوازم ذاتی هر اقتصاد مولدی است. برخی از مردم کار می‌کنند چون به کار علاقه دارند، امّا بیشتر مردم کار می‌کنند چون از آن گزیری ندارند. اگر ضرورت کار کردن از بین برود انگیزهٔ کار کردن هم می‌میرد، و بدتر اینکه فسادی معنوی دامنگیر جامعه می‌شود که بنیان آن را سست می‌کند. آنها که کار می‌کنند با کسانی که کار نمی‌کنند مخالف می‌شوند، نیز با نظامی که به مردم تنبل پاداش می‌دهد دشمن می‌شوند. چون می‌بینند که تنبلها نظام را تیغ می‌زنند و پی کار خود

می‌روند، می‌گویند که پس چرا ما هم جامعه را تیغ نزنیم. بنابراین همهٔ جامعه در پرتگاه بیگانگی و مسؤولیت‌نشناسی سقوط می‌کند و این نیز باعث پیدایش دشمنی و نارضایی و حتی انتقامجویی می‌شود.

اگر در مواجهه با این مشکل به تقویت ارزشهای جامعه متوسل شویم، آدمهای پر سرو صدایی که خود را سخنگوی فقرا می‌دانند، و درواقع فقر را به صنعت پررونقی تبدیل کرده‌اند، به شدت با این کار مخالفت خواهند کرد. این صنعت بیشتر کارش حقه‌بازی است؛ از قبیل پول گرفتن و پول درآوردن به اسم فقرا امّا نه به نفع فقرا و حفظ مشاغل دیوانسالاران ادارات رفاه که ظاهراً خدمتگذار فقرا هستند امّا در واقع به خودشان خدمت می‌کنند؛ خلاصه همان چشم‌بندیها و حقه‌بازیهای قدیمی و آشناست که بر صحنهٔ کشور اجرا می‌شود.

امروزه طبقهٔ استثمارگر جامعهٔ سیاهان کمتر از کسانی که از راه برده‌فروشی زندگی می‌کردند نفرت انگیز نیست. رفتار اینان با هم‌نژادان خود، و استفادهٔ رندانه‌ای که از ترسها و نگرانیها و ضعفهای آنان می‌کنند، خود نوعی بردگی روانی است. سیاهان آمریکا وقتی به آزادی کامل می‌رسند که خود را از دست این طبقهٔ استثمارگر برهانند، و دریابند که هریک از ایشان می‌تواند روی پای خود بایستد، و تصمیم بگیرند که کم کم اسباب این کار را فراهم بیاورند. تا وقتی که به حرف صدقه گیران سمج گوش می‌سپارند، به استقلال نخواهند رسید، و تا وقتی که به استقلال نرسند از آزادی کامل هم بهره نخواهند برد.

تقریباً همه کس می‌تواند زندگی پرباری داشته باشد، فرق اساسی در میان کسانی است که راه رسیدن به چنین زندگیی را انتخاب می‌کنند و آنها که نمی‌کنند. به آنها که می‌خواهند این راه را بپیمایند امّا برای راه

افتادن به کمک نیاز دارند باید کمک کرد. به آنها که بر اثر اقبال نامساعد این راه را افتان و خیزان می‌روند و به کسی احتیاج دارند که زیر بغلشان را بگیرد نیز باید کمک کرد. امّا آنها که به میل و ارادهٔ خود بیکار می‌مانند یا خود را، با لذت تمام، در مواد مخدر غرق می‌کنند حق ندارند که مدعی وجدان جامعه شوند.

اگر این نکته را کاملاً روشن کنیم، شمار کسانی که زندگی کردن در حاشیهٔ اقتصاد مولد را برمی‌گزینند یکباره و به نحو فاحشی کاهش می‌یابد. ناامیدی از میان می‌رود. قدرت تولید و درآمدها افزایش می‌یابد. از خودبیگانگی جای خود را به احساس غرور و تعلق به اجتماع می‌سپارد. امّا همهٔ این دگرگونیها بدون برداشتن یک گام عملی نمی‌شود: باید طرز تلقی کسانی که در حاشیهٔ جامعهٔ متمدن زندگی می‌کنند از بیخ و بن عوض شود. طرز تلقی نیز، مثل رفتار، آموختنی است. برای تغییر طرز تلقی، باید نظام پاداش و کیفر در جامعهٔ ما عوض شود، و برای این منظور باید دوباره احساس مسؤولیت فردی، که احساسی بنیادی و از قربانیان بزرگ دوران لیبرالی است، از نو زنده شود.

با ایجاد رفاه بیشتر نمی‌توان بر نژادپرستی غلبه کرد، بلکه وقتی کار نژادپرستی ساخته می‌شود که رنگ پوست گروهی از مردم مایهٔ تشخّص ایشان نباشد. بهترین راه برای آنکه آن روز زودتر برسد این است که کاری کنیم تا سیاهان و اقلیتهای دیگر بیشتر از پلکان فرصت بالا بروند. برای این منظور، باید همهٔ موانع باقی‌مانده از سر راه برداشته شود، و نیز باید آنهایی که در پای پلکان ایستادند قدم اول را بردارند و سپس از پلکان بالا بروند.

امّا برعهدهٔ خود افراد است که با این فرصت چه کار کنند، و باید

هم‌چنین باشد. آزادی فردی در گرو فرصت فردی است. یکی از وظایف دولت در افزایش فرصتها این است که کاری کند تا افراد بتوانند از فرصتها استفاده کنند. لازمهٔ این کار تشویق به پیشرفت در تحصیلات است. لازمهٔ این کار ایجاد انگیزه در مردم است تا از فرصتهایی که دارند استفاده کنند. لازمهٔ این کار ویران کردن سدهای تبعیض است که بسیاری را از دیرباز عقب نگه داشته است. لازمهٔ این کار، در بسیاری از موارد، مساعدت به کسانی است که ارادهٔ صعود را دارند امّا راه آن را نیافته‌اند. این کار تنها یک تعهد اخلاقی نیست، بلکه نوعی سرمایه گذاری برای آیندهٔ ملت است.

قوی و غنی بودن کافی نیست، بلکه باید سرمشقی باشیم که دیگران از آن پیروی کنند. پس از پیروزی نلسون در ترافالگار، ویلیام پیت را "ناجی اروپا" لقب دادند، و او در جواب گفت: "هیچ کس دست تنها نمی‌تواند اروپا را نجات دهد. انگلستان با کوششی که کرده است خود را نجات داده است و، امیدوارم، با سرمشقی که از خود برجای خواهد نهاد اروپا را نجات دهد." با تغییری در عبارت او می‌توان گفت که پیروزی آزادی تنها با سعی آمریکا به دست نمی‌آید. ما می‌توانیم با کوشش خود در داخل کشورمان نظامی آزاد بسازیم، و با سرمشقی که از خود برجای می‌نهیم کاری کنیم که آزادی در خارج از آمریکا پیروز شود.

آمریکا چگونه باید رهبری خود را در جهان امروز اعمال کند؟ جهان از لحاظ نظامی و سیاسی و اقتصادی به رهبری آمریکا نیاز دارد، امّا بیش از هرچیز در معرکهٔ سرنوشت‌ساز اندیشه‌ها نیازمند رهبری ماست.

حتی در میان کشورهای اروپایی و در داخل این کشورها، بحثهای داغی درگرفته است که دولت تا چه حد باید مهار بازارها را به‌دست داشته باشد، و تا چه حد تصمیمات دموکراتیک تک‌تک ملتها باید به دیوانسالاری جدیدی که این ملتها را دربر بگیرد واگذار شود. این خطر وجود دارد که اروپای متحد پس از ۱۹۹۲ به اروپای حمایت‌گر و سوسیالیست تبدیل شود، و به همین دلیل است که حضور مداوم آمریکا در اروپا هم برای اروپا و هم برای آمریکا و هم برای جهان ضرورت دارد. پایبندی ما به دموکراسی و بازار آزاد شاید تأثیر نیروهایی را که می‌خواهند چشم اروپا را بر جهان خارج ببندند و این قاره را به عقب ببرند، خنثی کند.

ایالات متحده، که تنها ابرقدرت تمام‌عیار جهان است، باید رهبری خود را اعمال کند امّا ارزشهای سیاسی و فرهنگی خود را بر دیگران تحمیل نکند. راه رفتن بر این طناب کار دشواری است، با این حال، ما می‌توانیم ارزشها و آرمانهای خود را با خویشتنداریی که برخاسته از واقع‌بینی است ترویج کنیم: باید هرجا که امیدی به توفیق اصول دموکراتیک برود، و هرجا که ارزشها و رسوم و نهادهای ملی پشتیبان این اصول باشند، در پی ترویج این اصول برآییم، امّا نباید یک جهاد عقیدتی در سراسر جهان راه بیندازیم.

در طول تاریخ، ملتها بر حسب اینکه منافعشان چه ایجاب می‌کرده است، به جنگ دست زده‌اند. آمریکا هم در این میانه استثناء نیست، اگر چه رهبرانی چون وودرو ویلسون با مهارت تمام پیام دعوت به جنگ را در لفافهٔ آرمانخواهی طبیعی مردم آمریکا پیچیده‌اند. پرزیدنت بوش هم، تا اندازهٔ زیادی در جنگ خلیج فارس از این سنت پیروی کرد. نام

این روش را نباید رندی گذاشت و نباید آن را رها کرد. آرمان‌خواهی ذاتی ما نه تنها یکی از ویژگیهای مهم و نیروهای محرک ایالات متحده است، بلکه از جنبه‌های اصلی منافع ملی ماست.

نگرانی آمریکا برای کردها، مثل نگرانی آمریکا برای قربانیان کشتار یهودیان در جنگ دوم جهانی، ناشی از دلسوزی واقعی بود و نه ناشی از حسابگریهای ژئوپولیتیکی، امّا مصیبتی راکه دامنگیر کردها شد، و نیز مصیبتی راکه دامنگیر یهودیان شد، نمی‌توان از این محاسبات جدا دانست. محاسبات واقع‌بینانهٔ سیاسی در خلأ انجام نمی‌شوند و نه تنهاباید در خدمت منافع امنیتی ما باشند بلکه باید به ارزشهای اساسی‌تر ما هم خدمت کنند.

مهمترین منافع ملی آمریکا را درجهان امروز می‌توان بر حسب ساختار و فرایند تعریف کرد. در دوران ریاست جمهوریم، غالباً می‌گفتم که باید یک "ساختار صلح" به وجود آید، و منظورم از این عبارت مجموعهٔ درهم تنیده‌ای از روابط بود که در کنار آن فرایندهای مقبولی برای حل اختلافات و روشهای مؤثری برای جلوگیری از تجاوز وجود داشته باشد؛ به‌طوری که بر اثر آن حتی دشمنان بتوانند در کنار یکدیگر زندگی کنند و انتظار معقولی داشته باشند که صلح بین آنها برقرار بماند.

این نوع ساختار نیازمند آن است که ملتهای مختلف، و نیز مردم آنها، معیارهای رفتار متمدنانه را محترم بشمارند. ترویج این معیارها، و در صورت لزوم تحمیل آنها، هر چند ممکن است به نظر آرمان‌خواهانه بیاید، بازتاب این ارزیابی واقع‌بینانه است که در دنیای جدید آرمان‌خواهی توأم با واقع‌بینی خود جزءِ تفکیک‌ناپذیری از واقع‌بینی است. درست است که اهداف کوتاه‌مدت ما باید برحسب محدودیتهای منابع

ما، و محدودیت قدرت ما در شکل دادن به این جهان دلسرد کننده و مهارناشدنی، تعیین شود، امّا نباید این قیدها آرمانهای درازمدت ما را هم محدود کند. همچنانکه هیچ انسانی جزیره نیست[1]، هیچ ملتی هم د رانزوا به‌سر نمی‌برد. وقتی مردم کشوری از آزادی محروم شوند، آزادی کشورهای دیگر هم کاهش می‌یابد.

امّا منظور این نیست که ما اصرار داشته باشیم که حکومت کشورهای دیگر هم نسخه‌بدل حکومت ما باشد، زیرا بسیاری از کشورها آمادگی چنین حکومتی را ندارند. هر کشوری باید نهادهایی درخور خود ایجاد کند و باسرعتی که خود برمی‌گزیند حرکت کند. معنی لغوی دموکراسی حکومت مردم است، و بنابراین واقعاً باید از مردم سرچشمه بگیرد. انقلابهای دموکراتیک ۱۹۸۹ در اروپای شرقی و ۱۹۹۱ در اتحاد شوروی، بر خلاف انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷، انقلابهای دموکراتیک بودند. این انقلابها از بالا و به دست نخبگانی که خود را "پیشتاز" بنامند بر مردم تحمیل نشدند، بلکه از پایین و از میان خود مردم جوشیدند. در هر جامعه‌ای، دموکراسی پیش از آنکه به گل بنشیند باید ریشه بدواند و شاخه بدهد. ما می‌توانیم و باید کاری کنیم که سرعت رشد آن بیشتر شود، امّا برای آنکه وعدهٔ دموکراسی تحقق بپذیرد پیمودن مراحل ضروری است.

در اتحاد شوروی، پس از قرنها حکومت استبدادی، مردم تازه این

---

۱. اشاره است به مصرعی از شعر جان دان (John Donne) شاعر انگلیسی (۱۵۷۲ تا ۱۶۳۱) که ارنست همینگوی نام اثر معروف خود ناقوس مرگ که‌را می‌زنند؟ از مصرع دیگری از آن گرفته است. ـ م.

اواخر فرصتی یافته‌اند تا نهادهای حکومت مردمی را به‌وجود بیاورند و آن را تجربه کنند. البته مشکلات زیادی بر سر راه دارند، امّا نشان داده‌اند که به آموختن علاقه دارند و نمی‌خواهند درسهای کشورهای دیگر را فراموش کنند. اگرهمچنان به این راه ادامه دهند، جهان را با توفیق خود حیرت‌زده خواهند کرد.

وقتی می‌گوییم که باید واقع‌بین باشیم منظور این نیست که باید از آرمان خواهی خود دست برداریم. آرمان‌خواهی واقع‌بینانه هیچ شباهتی به خودپسندی ندارد. ما باید در توصیهٔ وسایل سیاسیی که دیگران باید انتخاب کنند احتیاط پیشه کنیم، امّا باید اصرار کنیم که آن وسایل در خدمت هدفهای اخلاقی سیاسی باشند. ما می‌خواهیم که آرمان آزادی رواج یابد، امّا باید توجه داشته باشیم که این آرمان در فرهنگهای گوناگون به رنگهای مختلف درمی‌آید و به شیوه‌های مختلف رواج می‌یابد.

خطر بزرگ در اروپای شرقی و اتحاد شوروی این است که توقعات بزرگ امروزی، وقتی کاملاً برآورده نشوند، باعث بی‌تابی و سرخوردگی و سرانجام باعث بازگشت به حکومت اجبار و کنترل شوند. مردم درست وقتی گوش به زمزمهٔ عوام‌فریبان می‌سپارند که تصور کنند به ایمان ایشان خیانت شده است. سالهای آینده، از لحاظ آیندهٔ اروپا و جهان، بسیار حساس است. ضروری است که آزمایشهایی که امروزه در راه آزادی می‌شود با توفیق توأم گردد و ملتهایی که این همه سال در زنجیر اسارت به سر برده‌اند دوباره به سوسیالیسم، یا نوع دیگری از استیلای دولت، روی نیاورند.

این کار مستلزم کمک است. این کار مستلزم به دست دادن سرمشق است: انقلابی که در حال حاضر جهان را فراگرفته است و هدف

آن رسیدن به آزادی است، با جرقهٔ امید ـ یا به قول داستایوسکی "آتشی که در ذهن مردم است" ـ آغاز شد. نشانهٔ عظمت روح بشری است که این آتش با درخشش تمام در جاهای بسیار و در میان ملتهای گوناگون فروزان باشد. ما آمریکاییها حامل پاره‌ای از نخستین شراره‌های این آتش هستیم، پس باید کاری کنیم که هیچ گاه خاموش نشود.

در سفرهایی که در چهل سال گذشته به چهار گوشهٔ جهان کرده‌ام، دریافته‌ام که بعضیها از ما نفرت دارند، بعضیها به ما حسد می‌برند، و بعضیها ما را دوست دارند. در عین‌حال دریافته‌ام که تقریباً همه به ما احترام می‌گذارند. همه می‌دانند که اگر ایالات متحده نبود، صلح و آزادی در جهان در گذشته باقی نمی‌ماند و در آینده هم بدون آمریکا باقی نخواهد ماند. امّا پرسشی که بارها مطرح شده است این است که آیا ایالات متحده آن اراده را دارد که در زمان طولانی و در شرایط دشوار، نقشی جهانی ایفا کند؟

ما این اراده را در چند دههٔ جنگ سرد نشان داده‌ایم و در دهه‌های آینده همچنان باید آن را حفظ کنیم. ما باید نقشی جهانی بر عهده بگیریم تا نه تنها جهان را از افتادن به سرازیری باز داریم، بلکه کار جهان را بهتر کنیم. باید ایمان خود را به اندیشه‌هایمان، به سرنوشتمان و به خودمان، باز بیابیم. ما برای این به جهان نیامده‌ایم که در لذت‌جویی غرق شویم. ما به جهان آمده‌ایم تا سازندهٔ تاریخ باشیم، نه گذشته را نفی کنیم و نه به گذشته بازگردیم، بلکه در راهی که چشم اندازهای جدیدی را برای آینده پیش چشم ما می‌گسترد رهسپار شویم.

لون فولر[1]، متخصص فلسفهٔ حقوق، در نوشته‌های خود اخلاق مبتنی بر وظیفه و اخلاق مبتنی بر آرمان را باهم مقایسه کرده است. اخلاق مبتنی بر وظیفه فقط به این معنی ایجاب می‌کند که کاری درست را انجام دهیم که مرتکب کار خطا نشویم. امّا اخلاق مبتنی بر آرمان ایجاب می‌کند که استعدادهای خود را به کاملترین وجه، و به‌صورتی که درخور مردمی با فضیلت است، متحقق سازیم. کافی نیست که آیندگان ما را به صورت مردمی به یاد بیاورند که به فکر خود بودند و زیانی هم به دیگران نمی‌رساندند. بلکه می‌خواهیم از ما به عنوان مردمی یاد کنند که وقتی فرصت را غنیمت شمردند و به بزرگترین وظیفهٔ این قرن قیام کردند، یعنی آزادی را بدون جنگ به پیروزی رساندند، تنها به ندای وظیفه پاسخ نمی‌دادند.

هیچ‌زمانی و هیچ‌جایی برای زندگی هیجان‌انگیز و بهتر از آمریکای ۱۹۹۲ نبوده است. زیرا قرنها مردم در آرزوی آن بوده‌اند که همهٔ جهان از صلح و آزادی و پیشرفت برخوردار شود، امّا هیچ‌گاه به این اندازه به تحقق این آرزو نزدیک نشده‌اند.

قرن بیست و یکم می‌تواند قرن صلح باشد. به دلیل قدرت ویرانگر سلاحهای اتمی، جنگ جهانی دیگری روی نخواهد داد. آنها که سلاح اتمی دارند می‌دانند که جنگ اتمی بازنده دارد ولی برنده ندارد. هرچند قرن بیستم خونبارترین قرن تاریخ بوده است، امّا در این قرن متجاوزان جهانی شکستهای سنگینی خورده‌اند. فاشیسم هیتلری در جنگ دوم جهانی شکست خورد. کمونیسم روسی در ۱۹۸۹ و ۱۹۹۱ بدون

---

1. Lon Fuller

جنگ به زانو درآمد. تجاوز آشکار صدام حسین در ۱۹۹۱ به شکست منجر شد. چون جهان برای آزاد کردن کویت یکپارچه شد، قانون‌شکنان جهانی ـ از بزرگ و کوچک ـ کمتر جرأت می‌کنند که به همسایگان خود تجاوز کنند.

قرن بیست و یکم می‌تواند نخستین قرنی در تاریخ باشد که در آن اکثریت مردم جهان در آزادی سیاسی به سر برند. آزادی گذشته از اروپای شرقی و اتحاد شوروی، در سراسر آمریکای لاتین و آسیا و حتی آفریقا به صورت موج آینده درآمده است. انقلابی که اساس آن بر آزادی افکار و آزادی انتخابات است سراسر جهان را در می‌نوردد. این آزادی از بیرون نمی‌آید یا از بالا داده نمی‌شود، بلکه از میان مردم برمی‌خیزد. وودرو ویلسون می‌خواست جهانی پدید بیاورد که دموکراسی در آن ایمن باشد. امروزه بسیاری به نام او، اصرار می‌کنند که ما باید نوع خاصی را که از دموکراسی داریم به کشورهای دیگر صادر کنیم. امّا این کار لازم نیست. دیکتاتوری راست و چپ اعتبار خود را از دست داده‌اند. مردم زبان باز کرده‌اند و آزادی می‌خواهند. وظیفهٔ آمریکا صادر کردن دموکراسی نیست، بلکه به دست دادن سرمشقی است که چگونه می‌توان آزادی را در پناه دموکراسی حفظ کرد.

قرن بیست و یکم می‌تواند نخستین قرنی باشد که در آن اکثریت مردم جهان از آزادی اقتصادی بهره‌مند شوند. قرن بیستم به ما چهار درس بزرگ اقتصادی آموخت: از کمونیسم کاری برنمی‌آید. از سوسیالیسم کاری برنمی‌آید. اقتصاد دولتی گرهی از کار باز نمی‌کند. تنها بازار می‌تواند نیروهای خلاق مردم را آزاد کند و موتور پیشرفت باشد.

قرن بیست و یکم می‌تواند قرن پیشرفت بی‌سابقه باشد. انقلاب فنی

می‌تواند وسایلی به دست ما بدهد که در سراسر جهان در جنگ با فقر و فلاکت و بیماری پیروز شویم. بیست سال پیش، هرمان کان[1] آینده نگر پیش‌بینی کرد که درآمد سرانهٔ سالانهٔ ۵ میلیارد مردم جهان ـ که امروزه کمتر از ۴۰۰۰ دلار است ـ در قرن آینده به ۲۰۰۰۰ دلار می‌رسید. پیش‌بینی او، که در آن زمان خیال‌پروری محض می‌نمود، به احتمال قریب به یقین در مدت یک قرن صلح آمیز به حقیقت خواهد پیوست.

تنها ۵ درصد از مردم جهان در ایالات متحده زندگی می‌کنند، و با این حال ما می‌توانیم جهان را از این که هست بهتر کنیم. در سفر تاریخ ما مسافر نیستیم، ما ناخداییم. ما فرصتی داریم که قرن دیگر را هم به قرن آمریکا تبدیل کنیم.

وینستون چرچیل در خطابهٔ پردهٔ آهنین خود در ۱۹۴۷ گفت: "ایالات متحده اکنون بر قلهٔ قدرت جهانی ایستاده است. اکنون برای دموکراسی آمریکا لحظهٔ حساسی است، زیرا این قدرت بی‌نظیر با مسؤولیت سنگین در برابر نسلهای آینده توأم است." در طول چهل و پنج سال گذشته چیزی از درستی این سخنان کم نشده است. آینده در دست ماست.

این باری نیست که با ترشرویی بر دوش بکشیم؛ بلکه کاری است عظیم و درخور ملتی بزرگ. ما از این موهبت برخورداریم که در دورانی زندگی می‌کنیم که بیشتر مردم گذشته سعادت درک آن را نداشته‌اند و آیندگان هم نخواهند داشت. ما باید این فرصت را، هم برای خود و هم برای دیگران، غنیمت بشماریم. جهان تنها در صورتی برای ما جهان

---

1. Herman Kahn

بهتری خواهد بود که برای دیگران هم جهان بهتری باشد، و تنها در صورتی که به هدفی بزرگتر از خودمان دل ببندیم می‌توانیم به خود هم وفادار باشیم.

نمایه

«آ»

«ا»

«ح»

«خ»

«د»

«ر»

«ض»

«ط»

«ظ»

«ع»

«غ»

«ف»

«ق»

«ک»

«م»

«و»

«هـ»

«ی»



این کتاب نوعی بیان غیررسمی سیاست آمریکاست. بعضی از شیوه‌هایی که نیکسون در این کتاب به آمریکاییان برای رفتار با جمهوریهای پیشین شوروی، اروپای غربی، چین و ژاپن، جهان اسلام و کشورهای عقب‌مانده توصیه می‌کند در واقع همان سیاستهایی است که در حال حاضر در دست اجراست. از این روی کتاب فرصت را دریابیم منبع مهمی برای آشنایی با سیاست نظم نوین جهانی که در پرتو آن سردمداران حکومت آمریکا حوادث سیاسی معاصر جهان را تبیین می‌کنند، به شمار می‌رود.

قیمت ۳۰۰ تومان